



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



زندانبان

به قلم : ماهک بابایی



نویسنده انجمن کافه تک رمان

رمان زندانبان | نوشته ماهک بابایی

telegram.me/caffetakroman

فرهود

تکیه ام را به صندلی دادم ، عکس روی میز رو برداشتم و پوزخندی به لبخند دختر توی عکس زدم..
دیگه قرار نیست لبخند بزنه ، یعنی نمیزارم یه لحظه خوشحالی تو چشماش موج بزنه و با لبخندش بهم پوزخند بزنه..
چشماش سیاه بود..مثل همون مرد لعنتی که زندگی رو ازم گرفت بخاطر...
بیخیال گذشته شدم و با نفرت عکس را مچاله کردم و پرت کردم گوشه اتاق..
بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده را با اعصابیت کشیدم کنار به حیاط خونه چشم دوختم.
با مرور گذشته هیچ چیز از دردم کم نمیشه
فقط زخم نفرت و انتقام بیشتر میشه..
من قسم خورده ام
قسم خورده ی انتقام..
انتقام؟ از کی و چی؟
اون مرد سالهاس که داره راحت زندگیشو میکنه و من از شدت نفرت از زندگی شب ها خواب به چشمام نمیاد...
تقاض شو پس میده بزودی...
سرمو برگردوندم و به عکس تنها زن زندگی، مادرم نگاه کردم..
عکسش توی اتاقم بود.. بوسه ای روش زدم..
عکس ماله 10 پیشه همون موقع که من 16 سالم بود .. همون موقع که مادرمو ازم گرفتن...
این عکسو خودم ازش گرفته بودم..
موهش بلند بود و روی شونه هاش ریخته بود.. یه لبخند قشنگ رو لباش بود..
عکس را روی میزم گذاشتم و کاغذ های بهم ریخته را از میزم جمع کردم و توی کیفم گذاشتم.. از اتاق خارج شدم و تفنگم
را پشت کمرم گذاشتم.
همیشه برای امنیت ام کنارم نگهش میداشتم..
از پله های طولانی خونه ام پایین آمدم.
همه جای خونه بوی مادرم را میداد، مادری که روزی که از این پله ها افتاده بودم بلندم کرد و زخم های پاهایم را پانسمان
کرد و بوسه ای که برای آخرین بار روی پیشانی ام زد.
با یادآوری اون روز شوم آتیش نفرتم شعله ور تر شد.
با خشم پاهام رو زمین میکوبیدم و پایین میومدم.

از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم همش صحنه های اون روز جلوی چشمم رژه میرفت .. اعصابمو دیگه خورد کرده بود .. من باید انتقامم رو بگیرم .. انتقام همه سختیا .. با این فکر انرژی دوباره گرفتم . ضبط رو خاموش کردم که تمرکز کنم.

با هزار جور فکر و خیال بالاخره رسیدم شرکت ماشین رو به نگهبان ساختمان سپردم و خودم وارد آسانسور شدم.

مرادی (منشی) از جاش بلند شد: سلام آقا.

سر تکون دادم از کنارش رد شدم مرادی: آقا طاهری (نوپه ام) میخواد بینتون

سر تکون دادم و گفتم: بگو بیاد پیشم

چشم آقا

وارد اتاق شدم و کیفم رو رو میز انداختم. سیگارم رو از کشو بیرون کشیدم و یه نخ برداشتم و با فندکم روشنش کردم. بازم فکر از سرم بیرون نمیرفت.

اگه همه چی طبق نقشه ام پیش بره عالی میشه!

در اتاق زده شد و طاهری جلوی در ظاهر شد.

بیا تو

طاهری: چشم آقا. وارد اتاق شد و رو یه میز وایساد

بشین

روی مبل جلوی نشست . : خب؟ چیشد؟

طاهری: آقا همه چی آمادس. فقط منتظر دستور شمایم

لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست. خوبه فردا شروع میکنیم. ولی تا نگفتم هیچ اقدامی انجام نمیدین. شیرفهم شد؟

طاهری: چشم آقا

حالا میتونی بری. هر اتفاقی هم افتاد خبرم میکنی!

بله آقا حتما

خداحافظی کرد و رفت.

یه پک دیگه به سیگارم زدم. بازی تازه داره شروع میشه.

اون مرد مغرور و احمق حالا دیگه وقت نابودیشه..

پوزخندی زدم و یه پک دیگه از سیگارم کشیدم.. و نصفه توی جا سیگاری گذاشتم..

.....

اختصاصی کافه تک رمان

امروز دومین روزیه که دنبالشم همه آدمام
حواسشون بهشه..

از در آموزشگاه بیرون اومد و سوار ماشینی که راننده داشت شد.. و ماشین حرکت کرد
به راننده گفتم: _ دنبالش کن

راننده چشمی گفت و حرکت کرد..

بعد مدتی رسیدیم دم در یک ویلا..

این ویلا رو خوب میشناسم کلی خاطر دارم باهش ولی اون مرد همه زندگیمو ازم گرفت

زندگی ای که با بودن مادرم میتونست خوب پیش بره ولی اون مرد...

با نفرت دندون هامو به هم فشار دادم و گفتم: _ مراقب این خونه باش تا خبرتون کنم نقشه رو عملی کنیم..

طاهری که جلوی ماشین نشسته بود گفت: _ چشم آقا فقط دختره رو کجا بیاریم..

لبخند پلیدی زدمو گفتم: _ خونه ی من

چشمی دوباره گفت .. از ماشین پیاده شدم و سوار ماشین خودم شدم و سمت ویلا رفتم...

در حال مرور کردن نقشه ام بودم..

حالا دور دور منه..

غزل

آخ خدا جونم دیگه مغزم نمیکشه !!!!!!! من اصلا غلط کردم خواستم دکتر شم حالا جراح قلبما نه!! ولی بالاخره روانشناسی ام

دست کمی از اون نداره . کلا عاشق رستم ام از بچگی همش تو بازایم دکتر میشدم با مریضام صحبت میکردم دلدارای شون

میدادم مثلا . انقدر حال میداد که نگو .. الانم که دارم میخونم واسه کنکور که اگه خدا بخواد روانشناسی قبول شم ...

کف اتاقم دراز کشیدم، عادت داشتم همیشه موقع درس خوندن دراز بکشم

... تقریبا سه ساعت و نیمه گذشته که دارم تست میزنم دیگه مغزم یاری نمیکنه . بلند شدم واسه خودم به لیوان چای ریختم

رفتم توی تراس .. وووی چه هوایی .

صدای دعوا مامانم و بابام از توی اتاقشون میومد. همون بحث همیشگی که من هیچ وقت نتونستم ازش سر دار بیارم..به

مکالمه شون گوش دادم.

بابا: _ نسرین (مامانم) دیگه تموم کن این بحث تکراری رو.. بابا به پیر به پیغمبر من بی تقصیرم..

مامان: _ آره میدونم... ولی چرا هیچ وقت قبول نمیکنی که بی تقصیر بی تقصیر هم نیستی..

چرا ازش مراقبت نکردی؟

چرا حقیقتو بهش نگفتی؟

_ مگه گذاشت؟ اون منو مقصر همه اتفاقا میدونه..

بیخیال بحث مامان و بابام شدم

رفتم جلوی آینه دستی به موهام کشیدم. این چند وقته همش درگیر درس ام ابرو هام پر شده بعد از کنکور حتما باید برم آرایشگاه برشون دادم .. موهامو باز کردم دیتی توشون کشیدم . آخ مغز سرم درد میکنه ! من موهام فر و بلند تا کمرم میرسه . عاشقشونم اما خیلی دست و پا گیرن . میخواستم واسه کنکور موهام رو از ته بزنم که انقدر کلافه ام نکنه اما هرچی اصرار کردم پدر نداشت . اونم موهام رو خیلی دوست داره همیشه میگه زیبایی یه دختر به موهاشه . منم که دیگه رو حرف پدر حرف نمیزنم که . بخاطر اینکه اذیتم نکنه موقع درس خوندن محکم بالا سرم جمع میکنم . اما الان که وقت استراحتمه پس باز موهامو باز میزارم یکم هوا بخوره حال کنه !

.. تصمیم گرفتم برم پایین یکم قدم بزنم ، توی این فکر بودم که مامان راجعه کی حرف میزد؟ چرا بابا باید ازش مراقبت میکرد؟ چه حقیقتی رو باید بهش میگفت؟
چرا مامان ده ساله سر این موضوع با بابا بحثش میشه

..مش رجب باغبونمون گل هارو آب داده بوی خاک بارون خورده بلند شده .. خونه ما یه خونه ویلایی بزرگ دو طبقه توی یکی از مناطق بالا شهر تهرانه ، خودمم که تک دختر پیمان مساعد یعنی غزل مساعد هستم ، پله های سفید جلوی در رو طی کردم و اومدم توی حیاط ، داشتم کنار استخر قدم میزدم که دیدم مش رجب از ته باغ داره میاد سمتم ، ماشالا نسبت به سنش چه سرعتی ام داره ! بنام خلقت خدا رو !! مش رجب : _غزل خانوم ، غزل خانوم
_بله مش رجب ؟ چیزی شده ؟

_نه خانوم فقط یه خانومی اومدن دم در میگن با شما کار دارن

_با من؟

_بله خانوم

_خب میگفتی بیاد داخل

_خانوم بهشون گفتم اما گفتن عجله دارن

_اسمشو نگفت؟

_نه خانوم

_باش مش رجب ، ممنون

به طرف در رفتم ، یعنی کی میتونه باشه این وقت روز . اونم هیچکس ام نه فقط با من کار داره !! در بزرگ و سفید رنگ حیاط رو باز کردم به کوچه سرک کشیدم ، و!!! اینجا که کسی نیست ! حتما مش رجب توهم زده ، هی من میگم سن که بالا میره کارکرد مغز پایین میاد هی این مامان میگه نگو زشته ! اومدم در رو ببندم که یه نفر صدام کرد : _غزل خانوم ؟
اوا این کیه دیگه ؟ اینجا که کسی نبود !! رفتم داخل کوچه رو دید بزنم که یکی محکم جلوی دهنم رو گرفت ، اول تقلا کردم سعی کردم دستشو بردارم از جلوی دهنم اما هرکاری میکردم نمیشد ، یکم دیگه دست و پا زدم کم کم حس کردم چشم سنگین شدن ، داشتم منگ میشدم و تصاویر جلوم تار و تار تر شدن...

امروز روز من .. روزی که بعد سالها میتونم با آرامش بخوابم...

صدای لاستیک های ماشین نشون میداد که آوردنش..

از در خونه زدم بیرون...

طاهری بیرون ماشین وایستاده بود و دو تا از آدماش توی ماشین..

دختره تو صندلی عقب ون بود.

به طاهری اشاره زدم بیارنش تو خونه خودم زودتر رفتم و اونا پشت سرم اومدند

داخل خونه شدیم و از پله ها بالا رفتیم..

گفتم بیرنش تو اتاقی که براش حاضر کرده بودم و ببندنش به تخت.. هه اتاق که چه عرض کنم؟ زندان براش درست کردم.

زندانی که تا آخر عمرش توش اسیره..

و من زندان بانم

زندانی بانی خطرناک و زخم خورده که میخواد همه ی زندگیشو ازش بگیره..

به خدمتکارا گفتم لباسشو

عوض کنن...

غزل

بدنم درد میکرد انگار از یه بلندی پرت شدم پایین .. سعی میکردم چشممو باز کنم .. همه جا تاریکه تاریک بود.. بینی و ته

حلقم میسوخت انگار که اسید خوردم .. احساس لرز میکردم میخواستم بشینم متوجه شدم دستو پاهام بستس ، اما زیرم نرم

بود انگار که رو تخت بودم .. هییییی یا خدا ! چرا من لباس خواب تنمه ؟ نکنه ...؟؟؟ نههههه اصلا اینجا کجاس ؟ چه اتفاقی

افتاده؟ میخواستم دهنم رو باز کنم که فریاد بزنم ، اما دهنم رو با چسب بسته بودن .. سعی کردم دستام رو باز کنم نمی شد

.. دیگه اشکم داشت در میومد ، انقدر تکون خوردم که مچ دست و پاهام درد گرفته بود .. به هق هق افتادم ، همون موقع یه

دیوار کوب سفید روشن شد نورش چشممو زد .. کم کم لای چشممو باز کردم یه مرد هیکلی با قد بلند داشت میوند سمتم ..

مردن_ خانوم کوچولو انقدر وول نخور تازه اول گریه هاته ..

دلَم میخواست فریاد بزنم ، خدایا کمکم کن ، بی ابروم نکن فقط همین ! چشممو بستم احساس کردم یه چیزی رو پامه

چشممو باز کردم ، این مرتیکه احمق داره چه غلطی میکنه ، خدایا خودت به دادم برس ، اون قول بیابونی دستشو داشت از

رو پام میادر بالا تر .. خدایا نه ! دستشو برد زیر گودی کمرم .. حالا فاصله اش باهام به وجب شده بود ، با اون یکی دستش

چسب روی دهنمو کند .. آخ تف به روت بیاد مرد ... تا دهنم باز شد تف انداختم تو صورتش .. همین حرکت کافی بود تا

وحشی بشه ، یه کشیده خوابوند تو گوشم که مزه شوری خون رو تو دهنم حس کردم .

مرد :_ چه غلطی کردی دختر احمق ؟ هااااا؟ آدمت میکنم صبر کن فقط صبر کن و ببین چه بلایی به سرت میارم ، تقاص

تمام بد بختیامو ازت میگیرم فهمیدی؟؟؟ همه بدبختیام!!!!

خدایا این چی میگه؟؟؟ چرا از من؟ مگه من چیکارش کردم؟ غزل: چرا..!! از من؟ من..اصلا شمارو نمیشناسم. مرد: نمیشناسی؟ هه چه جالب! حقم داری شناسی! چنان عربده میزد که گوشام داشت کر میشد.. رفت سمت در کلید چراغ هارو زد.. چشممو بستم.. صدای قدم هاش رو میشنیدم.. آروم چشم هامو باز کردم.. داشت میومد سمت تخت، وای اصلا حواسم به لباسام نبود.. من که تو خونه اینا تنم نبود!!! یه لباس طور خیلی نازک مشکی!!! داشتم توی ذهنم دنبال این میگشتم که چه اتفاقاتی برام افتاده که صداس رو شنیدم..

مرد: چیه تعجب کردی؟ تازه اولشه!

خدا جونم یعنی چی تازه اولشه؟؟؟ اومد روی تخت دولا شد روم دستشو آورد نزدیک صورتم..کشید کنار لبم.. سوزشش بیشتر شد.. با همه قدرتم دستشو گاز گرفتم که فریادش رفت هوا.. چشماش شده بود کاسه خون.. از روم بلند شد موهامو گرفت تو دستش شروع کرد کشیدن با همه وجودم فریاد میزد اما اون انگار نمیشنید.. بعد از این که حسابی موهامو کشید ولشون کرد یه دستی به ته ریشش کشید و یکم نگام کرد و رفت.. من موندم و خودم و سولایی که مغزمو داشت میخورد.. این مرد کیه؟ از من چی میخواد؟ خدایا قرار چی به سرم بیاد؟ چرا چهره این مرد انقدر آشنا بود؟ چشماش! چرا من حس میکنم این مردو میشناسم؟؟ الان خانوادم چقدر نگرانم شدن.. انقدر این سوالات توی مغزم رژه رفتن تا پلکام افتادن روهم و متوجه ی چیزی نشدم

فرهود

به دخترکی که بیحال تو تخت افتاد نگاهی کردم و پوزخندی زدم و از اتاق زدم بیرون.. تازه خیلی راه مونده...

خیلی...

داخل اتاقم شدم الان یک روزه اینجاست و حتما اون الان خیلی نگران تنها دخترشه..
چطوره از نگرانی درش بیارم...
خنده ای کردم و گفتم چرا که نه

شماره اون مرد نفرت انگیز رو گرفتم..

بعد چند بوق طولانی برداشت

بله

و من مات بله اش شدم.. صدایش غم داشت.. تا قبل اون سالها صدای خنده هاش تو گوشم میپچید...

ولی حالا...

پوزخندی زدم و گفتم: سلام

سلام شما؟

منو نمیشناسه.. حق داره

_بیخیال اینکه من کی ام.. حال دختری خوبه؟

_دخترم؟ شما چی میدونین

_خیلی چیزااا.. دختری پیش منه

_چی؟ تو کیییییی مردیکه؟؟؟

_هه

_باتواما دخترم کجاس چی کارش داری بی ن...

_حالا زوده که بدونین

و قطع کردم

تازه اول عذاب کشیدنته..

کمی دراز کشیدم وقتی دیدم خوابم نمیبیره از جام بلند شدم رفتم سری به دختره بزنم هرچی باشه من زندان بانم و اون زندانی..

خنده ای از سر خوشی کردم و رفتم..

غزل

سرم مثل یه کوه سنگین شده بود .. دلم میخواست فریاد بزنم .. صدای در اومد .. سرمو برگردوندم .وای این آشغال باز اومد .. مرد :- بیداری کوچولو؟

اومد سمتم یه چاقو ام تو دستش بود .. نکنه میخواد بلایی سرم بیاره؟؟ نکنه میخواد تجاوز کنه بهم بعدشم بکشم .. نهههه .اومد رو تخت کنارم نشست. خودمو میکشیدم عقب اما این طنابای بی صاحب نمیداشتن تکون بخورم

مرد :- آخی جوجه کوچولومون ترسیده؟

هیچ حرکتی نمی کردم . همین موضوع کافی بود تا عربده ایی بکشم که همه بدنم به لرزه بیوفته .

مرد :- با تو بودم .

با صدای دادش سرم رو تکون دادم . مرد :- هه هنوز که کاری نکردم که ترسیدی.

بازم عکس العملی نشون ندادم از زور ترس دهنم قفل شده بود. شروع کرد با چاقو میکشید روی صورتم، ادامه داد اومد پایین تر روی گردن و قفسه سینه ام با نوک چاقو پوستم رو خراش میداد هر لحظه فشار دستشو بیشتر میکرد . پوستم میسوخت از ترس اینکه جیغ نزنم لبم رو به دندان گرفته بودم و فشار میدادم .. یکم نگاهش کردم . این مرد از من چی میخواد آخه ؟ باید ازش میپرسیدم باید همه جسارتم رو جمع میکردم تا بتونم باهاش حرف بزنم ، قانعش کنم که نمیشناسمش ، که من اونمی نیستم که دنبالشه اما حتی جرئت نمیکردم زبونم رو تو دهنم بچرخونم توی فکر بودم و داشتم ذهنمو درگیر سوالات میکردم که سوزش رو کمتر حس کنم که یک دفعه با قدرت چاقو رو کشید رو سینم و صدای جیغ من بود که فضای اتاق رو پر کرد شروع کردم به گریه کردن زار میزدم .از زخمم به شدت خون میومد. دیگه مهم نبود چه بلایی سرم میاره فقط هرچی از

دهنم در میومد بهش میگفتم :_وحشییی تو تعادل روانی نداری. تو دیووونه ای آشغالل عوضی میگم من تورو نمیشنا...
داشتم جیغ و داد میکردم که با دست کوبوند تو دهنم گلوم میسوخت دیگه فقط اشک از چشمام میومد ، چشمام سیاهی
میرفت بی حال شدم . مرد :_ که من وحشی ام هان؟ یه وحشی بودنی نشونت بدم دختره چشم سفید . صبر کن ، حالا
مونده.

افتاد روم و گردنم رو گرفت. داشتم خفه میشدم هرچقدر بیشتر تقلا میکردم محکم تر فشار میداد. :_تقاص همه بدبختیامو
ازت میگیرم .. همه زجرهایی که کشیدم فهمیدی؟؟؟؟ روزگارت رو سیاه میکنم .. حقمو ازت میگیرم . حق تمام این سالایی
من بدبختی کشیدم و تو توی ناز و نعمت بزرگ شدی .. همه شبایی رو که تا صبح با گریه سر کردم ..
این چی میگفت ؟ معنی حرفاشو نمیفهمیدم ! مات شده بودم .. نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم .. دستشو فرو کرد لای
موهایش و سرشو گرفت تو دستاش ..

:_من .. من .. باور کن نمیفهمم چی میگی؟ چرا از من ؟ مگه من چکارت کردم ؟

سرشو بلند کرد نگام کرد یه پوزخند زد و بلند شد رفت طرف میزی که گوشه اتاق بود کشو رو باز کرد و یه پاکت سیگار
درآورد.. یه نخ گذاشت کنار لبش و با فندک روشنش کرد ..یه پک عمیق بهش زد .. اومد طرفم نشست رو تخت :_ هه
میفهمی ! عجله نکن .. اصلا عجله نکن .. مطمئن باش زمانی که بفهمی همون روز ، روز مرگ تو.

با وحشت داشتم نگاهش میکردم .. نگاه خیره ام رو که دید زد زیر خنده . مثل دیوونه ها قهقهه میزد . انقدر خندید که به
سرفه افتاد دستشو گذاشته بود رو سینه اش و سرفه میکرد . سرش رو که آورد بالا تو چشمام اشک جمع شده بود .. من هنوزم
خیره شده بودم تو صورتش .. این چشم ها واسه من آشنا .. خیلی ام آشنا.. اما هرچی فکر میکنم یادم نیاد کجا دیدمشون
.. همون دستی که توش سیگار بود رو آورد سمت صورتم . گونه ام رو نوازش کرد

مرد :_ خانوم خانوما نترس هنوز زوده اون روز برسه قبلش باید ذره ذره آب شدنت رو بینم . بعدم تو به حرکت ناگهانی
سیگارش رو روی گونه ام خاموش کرد .. فریاد میزدم اما اون آشغال دستش رو بر نمیداشت ..سیگار که خاموش شد انداختش
اون طرف گره دست و پام رو باز کرد موهام رو گرفت و از تخت کشیدتم پایین .. جون راه رفتن نداشتم اما اون هیچ توجهی
نمیکرد .. بردتم جلوی آینه ی میز توالتی که توی اتاق

بود و فریاد میزد :_بین .. خوب خودتو نگاه کن .. واسه آخرین باریه که این قیافه رو از خودت میبینی .. قسم میخورم کاری
کنم که دفعه بعدی که خودتو تو آینه میبینی شناسی .. بعدم زیر لب چیزی گفت که درست متوجه نشدم یه چیزی مثل
اینکه اون حرومزاده ام شناسنت.. اما آخ کی رو میگه؟ از این دیوونه هیچی بعید نیست خدایا خودت هوامو داشته باش .. پرتم
کرد گوش اتاق و رفت سمت پنجره که درست رو به روی من بود ..پشت به من ایستاد و دستش رو زد به کمرش .. تازه
تونستم به اطرافم نگاه کنم یه اتاق مربع شکل تقریبا بزرگ که یه تخت وسطش بود .. کنار تخت یک پنجره بزرگ و کنار
پنجره آینه و میز و سمت دیگه اتاق هم یه کمد چوبی و کتابخونه هم روبه روی تخت بود. متوجه در شدم که نیمه بازه ..
توی صدم ثانیه فکری به ذهنم رسید.. آهسته از جام بلند شدم و به سمت در رفتم .. بازش کردم اه لعنتی صدای لولای در
دروم .. مرد چرخید به سمتم . با همه توانی که واسم مونده بود شروع به دویدن کردم اونم دنیا

که روی پله اول گذاشتم از پشت چنگ زد لباسم رو گرفت . صدای جر خوردن لباسم رو شنیدم ... برم گردوند و کوبوند تو صورتم .. تعادل رو از دست دادم و از پله ها پرت شدم پایین .. دیگه هیچی متوجه نمیشدم عربده هایی که میکشید واسم گنگ بود حس کردم رو هوا معلقم از پله ها بالا رفت پرتم کرد روی زمین بعدش فقط سوزش کمرم بود که امونم رو برید . کثافت با کمر بند افتاد به جونم .. فحش میداد فریاد میزد .. :_چه غلطی کردی دختره احمق هان؟؟؟ میخواستی از دست من فرار کنی ؟ میخواستی کودوم گوری بری ؟ آدمت میکنم .. زاده نشده کسی بتونه از چنگ من فرار کنه .. گور خودتو کندی .. دیگه هیچ قدرتی واسه نجات دادن خودم نداشتم .. بدون اینکه فرصتی بهم بده میزد . پشت سر هم .. زیر ضربه های سنگینش داشتم جون میدادم .. به سختی چشمم رو باز نگه میداشتم تنها چیزی که میدیدم حرکت خون روی بدنم بود تمام مدت عربده میکشید و مثله دیوونه ها داد میزدتم و فحش میداد .. کمرم درد میکرد.. برم گردوند و میزد توی صورتم .. کم کم چشم داشت بسته میشد .. با پاش کوبوند توی گردنم که با سر دفتم تو زمین . حالا سوزش پیشونیم ام به بقیه درد هام اضافه شد .. کم کم دیدم رو از دست دادم و ..

فرهود

با ضربه ای که به دختره زدم سرش به پله ها خورد.. ندیدم چه بلایی سرش اومده یعنی برام مهمم نبود..

همچنان میزدمش..

یاد همه روزایی تنهایی..

همه شب های بخوابی..

همه ی..

اووووف ... اینقده زده بودمش که لباسش پاره شده بود..

و از کمرش وحشت ناک خون میومد..

فریاد زدم:_چیشددددد هااااا؟؟؟؟؟؟؟؟..

جوابی نشنیدم و بلند تر داد زدم :_ چرا جواب نمیدی دختره ی ج.... هااااا بلندشووووووو

بلند شو باز زبون دارزی کن.....

دستی بهش کشیدم بندنش ست بود..

آستینش شو کشیدم و بلندش کردم...

چشمش بسته بود.. و از پیشونیش خون غلیظی میومد

دوتا سیلی محکم به صورتش زدم ولی تکونی نخورد..

وایییییی خدا الان نه....

الان وقتش نیست...

فهمید که نباید بحث ادامه بده که باشه ای گفت و ادامه داد: باشه فقط این دختر رو ول کن پوزخندی زدم و گفتم: محاله من تازه پیداش کردم کلی برنامه ریزی کردم برای نقشه ام

_ ولی این دختر هیچ کاره ای

_ هه

از جام بلندشدم گفتم: به من شک نکن من

کارمو

خوب بلدم.. اگه حالش خوبه بگو ببرمش

با اعصابنیت گفت: حالش خوبه؟ چطور حالش خوبه؟ گرفتی با مرده یکیش کردی و میگی حالش خوبه؟
واقعا که ...

نخیر حالا حالا بستری تا هوشیاری شو بدست بیاره

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم: هوشیاریش؟

مگه هوشیاریش از دست داده؟

_ هه بله آقا با اون کتک هایی که شما زدی بعید نیست کل حافظه اشم از دست داده باشه...

نههههه من اینو نمیخواستم.. من میخواستم عذابش بدم. زندگیشو سیاه کنم ولییییی...

تنها سوالی که به زبونم اومد این بود که: زنده میمونه؟

جلو اومد انگار از تو نگام دنبال چیزی میگذاشت: آره میمونه.. ولی معلوم نیست کی به هوش بیاد

نفسی از سر آسودگی کشیدم و

با حال خرابی رو مبل نشستم و گفتم: این امکان نداره.. من سالها منتظر این لحظه ام ولی حالا...

_ فرهود همه چی فردا معلوم میشه نگران نباش

هه نگران دخترک نیستم فقط نگران نقشه هایم هستم که مطمئنا به باد رفته

علی دستی به شونه هام گذاشت و گفت: اگر هم به هوش معلوم نیست که چقدر طاقت بیاره زیر این ظلم...

مهم بود؟ مهم بود که چقدر دخترک طاقت میاره؟

نه، مهم نبود.

از رو صندلی بلند شدم و بدون خداحافظی از اتاق زدم بیرون..

و خودمو به در اتاق دختره رسوندم..

چشم‌اش بسته بود..

رفتم بالا سرش و روی صندلی کنار تختش نشستم و شروع به حرف زدن کردم: _صورت خوشگلی داری.. موهای بلند پوزخندی زدم و گفتم: _ فکر نکنم دیگه بتونی شونه اشون کنین.. بیخیال این حرفا...

حال اسیر من چطوره؟

امیدوارم زود خوب شی.. چون خیلی کار دارم باهات.. پوزخندی زدم...

خیلی حرفا دارم باهات خانوم کوچولو.. بزار بیدار شی...

از اتاقش زدم بیرون.. به طاهری زنگ زدم گفتم آدماش و بفرسته و مراقبش باشن.. خودمم رفتم خونه...

توی راه آهنگ تاوان احسان خواجه امیری پخش شد و من همه فکر و ذکرم به دخترک و نقشه هایم بود.

منو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزوم وایستم

به هرکی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم من خودم خواستم

منو جون پناه خودت کن برو

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

من از زخم هایی که خوردم پر

تو باید از این پله بالا بری ، توبالا نری من زمین میخورم

درست لحظه ای که تو باید بری، اسیر یه احساس مبهم شدیم

بین بعد یک عمر پرپر زدن، چه جای بدی عاش

ق هم شدیم

برای تو مردن شده آرزوم

یه حقی که من دارم از زندگی

نگاه کن تو این برزخ لعنتی

چه مرگی طلب کارم از زندگی

به هر جا رسیدم به عشق تو بود

کنار تو هرچی بگی داشتم

بین پای تاوان عشقم به تو

عجب حسرتی تو دلم کاشتم

اگه فکر احساسمونی برو ، اگه عاشق هر

دومونی برو

تو این نقطه از زندگی مرگ هم ، نمیتونه از من بگیره تورو

وقتی رسیدم ویلا ساعت 10:30 شب بود..

امروز چه روز طولانی بود و تمومی نداشت..

تا اومدم خونه خودم انداختم رو تخت..

دل نمیخواست فکر اون دختره اذیتم کنه.

ولی نمیشد فکر دخترک بدجوری اعصابم و خورد کرده بود
بعد خوردن یه قرص سر درد و چند دقیقه خوابم برد..

فرهود: _ مامان؟

پشتش بهم کرد و دوباره صداس زدم: _ مامان

بازم جوابی نداد.

رفتم جلوش چشماش اشکی بود..

دستی به اشک هایی که ریخته بود رو صورتش کشیدم و گفتم: _ مامانم؟ چرا چشات اشکی؟

هق هق کرد و گفت: _ چرا فرهود؟

چررررررر!

_ چرا چی؟

_ چرا با غزلم اینکارو میکنی؟

_ غزلت؟ غزلت کیه؟

پوزخندی زد و گفت: _ یعنی نمیشناسیش؟

جوابش ندادم.. جوابی نداشتم بدم...

روشو ازم گرفت و گفت: _ مطمئن باش اگه به کارت ادامه بدی نمیخشم..

_ کدوم کار؟

بدون اینکه نگاه کنه رفت..

اختصاصی کافه تک رمان

انتقام ، انتقام و انتقام...

رمان زندانبان

حتی هر کدوم از حرفاش بهم آرامش میده ...
انتقام...

شش حرفه.. شش حرف آرامش بخش برای من..

منی که بعد از مدت‌ها احساس قدرت میکنم..

قدرت؟

ساعت 8:30 صبح بود..

صبحونه رو خوردم. بعد از آماده شدن حاضر شدم و رفتم بیمارستان..

از زبان سوم شخص

علی: _ بسه فرهود. چرا اینقدر خودخواهی؟

فرهود: _ خودخواهم چون زندگی میخوام از نوع بسازم..

علی: _ اینطوری؟

فرهود: _ آره این طوری دقیقا همون طوری که زندگی همینجوری گرفتن اینطوری زندگیشونو میگیرم...

علی از شدت اعصابانیت دستشو به میز کوبیدو گفت: _ این راهش نیست

فرهود: _ ولم کن ترو خدا..

علی دیگه حرفی نزد و فرهود دوباره گفت: _ کی مرخص میشه..

علی یهو سرش بالا آورد گفت: _ انتظار نداری که با این بالایی که سرش آورد بلندشه برات بشکن بزنه؟

فرهود_ نه چون همچین حقی نداره

علی:_ در هر حال اون هنوز اون قدری حالش خوب نشده که بهوش بیاد..

فرهود_ من حوصله اینکار هارو ندارم.. زود مرخصش کن..

علی از جاش بلند شد و اومد جلوی فرهود:_ نه آقا فرهود همیشه.. اگه میخوایی اینقدر زنده بمونه که زندگیشو ازش ذره ذره ازش بگیری باید صبرو باشی تا بهوش بیاد..

و پوزخندی زد و از جلوش رد شد.

پشت سرش بیرون رفت و گفت:_ داداش

داداشم؟

وايستاد ولی برنگشت

فرهود:_ داداش نزار بخاطر این دختره دوستی

چندین و چند ساله امون به هم بخوره.

برگشت و تو چشمش نگاه کرد و گفت:_ باشه.. باشه با من بیا..

پشت سرش راه افتاد.. به درب اتاق دخترک رسیدن.

داخل اتاق شدن...

فرهود

علی به دختره که رو تخت دراز کشیده اشاره کرد و گفت:_ احتمالاً تا فردا به هوش میاد

سر تکون دادم و گفت:_ میخوایی باهاش چیکار کنی؟

_هیچ.. فقط به وقتش انتقامو میگیرم..

علی:_ کاش بیخیال شی. آخرش پشیمون میشی..

_نه مطمئنم که پشیمون نمیشم.

علی_ خود دانی..

به طرف دخترک رفت و معاینه های لازم و کرد و رفت..
روی صندلی کنار تختش نشستم و نگاهش کردم.

چشمش بسته بود. موهای بلند مشکی رنگش بیرون از روسری بیمارستان زده بود.
سرش

و همه ی باند پیچی شده بود..

و صورتش کبود شده بود جای دستم رو صورتش بود..
مظلومانه چشمش بسته بود. برای یه لحظه همه وجودم لرزید.
نمیدونم چم شده بود.

موهاشو تو دستم گرفتم با تمام وجود کشیدم..

حرکتی نکرد و همانطور بی جون رو تخت افتاده بود.

از جام بلند شدم و سیگارمو از تو جیبم در آوردم.

دو پک ازش کشیدم که یه پرستار تو اتاق و بعد از کلی غرغر گفت برم بیرون

پاهامو با حرص رو زمین کوبیدم و رفتم بیرون

امروز دومین روزیه که هنوز طاهری و آدماش همش تو بیمارستان بودند.

تو این دو روز خبر بهم رسید که باباش به پلیس خبر داده..

همه ی بیمارستان رو گذشته بود.

به طاهری گفتم حواسش به دختره باشه..

نباید پیداش میکرد همه نقشه هام بهم میریخت..

من اینو نمیخواستم..

سیگارم از رو لبم برداشتم انداخته م تو جای سیگاری..

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

طاهری بود.

جواب دادم: بگو طاهری.

طاهری_ سلام آقا. مژده گویی بده.

سرد گفتم: _چیشده.

طاهری: _ آقا دختره به هوش اومده.

نمیدونم چیشده که یهو حس کردم سردم شده.

_ کی به هوش اومد؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

طاهری_ یه ربع پیش..

_خوبه.. حواست بهش باشه

طاهری:_ چشم

_ خوبه..

_فعلا آقا

جوابشو ندادم و قطع کردم..

یه حسی داشتم که اصلا خودمو درک نمیکردم.

چرا بیهو حالم خراب شد؟ احساس هیجان میکردم.

احساس سرگیجه داشتم.

روی تخت دراز کشیدم، نیاز به تمرکز و استراحت داشتم..

این نقشه لعنتی همه زندگی رو دچار تنش کرده بود.

غزل

چشمامو با درد باز کردم

یه مرد جوان و قد بلند بالا سرم بود..

نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت:_ به به چه عجب زیبایی خفته بالاخره بیدار شدن..

اصلا نمیشناختمش..

_شما؟

لبخندی زد و گفت:_ دکتر تو..

_ دکتر من؟ اصلا اینجا کجاس؟

لبخندش محو شد و گفت:_ تو حالت بد شده بود و آوردنت اینجا.. یادت نمیاد؟

_ نه فقط میدونم سرم خورده بود به پله ها

_ آها

بیهو یاد اون مرد افتادم که منو به این روز درآورد.

با ترس به مرد رو به روم نگاه کردم و با تته پته گفتم:_ اون اون مرده

_ نه نه نگران نباش اون اینجا نیست.

بیهو زدم زیر گریه و گفتم:_ داشتم زیر دست و پاش میمردم.. وحشیانه بهم حمله کرده بود

من ازش میترسم..

شروع به حق کردم و ادامه دادم: باور کن که من کاریش نکردم اصلاً نمیشناسمش

بههم نزدیک شد و گفت: میدونم. نگران نباش من نجات میدم..
با شدت سرمو بالا بردم و گفتم: چجوری؟

حالا بهت میگم تو فقط تظاهر کن که ضعیفی و نیاز به استراحت داری..

چرا؟

همین که گفتم و گوش کن

سری تکون دادم و گفتم: باشه. فقط من باید چی صداتون کنم؟
لبخند مهربونی زد و گفت: اسم علی

آها آقا علی.. مطمئن باشم که منو از دست اون دیوونه نجات میدی؟

آره مطمئن باش.

مرسی. چجوری جبران کنم؟

نیازی به جبران نی کوچولو فقط بخواب که بهت شک نکنن..

باشه

آفرین دختر خوب

رو تخت دوباره دراز کشیدم و علی رفت.

ینی میتونم از دست این کودزیلا فرار کنم؟

یه دختره با یه لباس سفید اومد و بهم آمپول تزریق کرد و رفت.

بعد از چند لحظه چشمم سنگین شد.

غزل

چشمامو از هم باز کردم اولین چیزی که جلو چشمم اومد چهره ی مبهم مردی بود که بعد از چند لحظه واضح شد. همون مرد بود..

مردی که منو به این روز انداخته بود.

این از من چی میخواه؟

چیکارش کردم که میخواد تقاصشو ازم بگیره؟

پوزخندی زد و گفت: به به خانم کوچولومون به هوش اومد..

نگاهی از سر ترس بهش کردم..

به قیافه م نگاهی کرد و شروع به خندیدن کرد..

اینقدر خندیده بود که از چشمش اشک میومد.

کوفت.. مردیکه گودزیلا منو گرفته تو به این روز انداخته بعد هر هر میخنده..

یهو برگشت طرفمو گفت: از این قیافه ات خوشم میاد.. از اینکه ازم میترسی خوشم میاد..

زبونم از ترس بند اومده بود.

بزور گفتم: از من چی میخوای؟

جلو اومد و به صورتم نزدیک شد و گفت: تقاص..

تقاص.

تقاص؟ از کیو چی؟

پوزخندی زد و گفت: هه میفهمی خانوم کوچولو .

خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و علی اومد تو..

علی: به به آقا فرهود

فرهود؟ پس اسمش فرهوده..

فرهود سلام داد و با علی دست داد

علی اومد بالا سرم و گفت: حالا مریض خوشگل ما چگونه؟

فرهود پوزخندی زد و گفت: عالی.. خودش زده به موش مردگی دختره ی کثیف..

یهو برگشتم طرفشو با طلبکاری گفتم: کثیف تویی و هفت جد و ابادت..

با اعصابیت به طرف اومد و موهامو کشید: چی گفتی؟ انگار بازم هوس کتک کردی نه؟

نشونت میدم الان..

علی دادی کشید: داری چیکار میکنی فرهود اینجا بیمارستانه موهاش ول کن..

فرهود حرکتی نکرد و بیشتر موهامو کشید از چشمم اشک میومد... و جیغ میکشیدم..

فرهود از جیغ کردنم اعصابانی شد و گفت: _ خفه شو دختره ی نکبت..

علی به طرفش رفت و دست شو از موهام رها کرد..

شروع کردم به هق هق گریه کردن.. سرم میسوخت از درد ...

علی خشمگین به فرهود گفت: _ بیرون .

فرهود حرکتی نکرد که علی بازو شو گرفت و بزور از اتاق انداختش بیرون.. و درو بست..

مردیکه خر تعادل روحی روانی نداره..

معلوم نیست چشمه.

علی به طرفم اومد و با ترحم نگاهم کردو گفت: _ میدونم سخته ولی یکم تحمل کن.

قول میدم بزودی از دستش خلاص شی..

لبخندی زد و اشکاهامو پاک کردم گفتم: _ میدونم یه حسی بهم میگه که بهت اعتماد کنم..

لبخندی زد و گفت خیلی خب بابا هندیش نکن.

خنده ای کردم و اومد کنارم نشست و گفت: فقط یه هفته وقت میخوایم.. توی این یه هفته همش خودتو ضعیف نشون بده

که من همش بتونم بهونه بیارم که فعلا نمیتونی مرخص شی..

_ باشه.

علی _ فقط یه چیزی!

_ چی؟

علی _ یه جایی رو برای پناه گیری انتخاب کن. چون نمیتونی خونه ی بابات بری فرهود همه جا آدم داره. حواسش به همه

چی هست.

_ آخه کجا برم؟

علی _ خونه ی عمت ستاره خانوم.

_ عمه منو از کجا میشناسی؟

علی _ داستان داره قول میدم بعد فرارت همه چیو برات تعریف کنم.

_ باشه

علی _ راستی اسمت چیه؟

_ غزل

علی _ آها باشه.. میگم خوابیدی که یاد تو اتاقت.

_ مرسی...

_ خواهش میکنم

و از اتاق زد بیرون.. رو تخت دراز کشیدم.. اصلا خوابم نمیومد.. اینقدر خوابیده بود که فکر کنم تا دو روز بتونم بیدار بمونم..

تصمیم گرفتم یکم فکر کنم...

الان مامان بابا تو چه حالین؟

حتما نگرانم شدن باید توی یه وقت مناسب بهشون زنگ بزنم..

این مرده که تازه فهمیدم اسمش فرهود خیلی منو میترسوند همه تنم جای کمر بندش بود.

هنوز یاد اون روز میفتم همه تنم درد میگیره...تصمیم گرفتم فکرشم نکنم..

شروع به خوندن آهنگ کردم تا افکار اون مردک بی همه چیز منو راحت کنه..

خواننده: حمید عسکری

موزیک: تقاص

متن:

دل من عاشق و می سوزونی و به اشکام میخندی

چرا من ساده فکر می کردم که به عشقت پا بندی

رو کارات چشمامو میندم

تو رو من چشم می بندی

بگو مگه دلت پیش کی گیره

بگو واسه کی میمیری

بگو از من تو انتقام ، چی رو داری میگیری

چی شده که تو از من و عشقم داری فاصله میگیری

آهای تو که یه روز عشق منی و

یه روز دیگه عشق یکی دیگه

خدا اشکام و دید یه روزی

خودش تقاص کاراتو میده

پشیمون میشی یه روزی که دیره، تو قلبم یکی جاتو می گیره

حواسم پرت بود که با شنیدن کفش سرمو بالا گرفت.

فرهود بود: _ هه نگفتم خودتو به موش مردگی میزنی؟ تو خوابم آواز میخونی؟

با ترس نگاهش کردم و اومد نزدیکم

فرهود: _ من که میدونم همه کارات بازیه.. ولی بدون سر منو نمیتونی کلاه بزاری.. حواسم بهت هست..

و سریع رفت بیرون..

خدا من از این مرد میترسم...

با ترس چشمامو روی هم گذاشتم تا یه وقت دوباره پیداش نشه...

یه هفته بعد

غزل

الان یه هفته اس که بیمارستان بستریم..

با اینکه همه بدنم درد میکنه و حالم خوبه..

خسته ام از بس که خوابیدم.

توی این چند روز علی و فرهود کلی باهم دعوا داشتن اونم سر اینکه چرا من مرخص نمیشم..

علی بهونه های گوناگون میاورد و فرهود تا حدودی خر کرده بود.

هر روز روز شماری میکردم که این یک هفته تموم شه که بتونم از دستش در برم.

همش به عقلش شک میکنم. دیوونه زنجیری نگاه صورت نازم و به چه صورت درآورده؟

یه طرف صورتم کلا کبود بود که طی این چند روز یه خورده بهتر شده بود.

به لطف علی دیگه فرهود زیاد دورو برم نمیومد ولی آدماشو برای مراقبت ازم گذاشته بود .

یک ساعت دیگه قرار بود از خراب شده برم بیرون و خلاص شم از این مردک وحشی..

سرم و از دستم در آوردم..

لباسی هایی علی برام گذاشته بود پوشیدم..

قرار بود علی به آدمای پشت در شربت بده و بی هوش شون کنه.

ساعت 4:30 صبح بود. علی اومد دنبالم که از در اتاق بیام بیرون..

همه آدماش و اون آقایی که اسمش طاهری بود روی زمین ولو شده بودند..

علی دستمو گرفته بود و از پله های بیمارستان پایین و سریع رفتیم پارکینگ و سوار ماشین علی شدم..

علی: غزل بخواب رو صندلی عقب و پتو رو خودت بنداز. ممکنه بیرون از بیمارستان هم آدم گذاشته باشه.

باشه ای گفتم و رو صندلی خوابیدم و ملافه رو گذاشتم رو خودم...

و از بیمارستان زدیم بیرون..

فرهود

رو تخت دراز کشیده بودم.

توی این چند روز خیلی اعصابم خورد بود.

از دست علی ..

اون دختره ی نفهم..

طاهری و آدماش..

از طاهری شنیده بودم که که پدرش

(پدر غزل) داری دنبالش میگرده. باید خیلی زود دختره رو از اینجا دور کنم و یه جایی زندانش کنم.

باید به اون مردک نفهمم حالی کنم که دیگه دخترش برای منه ..

توی این چند وقت به چشم اموال خودم نگاهش میکنم.

حس میکنم برای منه و هر کاری بخوام میتونم باهاش بکنم.

معلومه که ماله منه..

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.

طاہری بود.

— چیه طاہری؟

— سلام آقا صبح بخیر

جوابش رو ندادم. خودش میدونه از شریفیات خوشم نمیاد.

— آقا؟

— چیشده؟

— آقا.. آقا

— چیشده طاہری؟

— آقا دخت..

میون حرفش پریدم:— دختره چی؟

— دختره فرار کرده

خشکم زده بود. چیشده؟ فرار کرده؟ چجوری؟

فریادی سرش کشیدم و گفتم:— چییی؟

پ تو اونجا چه غلطی میکنی؟

— آقا بخدا من..

— خفههههه شووو

— ولی

داد بلندی سرش کشید: گفتم خفه شوووو

— چشم.

و با اعصابیت گوشیمو پرت کردم به آینه

آینه هزار تیکه شد و رو زمین ریخت.

با حرص پاهامو به زمین کوبیدم و دندون هامو به هم زدم و گفتم لعنتی...

ینی چجوری تونست فرار کنه؟

باید دلیلش میفهمیدم من پا پس نمیکشم.

دوباره پیداش میکنم. اون نمیتونه از دست من فرار کنه.

نمیتونه..

از در اتاق اومدم بیرون و از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و رفتم بیمارستان ببینم چه خبره

وارد بخش شدم

طاهری و دیدم که دستاش رو سرش گذاشته بود جلو رفتم و صداش زدم.

برگشت سمتم و گفت: سلام آق..

با کشیده ای که به گوشش زدم حرفش نصفه موند.

یقه اش رو گرفتم و کوبیدم به دیوار: چه غلطی کردی عوضی هان؟

چرا حواست نبودددد بهش؟

چجوری فرار کرد؟

— آقا بخدا من کاری نکردم ..

— پ چطور فرار کرد؟

طاهری: آقا بخدا حواسم بود. شب ما داشت خوابمون میبرد آقا علی اومد برامون شربت آورد که بخوریم. وقتی که خوردیم یکم چشمام رو هم سنگین شد وقتی از خواب بیدار شدم رفتم تو اتاقش که سرک بکشم دیدم نیست! آقا علی هم نبود..

وایی نه.. حتما کار علیه.. مطمئنم کار خودشه..

یقه اشو ول کردم و انداختمش رو زمین

_علی الان کجاست؟

طاهری نمیدونم آقا نمیدونم.

_حتما تو خوشه... من میرم.

بدون خدافظی از بیمارستان بیرون اومدم و رفتم سوار ماشینم شد و سمت خونه علی

فرهود

سریع از بیمارستان زدم بیرون و سوار ماشینم شدم

اصلا از علی انتظار نداشتم..

چطور تونست بخاطر اون دختره به من خیانت کنه؟

تقصیر علی هم نیست..

این پدر و دختر قصد دارند زندگی منو نابود کنن.

بعد از یه ربع رسیدم دم در خونس..

ماشینش توی ویلا بود.

پس خونه است..

ماشین بردم داخل و پارک کردم..

سریع رفتم دم در... خدمتکارا در رو باز کردند و رفتم تو خونه..

از یکی از خدمتکارا پرسیدم کجاست گفتن تو اتاقشه..

از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو با عصبانیت باز کردم ..

علی که روی تخت دراز کشیده بود از جا پرید و با چهره ی بهت زده بهم زد و گفت: چیشده؟! اینجا چیکار میکنی؟ بهت

یاد ندادن در بزنی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

پریدم وسط سوال بی معنی و گفتم: _ کجاست؟

علی: _ چی کجاست؟

_ خودت میدونی چیو میگم، دختره کجاست؟

علی: _ کدوم دختره؟

داد زد: _ علی خودتو به اون راه نزن علی

علی: _ نمیفهمم چی میگی؟ کدوم دختره؟

_ همون دختره ی لعنتی که بیمارستان بود؟

علی: _ چه بدونم؟! مگه بیمارستان نی،

_ نه نیست تو میدونی کجاست پ بگو لعنتی

علی: _ بخدا نمیدونم مگه چیشده؟

رفتم جلو یقشو گرفتم و گفتم: _ لعنتی ینی میخوایی بگی تو فراریش ندادی؟ طاهری گفته بهشون شربت دادی که بیهوششون کنی..

مطمئنم که فراریش دادی!

با ناراحتی نگاهم کرد و از تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

پشت سرش راه افتادم: _ کجا میری؟ وایستا جواب منو بده

برگشت سمتم گفت: _ واقعا ازت انتظار نداشتم فرهود..

_ منم از تو انتظار نداشتم.. چطور تونستی به من خیانت کنی؟

با حیرت و ناراحتی تو چشماش موج میزد گفت: _ فرهود من به تو خیانت کردم؟ ینی تو حرف طاهری باور کردی؟ ینی تو

تا به الان طاهری نشاختی؟ ینی نفهمیدی آدم دروغیه؟

فقط نگاهش کردم و علی با تندی ادامه داد: _ ینی به طاهری بیشتر از من اعتماد داری؟

یه لحظه از کارم پشیمون شدم و نگاهش

کردم گفت: _ ینی این بود نتیجه این همه سال دوستی؟ فرهود یادت رفت به این زودی؟

روی تخت ولو شدم علی جلو اومد و عرض اتاق راه رفت و کلافه گفت: _

علی: _ فرهود طاهری یکی از اونایی که تو

مرگ مادرت مقصر بوده! الان که فهمیده گند

زده اومده کارش ماست مالی کنه.. ولی تو
چرا باور کردی؟ چرا به من شک کردی؟
این کارت ناراحتم کرد
داشت از اتاق بیرون میرفت که از رو تخت
بلند شدم و بازوشو از پشت گرفتم و گفتم: _
داداش ببخش.. تو راست میگی..
جوابی نداد و پشتش همچنان بهم بود..
سرم تکیه دادم به بازوشو گفتم: _ داداش الان
بیشتر از هر وقتی بهت احتیاج دارم، پشتمو
خالی نکن..
برگشت طرفم و بغلم کرد..
و دستشو به پشتم زد و گفت: _ تا تهش باهاتم داشتم
سفت بغلش کردم...هلم داد از بغلش اومدم بیرون.
علی: _ خب دیگه بسته خفم کردی..
حالم اصلا برا خندین خوش نبود.
ازش خدافظی کردم از خونس زدم بیرون .
نمیدونستم الان باید چیکارش کنم. مطمئنا رفته خونه باباش..
به طاهری زنگ زد بعد از چند بوق جواب داد: _ سلام آقا. بله؟
لرزش صداشو حس کردم. مطمئنم که ترسیده. یه پوزخند زد و گفتم: _ همین الان با چندتا از آدمات برو دم در خونه ی
بابای دختره.. هر وقت دیدی پیداش شد میگیری میاریش پیش من ...
افتاد؟
_ بله آقا
و قطع کردم.
حساب تو هم میرسم به زودی..
سرم داشت منفجر میشد از درد از فکر های
جور و جور تصمیم گرفتم برم خونه یه
خورده استراحت کنم.
بعد یه ربع رسیدم خونه و سریع رفتم

صبح وقتی که علی آوردتم توی این خونه یادم گذشته افتادم..
توی این خونه کلی خاطره دارم.. همه جا رو مثل کف دستم میشناسم..
وقتی اون زن جلوم قرار گرفت اصلا باورم نمیشد که عمه ام باشه..
حق داشتم مدت ها بود که عمه رو ندیده بودم..
هنوز جوون بودم.. یک دختر هم سن من داره.. کسی باورش نمیشه..

تا دیدمش رفتم تو بغلش کردم.. عمه م یکی از بهترین خاطرات دوران کودکی ام بود و هست.. تا بحال بهش نگفتم عمه
همش ستاره جون صداش میزدم

..
_ ستاره جونم؟ میدونی دلتم برات تنگ شده؟

عمه ستاره: _ منم همینطور عزیزم چند ساله دیدنت برام شده آرزو.

سفت تر بغلم کرد و گفتم: _ کجا بودی؟ چرا دیگه نیومدی پیشمون...

آروم خودشو ازم جدا کرد صورتش خیس بود. دستی به صورتش کشید و گفتم: چرا صورتت خیسه؟ چرا گریه میکنی؟
عمه ستاره: اشک شوقه عزیزم..

یاد سارا افتادم تنها دوست اون دوران..

زبون باز کردم و گفتم: _ ستاره جون؟ سارا کجاست؟

تا اسم سارا رو آوردم علی پریشون شد و سریع خدافظی کرد میخواست بره که صداش زد.
برگشت و گفت: _ بله؟؟

_ من الان باید چیکار کنم؟ باید به خانواده ام خبر بدم.

علی: _ نه فعلا این کارو نکن. یه مدت اینجا باش تا بهت خبر بدم..

_ باشه

و رفت..

خاله اومد سمتم گفت: _ عزیزم؟ بریم اتاقت بهت نشون بدم..

باشه ای گفتم و رفتیم به سمت پله های بالا

خونه عمه ام به خونه ویلایی توی کرج بود..

سر یه سری اتفاقات عمه ام باهامون قطع رابطه کرد.. که من دلش رو نمیدونم.. و این منو گیج میکنه.. ستاره جون در یه اتاق باز کرد و گفت: _ اینم اتاق دختر خوشگلم عادت داشت همیشه بهم میگفت دخترم..

_وایی مرسی ستاره جونم.. چه کردی!
عمه ستاره: _ خودت که میدونی دوست ندارم عمه صدام کنی پس همون ستاره صدام کن چشمکی زدم و گفتم: _ چشم عمه.
لپمو کشید و گفت: _ شیطون.
خنده ای کردم و گفتم: _ میشه باهم حرف بزنیم
لبخندی زد و گفت: البته.
رو تخت نشستم و عمه ام کنارم: _ عمه..ینی ستاره جون چیشد که از من جدا شدی؟
اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت: _ عزیزم هنوز زوده که بدونی!
_ینی چی؟ آخه چرا؟
دستی به صورتم کشید و گفت: _ غزل جان هر چه دیر تر بفهمی بهتره؟
_ باشه ولی میشه بگین چه رابطی ای با علی دارین؟
عمه ستاره: _ خب علی دوست فرهوده..
با حیرت نگاهش کردم.. آخه عمه چرا فرهود میشناسه؟
_ شما فرهود از کجا میشناسین؟
هول شد و گفت: _ خب خب غزل جان بزار برای بعد فعلا استراحت کن.
و سریع از اتاق زد بیرون..

چند ساعتی بود که تو اتاق بودم و فکر مشغول تر از قبل بود.
عمه از کجا فرهود میشناخت؟ ینی میدونه این مردک آشغال چه بالایی سرم آورده؟
پس چرا هیچ کاری نمیکنه؟
اصلا فرهود چطور وارد زندگیم شد؟
رابطه ی علی و عمه و فرهود چیه؟
حسابی گیج شده بودم.
نمیدونستم باید چیکار کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

سر گردون بود. مغز تو سرم سوت میکشید.

بزور از رو تخت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون .

وقتی میخواستم از پله ها بیام پایین صدای عمه ستاره رو شنیدم متوقف شدم..

عمه ستاره :_ آره علی جان میدونم ولی..

...._

عمه ستاره:_ علی؟ آخه من چیکار کنم؟ غزل یه شک هایی کرده..

...._

عمه ستاره:_ آره میدونم. فرهود خیلی زرنگه. تو یه خورده حواست به فرهود باشه .

...._

عمه ستاره:_ من میخوام همه چیرو به غزل بگم.

..._

انگار وجودمو حس که زود از علی خدافظی کرد .

مطمئنم یه چیزی وجود داره که باید بدونم ولی ازم پنهون کردن.

از پله ها اومدم پایین و عمه با دیدنم لبخندی زد و گفت:_ سلام عزیزم خوب خوابیدی؟ لبخندی زدم و گفتم: بله فقط یکم

سرم درد میکنه.. قرص سر درد دارین؟

ستاره_ آره عزیزم

با هم رفتیم سمت آشپزخونه عمه از کشو یه بسته قرصو داد دستم و لیوان آب.

قرص خوردم و روی یکی از صندلی نشستم...

_ستاره جون...

همونطور که مینشست گفت:جونم???

_سارا کی میاد?? حوصلم سر رفته...

_الاناست که پیداش شه...چیزی میخوری برات بیارم???

چرا اینقدر هولِه?? خدایا اینجا چه خبره??؟ اینا چی میدونن که من نمیدونم???

با صدای عمه به خودم اومدم:غزل...

هول گفتم:بله??

_حواست کجاست عزیزم??؟ 100 بار صدات کردم...

پاشدم و زیر لب گفتم:هیچجا...من برم تلویزیون بینم...

مشکوک نگام کرد و گفت:برو عزیزم...

رفتم نشستم رو میل جلوی تلویزیون...تلویزیون رو روشن کردم ولی همه حواسم پیش حرفای عمه بود...عمه کنارم نشست و گفت:غزل...

بله??

احساس میکنم فکرت مشغوله...چیزی شده??

نه نه...

با صدای زنگ در آرامم گفت:حتما سارااست...

پاشد و رفت سمت در و در رو باز کرد..سارا که اومد تو وقتی منو دید سر جاش وایساد و گفت: سلام. مامان مهمون داریم؟ عمه ستاره دستی به پشت سارا کشید و گفت:

آره عزیزم ، یه دوست قدیمی

با حیرت نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد: غزل

دویدم سمتش و اونم دوید سمتم و همو بغل کردیم...از خوشحالی جیغ کشید:وای غزل...

از خودش جدام کرد و نگاهی بهم کرد و گفت:چقدر بزرگ شدی...چقدر عوض شدی،،،

دوباره بغلم کرد و سفت فشارم داد و گفت:خوش اومدی...وای غزل نمیدونی چقدر

خوشحالم...

خندیدم و گفتم:سارا له شدم...

از خودش جدام کرد و گفت:وای عزیزم...

دستم رو کشید و برد سمت اتاقش...در رو باز کرد و رفت تو و درو بست...سریع لباساشو عوض کرد و نشست رو تخت و

گفت:بدو بیا بشین...تعریف کن ببینم...

بعد انگار تازه صورتمو دیده باشه گفت:وای صورتت...غزل چه بلایی سرت اومده???

نشستم کنارش و همه چیزو تعریف کردم...وقتی حرفام تموم شد دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت:وای...غزل...فرهود

باهات اینکارو کرده??

با تعجب گفتم:میشناسیش??

شناختنو که میشناسم...یعنی تو نمیدونی فرهود کیه???

از کجا باید بدونم کیه...تورو خدا اگه چیزی میدونی بگو...دارم دیوونه میشم سارا...

دستم رو گرفت و گفت:باشه میگم...فقط بزار تنها بشیم...میتروسم مامان بشنوه صدامو...

آخه این چیه که من نباید بدونم??

میفهمی...میفهمی...فقط بزار تنها بشیم همه چیزو برات تعریف میکنم...

میفهمی...میفهمی...فقط بزار تنها بشیم همه چیزو برات تعریف میکنم...حالا ولش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

کن...دیگه چه خبرا!؟ کی اومدی!؟

—صبح..

لبخندی زد و گفت:خیلی خوشحالم که اینجایی غزل...

با لبخند گفتم:منم...

با صدای در نگاه جفتمون کشیده شد سمت در...عمه اومد تو و گفت:دخترای بیابن پایین علی اومده...

پاشدیم و با عمه رفتیم پایین...علی نشسته بود رو مبل و گوشیش دستش بود...آروم گفتم:سلام...

سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام غزل خانوووووم...

سارا:سلام...

علی که بهش سلام کرد سریع رفت تو آشپزخونه کمک عمه...

وا این چشمه؟

منم نشستم رو یه مبل که نزدیک علی بود...

علی:اینجا راحتی!؟

—آره خیلی خوبه...واقعا ازت ممنونم...

لبخندی زد و گفت:وظیفه بود...منکه کاری نکردم...

عمه:بچه ها بیابن شام...

بلند شدیم و رفتیم سمت آشپزخونه...با لبخند گفتم:چیکار کردی ستاره جون...

پشت میز کنار علی نشستم و عمه هم روبه روم نشست و گفت:کاری نکردم که عزیزم...بخور بین خوشت میاد....

واسه خودم غذا کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم...واقعا خوشمزه بود...وقتی غذامون تموم شد با سارا میز رو جمع

کردیم...عمه و علی رفتن تو هال و کنار هم نشستن و مشغول صحبت شدن...سریع ظرفارو ول کردم و طوری که نیبندم

رفتم تو هال و به حرفاشون گوش دادم...

عمه:واقعا دیگه نمیدونم چیکار کنم اگه بازم دربارش ازم بپرسه...

علی:فعلا چیزی بهش نباید بگین...به سارا هم بگین که فعلا بهش چیزی نگه...شاید از سارا هم بپرسه...

عمه پوفی کرد و گفت:بهش صد بار گفتم...ولی میگه بالاخره که باید بفهمه چه الان چه یه وقت دیگه....

علی:حالا منم باهش حرف میزنم تا قانعش کنم...

عمه:نمیشه نمیشه...از بس که این بچه لجبازه...

علی خندید و گفت:حالا یه کاریش میکنیم...

فکرم بیشتر از قبل مشغول شد...ای خدا این چیه که همه ازش خبر دارن جز من!؟؟سارا شاکی اومد کنارم و گفت:من

تنهایی باید اونهمه ظرف رو بشورم غزل خانوم!؟

ببخشید بیا بریم باهم میخوریم...

چپ چپ نگاه کرد و باهم رفتیم تو آشپزخونه...سارا میشست و من ظرفا رو آب میکشیدم...بعد از اینکه ظرفا رو شستیم خشکشون کردیم و چیدیم تو کابینت ها و رفتیم پیش عمه و علی...عمه بلند شد تا چایی بریزه...سارا هم کنترل رو گرفت دستش و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شد...علی بلند شد و نشست کنارم و گفت:غزل باید یه چیزی بهت بگم... با خوشحالی نگاهش کردم...نکنه میخواد بگه همه چیزو???

علی:تا وقتی که بهت نگفتم از خونه بیرون نرو...فرهود بدجور مشکوک شده به من...منم دیگه زیاد نمیتونم پیام اینجا شاید بخواد تعقیب کنه...فقط دیگه نمیخوام نگرانت باشم...

بیرون نرو...به هیچ وجه...هرکاری داشتی بگو سارا یا عمت واست انجام بده...باشه???

با حرفش تمام خوشحالیم فرو ریخت و فقط گفتم:باشه فهمیدم..

ساعت 9 رفت عمه سارا رو کشید کنار تا باهاش حرف بزنه...میدونستم میخواد درباره ی اینکه به من چیزی نگه باهاش حرف بزنه...بلند شدم و رفتم تو اتاق سارا...رو زمین نشستم و پاهام رو تو دلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم رو زانوهایم...دونه دونه اشکام رو گونم ریختن...دلم برای خانوادم...برای خونم تنگ شده بود...از وضعیتم خوشم نمیومد...از بچگی خوشم نمیومد سربار کسی بشم...سارا نشست کنارم و با نگرانی گفت:غزل چیشده???

سرم رو بلند کردم و با گریه گفتم:سارا کی تموم میشه??؟ کی این وضعیتم تموم میشه??؟ مگه من چیکار کردم که فرهود باهام اینکارو کرد??؟ منکه حتی یه بار هم فرهود رو ندیده بودم....

زدم زیر گریه و رفتم تو بغلش...بغلم کرد و گفت:تموم میشه...تموم میشه گلم...واسه چی الکی خودتو اذیت میکنی??؟اون چشمای خوشگلت رو واسه چی خراب میکنی آخه???

یکم که آروم شدم ازش جدا شدم...اشکام رو پاک کردم و گفتم:من برم بخوابم...

بلند شد و گفت:کجا??؟بزار برات جا بندازم همینجا بخواب...مگه الکیه??؟خواهرم رو بعد مدت ها دیدم...کلی حرف واسش دارم

بعدم بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه رفت بیرون...وقتی دوتا جا انداخت رو زمین خودش نشست رو زمین و گفت:بیا بشین...

نشستم و گفتم:خب یکم از اون

کلی حرفو بگو ببینم...

حرف??؟کدوم حرف???

خودت گفتی کلی حرف داری که بهم بگی

با تعجب گفت:کی??؟من???

آره تو...

_من آخه بخوام با کسی حرف بزنم میام پیش تو???

بالشت رو برداشتم و کوبیدم تو سرش...اونم بالشتش رو برداشت و بالشت بازیمون شروع شد...با خنده دراز کشیدم...سارا هم دراز کشید و گفت:غزل...

هوم??

_تاحالا عاشق شدی???

با تعجب گفتم:چی??

خونسرد گفت:تاحالا عاشق شدی??

نگاهم رو دوختم به سقف و گفتم:نه...

اونم نگاهش رو دوخت به سقف و گفت:عشق چجوریه??

یه احساس چرت...

با اعتراض گفت:نگو اینجوری...خیلیم خوبه...

خندیدم و گفتم:مگه تو میدونی چیه??

نه ولی از بقیه شنیدم که...

به حرف مردم اعتماد نکن...

غزل فک کنم عاشق شدم...

تو جام نشستیم و گفتم:عاشق کی??

سرش انداخت پایین.

_اگه اشتباه نکنم عاشق علی

با حیرت سرش بالا آور گفت:_تو از کجا میدونی؟_

_از نگاهاتون.

ناراحت سرش انداخت پایین و گفت:_خسته شدم دیگه غزل.. حس میکنم عشقم یک طرفه است.

خب خوشبخت شین...

توجاش نشست و گفت:غزل...من اینارو نگفتم که اینو بشنوم...

_خب چی بگم???

سرش رو انداخت پایین و گفت:_مامان مثل چشمش بهش اعتماد داره.

زدم تو سرش و گفتم: خب نابغه اینکه خوبه..

اخم کرد و گفت: آره خوبه ولی چون دوست فرهوده و..

با حرفش تمام خوشحالیم فرو ریخت و فقط گفتم: باشه فهمیدم..

ساعت 9 رفت عمه سارا رو کشید کنار تا باهاش حرف بزنه... میدونستم میخواد درباره ی اینکه به من چیزی نگه باهاش حرف بزنه... بلند شدم و رفتم تو اتاق سارا... رو زمین نشستم و پاهام رو تو دلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم رو زانو هام... دونه دونه اشکام رو گونم ریختم... دلم برای خانوادم... برای خونم تنگ شده بود... از وضعیتم خوشم نمیومد... از بچگی خوشم نمیومد سربار کسی بشم... سارا نشست کنارم و با نگرانی گفت: غزل چیشده???

سرم رو بلند کردم و با گریه گفتم: سارا کی تموم میشه?? کی این وضعیتم تموم میشه?? مگه من چیکار کردم که فرهود باهام اینکارو کرد?? منکه حتی یه بار هم فرهود رو ندیده بودم...

زدم زیر گریه و رفتم تو بغلش... بغلم کرد و گفت: تموم میشه... تموم میشه گلم... واسه چی الکی خودتو اذیت میکنی?? اون چشمای خوشگلت رو واسه چی خراب میکنی آخه??

یکم که آروم شدم ازش جدا شدم... اشکام رو پاک کردم و گفتم: من برم بخوابم...

بلند شد و گفت: کجا?? بزار برات جا بندازم همینجا بخواب... مگه الکیه?? خواهرم رو بعد مدت ها دیدم... کلی حرف واسش دارم

بعدم بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه رفت بیرون... وقتی دوتا جا انداخت رو زمین خودش نشست رو زمین و گفت: بیا بشین...

نشستم و گفتم: خب یکم از اون کلی حرفو بگو بینم...

_ حرف?? کدوم حرف??

_ خودت گفتی کلی حرف داری که بهم بگی

با تعجب گفت: کی?? من??

_ آره تو...

_ من آخه بخوام با کسی حرف بزوم میام پیش تو??

بالشت رو برداشتم و کوبیدم تو سرش... اونم بالشتش رو برداشت و بالشت بازیمون شروع شد... با خنده دراز کشیدم... سارا هم

دراز کشید و گفت: غزل...

_ هوم??

_ تا حالا عاشق شدی??

با تعجب گفتم: چی??

خونسرد گفت: تا حالا عاشق شدی??

نگاهم رو دوختم به سقف و گفتم: نه...

اونم نگاهش رو دوخت به سقف و گفت: عشق چجوریه??

_ یه احساس چرت...

با اعتراض گفت:نگو اینجوری...خیلیم خوبه...

خندیدم و گفتم:مگه تو میدونی چیه??

_نه ولی از بقیه شنیدم که...

_به حرف مردم اعتماد نکن...

_غزل فک کنم عاشق شدم...

تو جام نشستیم و گفتم:عاشق کی??

سرش انداخت پایین.

_اگه اشتباه نکنم عاشق علی

با حیرت سرش بالا آور گفت:_تو از کجا میدونی؟

_از نگاهاتون.

ناراحت سرش انداخت پایین و گفت:_خسته شدم دیگه غزل.. حس میکنم عشقم یک طرفه است.

_خب خوشبخت شین...

توجاش نشست و گفت:غزل...من اینارو نگفتم که اینو بشنوم...

_خب چی بگم???

سرش رو انداخت پایین و گفت:_مامان مثل چشماش بهش اعتماد داره.

زدم تو سرش و گفتم: خب نابغه اینکه خوبه..

اخم کرد و گفت: آره خوبه ولی چون دوست فرهوده و..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_من نمیدونم تو و عمه و علی و اون مردک فرهود چه رابطه ای دارین ولی اگه بدونم کمکت میکنم.

با شک نگاه کرد:راستش..

_با تعجب نگاهم کرد و کمی بعد سرش انداخت پایین: باور کن غزل...

دستم به نشونه ی کافیته نشون دادن گفت:_باشه برای بعد..

و سرم گذاشتم رو بالش..

نمیدونستم چم شده فقط میدونم دلگیرم.....

دو ماه بعد

فرهود

با عصبانیت صندلی چوبی برداشتم و به زمین بلندم کرد و پرت کردم سمت طاهری..

افتاد زیر پاهاش با التماس گفت:_ آقا یه وقت دیگه بهم بدین.. قول میدم پیداش کنم.

فریاد سرش کشیدم: _خفه شو مردک دو ماه کافی نبود؟ همش تقصیر تو بود که تونست فرار کنه..
اومد جلو افتاد به پام گفت: _آقا خواهش میکنم.
_خیلی دیر شده.

به آدام اشاره کردم که بیرنش...
به گریه افتاده بود: _آقا آقا خواهش میکنم من زن و بچه دارممممم آقا!!!!...
پشتمو بهش کردم.

با قطع شدن صدایش متوجه شدم که بردنش..
باید یک گوش مالی حسابی میخورد تا آدم شه..
ولی باید زنده بمونه هنوز خیلی کارها باهش دارم.

توی این مدت خیلی دنبال دختره گشتم ولی انگار آب شده رفته زیر زمین..
خبری هم از بابای خوش غیرتش نیست.

خیلی به علی مشکوکم. نکنه داره ازم پنهونش میکنه؟
از خونه اومد بیرون به بیمارستانی که علی توش کار میکنه رفتم.
تا خواستم از ماشین پیاده شم علی رو دیدم که از در بیمارستان داره میاد بیرون و سوار ماشینش میشه و حرکت میکنه..
ظبط روشن کردم تا یکمی تمرکز کنم

خدایا هرجا رو کردم
به غیر از تو زمین خوردم
روزامو غم گرفت وقتی
تو رو از خاطر بردم..

هوامو داری با اینکه
فراموشم شدی گاهی
گرفتی دستمو وقتی
گذاشتم پا تو هر راهی

غیر تو اینهمه هوامو کی داره
حوصله ی گریه هامو کی داره

سایه اتو برداری از سرم مُردم
هوامو داری نفس کم آوردم

مگه محتاج تو بودن
غرور و ذره ای کم کرد
به پای تو زمین خوردن
منو کَلّی بزرگم کرد
هوامو داری با اینکه
هوام از غیر تو پُر بود
خدایا خوبیای تو
واسم دور از تصوّر بود

غیر تو اینهمه هوامو کی داره..
حوصله ی گریه هامو کی داره...
سایه اتو برداری از سرم مُردم
هوامو داری نفس کم آوردم

حالم خراب شد.. خراب تر از پیش
دم در یه ویلا نگه داشت

مگه محتاج تو بودن
غرور و ذره ای کم کرد
به پای تو زمین خوردن
منو کَلّی بزرگم کرد
هوامو داری با اینکه
هوام از غیر تو پُر بود
خدایا خوبیای تو
واسم دور از تصوّر بود

غیر تو اینهمه هوامو کی داره..

حوصله ی گریه هامو کی داره...

سایه اتو برداری از سرم مُردم

هوامو داری نفس کم آوردم

حالم خراب شد.. خراب تر از پیش

دم در یه ویلا نگه داشت

باورش برام سخت بود.

اینجا؟ بعد از مدت ها؟ چطور ممکنه؟

ماشینش داخل ویلا برد با حیرت از ماشین پیدا شدم..

اینجا همون خونه قدیمی که بعد از مدت ها هنوز پابرجا مونده...

به سمت ویلا رفتم در و زدم و یک پیرمرد که بهش میخورد باغبون باشه درو باز کرد.

باغبون_ بله آقا!!!

_سلام ببخشید اینجا منزل ستاره خانوم هست؟

_بله پسر جان شما هم مهمانین؟

با اینکه نمیدونستم کدوم مهمونی ولی گفتم:_بله

_بفرما داخل.

داخل ویلا شدم. همه چی مثل گذشته بود.

اینجا خونه همون زنه..

همون زنی که مدت هاست که ازش بیخبر بودم

به سمت در رفتم و در ویلا رو زدم یکی از خدمتکارا درو باز و بدون حرفی وارد خونه شدم...

جایی جایی این خونه پر از خاطره بود.

صدای زنی شنیده شد:_مهمون داریم؟

با شنیدن صداش برگشتم سمتش باورم نمیشد. بعد مدت ها دیده بودم نزدیکش شدم:_خاله؟

با ترس نگاهی بهم کرد و گفت:_فرهود؟

بدون هیچ حرفی بغلش کردم:_خاله؟ دلَم برات تنگ شده بود.

دستش با تاخیر دروم گذاشت لرزش دستش و حس کردم.

نگاهی بهش کردم رنگش پریده بود.

صدای خنده ای میومد..

به سمت صدا برگشتم با دیدنش تپش قلبم بالا رفت و رگ کنار شقیقه ام باد کرد این اینجا چیکار میکنه؟

چطور ممکنه؟ بعد از این مدت اینجا باید پیداش میکردم؟

توی خونه خالم؟؟

جلو رفتم نگاهش کردم.

تازه متوجه ام شد.. با ترس عقب رفت.

من نزدیک

همینطور عقب و من نزدیک...

تا این که یه کشیده محکم به گوشش زدم.

دختره ی نفهم این مدت منو الاف خودش کرده بود.

علی اومد جلوم و اون دختر پشتش پناه گرفت.

علی: _ فرهود بهت توضیح میدم

دادی سرش کشیدم و گفتم: _ چپو میخوایی توضیح بدی؟ اینکه بهم خیانت کردی؟

تا خواستم دوباره بهش حمله ور شم علی جلو مو گرفت توی این فاصله از وقت استفاده

کرد و از پله رفت بالا. علی هل دادم و افتاد زمین و خودمو به پله رسوندم تا قبل از اینکه بتونه بره تو اتاق گرفتمش....

و با حرص بازو شو کشیدم و آوردمش پایین..

جیغی کشید و گفت: _ چی از جونم میخوایی..مگه چیکارت کردم؟

جوابی بهش ندادم..

شروع کرد به هق هق گریه کردن

تشری بهش زدم: _ اه خفه شو دیگه...

علی هنوز رو زمین افتاده بود..

پوزخندی بهش زدم: دستت نکنه داداش.. خوب برام برادری کردی...

روبه خاله کردم: _ شما هم همینطور خاله شمام خیلی مادری در حقم کردین..

تو دستام تقلا میکرد.. کشیدمش به سمت در و از در ویلا انداختمش بیرون و سوار ماشین کردم..

غزل

فرهود منو توی اتاق انداخت و شروع کردم به گریه کردن

شروع کرد ناسزا گفتن در اتاقو قفل کرد منم رفتم کنار پنجره سه گوش اتاق پاهامو جمع کردم تو دلم و گریه میکردم
چطور امکان داشت؟
چرا به عمه ام گفت خاله؟

سرمو که آوردم بالا دیدم فرهود جلوم وایساده نگاهش پراز خشم و نفرت بود قرمز شده بود سرمو انداختم پایین چون ازش
میترسیدم

صداش رو شنیدم: _ حالا از دست من فرار میکنی آره؟

دوباره نگاهش کردم و دیدم کمر بندش توی دستشه

دیگه گریه نکردم چون کمر بندشو برو بالا و شروع کرد به زدن

فقط میزد... با تمام توانش میزد

منم فقط جیغ و داد میکردم و امیدم به این بود که یکی بیاد و منو از دست این حیوون نجات بده

اونقدر منو زد که خودشم خسته شد و کارشو متوقف کرد پشتشو کرد به من و داشت نفس نفس میزد

کل بدنم درد میکرد نامرد رحم نکرد و همین جور منو زد

با هزار بدبختی از جام بلند شدم و رفتم طرفش میخواستم هلش بدم ولی جونی واسم نمونده بود اما سعی خودمو کردم و با

تمام جونی که واسم مونده بود هلش دادم چون حواسش به من نبودم و فکر نمیکرد همچین کاری بکنم ترسید و خورد زمین

انگار توی فکر بود

داشتم میرفتم سمت در که زود بلند شد و موهامو از پشت گرفت و کشید با داد گفت چه غلطی کردی دختری نکبت خودت

میخواهی که بمیری

تا وقتی که کارم باهات تموم نشده نمیذارم بری یعنی زنده نیستی که بخوای بری

بعدش سرمو محکم گرفت و هلم داد به طرف اینه خوردم تو آینه و افتادم زمین روی زمین پر بود از خورده شیشه

اومد نشست روم و تا جا داشتم میزد توی صورتم و مدام با داد میگفت نمیذارم زنده از اینجا بری اخرشم گلوم رو گرفت و

فشار میداد دیگه داشتم خفه میشدم دستاشو گرفته بودم که از دور گردنم بازشون کنم ولی بی فایده بود زورم بهش نمی

رسید

دیگه نفسی واسم نمونده بود که خودش دستش برداشت.

فرهود: _ نه تو باید زنده بمونی و عذاب بکشی عذاب...

عذاب بدتر از این؟

از رو بلند شد و از اتاق زد بیرون..

این دفعه درو قفل نکرد..

جونی تو تنم نمونده بود برای فرار...

چند تا دختر که معلوم بود خدمت کار اند اومدند تو اتاق از رو زمین بلندم کردن و گذاشتن رو تخت دیگه چشمام سیاهی رفت و متوجه هیچی نشدم...

احساس سوزش سوزن تو دستم باعث شد چشمام با درد باز کردم..

همه چی چند لحظه تار بود..

جلوی چشمام اشک جمع شد.

دخترکی بالا سرم بود که لباس خدمت کار تنش بود.

سرش انداخت پایین و گفت: _ خانوم حالتون خوبه؟

نمیدونستم چرا زبونم نمیچرخید بگم حالم اصلا خوب نیست.

انگار خودش فهمید و هیچی نگفت.

در اتاق باز شد و فرهود اومد تو اتاق یه لبخند مسخره گوشه لباش بود.

رو به دخترک گفت: _ حاضر ش کن بیارش پایین..

نگاهی بهم انداخت و خواست برگرد که همه ی جراثیمو جمع کردم و گفتم: _ صبر کن خواهش میکنم..

برگشت طرفم با ترس سریع گفتم: _ تروخدا بزار برم.. تو از من چی میخوایی؟ چرا با من اینکارا رو میکنی من چیکارت کردم که باید تقاص شو پس بدم؟

پوزخندی زد و گفت: اولا تو هیچ جا نمیری..

میپرسی ازت چی میخوام؟ ازت جونت میخوام.. من برات کلی برنامه دارم.

_ چه برنامه ای؟

خنده ای کرد و گفت: _ میفهمی کوچولو

و از اتاق رفت بیرون..

دختره چند تا لباس تنم کرد و کمکم کرد پیام پایین..

از پله ها اومدیدم پایین..

فرهود پایین منتظر بود..

دختر من جلوی فرهود آورد گفت: _ بفرماید آقا

همچین منو بهش داد انگار داره به گرگ غذا میده.

فرهود با خشونت بازو به سمت در کشید و از خونه بیرون رفتیم و خشونت انداختم صندلی عقب ماشین خودش سوار شد و قفل مرکزی رو زد ..

از ویلا بیرون اومد.. نمیدونستم کجا داریم ولی میدونستم جای خوبی نیست..

احساس ترس و وحشت همه وجودم و فرا گرفته بود.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

باید دورش کنم از اینجا ، باید همه راه های فرار ها رو ببندم.. باید یه جای دور زندانش کنم.. جایی که دست هیچکی بهش نرسه.

یه ویلای دور افتاده..

از وقتی فهمیدم که پدرش هم دنبالشه نگران شده بودم! نگران این که دیگه نتونم انتقام رو بگیرم!
صدای آهنگ باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون 🎵🎵🎵 بشین پای حرفای من

بشین با تمام وجود

من از عشق میگم توهم ، بگو رفتنت خواب بود

بشین پای حرفای من بشین دل بده گوش کن

درارو رو دنیا ببند

جهان و فراموش کن

فقط من ، فقط تو، فقط منو تو می ارزیم به هم

یه شب زندگی بی تو رو باید قیدشو می زدم ... 🎵🎵🎵 نبودی ببینی چقدر زمان بی تو غمگین گذشت

تو رویای من غم نبود ولی تلخ و شیرین گذشت

نبودی ببینی عذاب، چطور میکشه آدمو

باید از یجایی به بعد ، ادامه نمیدادمو، ادامه نمیدادمو ... رسیدم به جایی که عشق نبودش یه کمبود شد

زمین زیر پام خالی و یه آن زندگیم دود شد

خوشی رفت و شادی نمود

دلَم شور فردا رو زد

گذشته برام تازه شد

مژه داغ روزای بد

میدونم تلاشم یه روز، یه جایی اثر میکنه

بین تا کجا تا چه حد، یه عاشق خطر می کنه

بعد از 5 ساعت رسیدیم به ویلای کوچیکی که تو شمال داشتم..یه جای دور افتاده که وسط جنگل بود..هیچکس از وجودش خبر نداشت.

در ماشین رو باز کردم: پیاده شو!

نمیخوام! اصلا اینجا کجاست؟

بدون توجه به سوالش سرش داد کشیدم: میگم پیاده شو...

تکونی نخورد فقط لرزید. آستین لباسش و کشیدم و از ماشین پیادش کردم..شروع کرد به جیغ جیغ کردن..

انداختمش روچمن ها: بهتره خفه شی چون حوصله تو یکی دو اصلا ندارم..

همین جوری ولش کردم...نگران فرارش نبودم جونی تو تنش برای فرار نداشت. رفتم سمت وسایلم و داخل ویلا بردمشون..

برگشتم بیرون که بیرمش داخل انبار..

هنوز رو چمن ها افتاده بود و هق هق میکرد.

از پشت لباسشو کشیدم و بلندش کردم و بردمش انبار پشت ویلا..

چند وقت پیش قبل از فرارش چند تا وسایل برای شکنجه اش خرید بودم ولی با فرارش وقت نشد ازشون استفاده کنن ولی

حالا حسابی از خجالتشون در میام..

انداختم اش رو تخت آهنی و دستش و پاهاشو بستم. جیغی کشید: داری چیکار میکنی؟ دست و پاهامو باز کن.

حوصله اشو نداشتم بخاطر همین با چسب دهنشو بستم و از در اومدم بیرون و درو قفل کردم..دلتم برای زندانی ایم میسوزه

آخه قرار خیلی عذاب بکشه. خنده ای از سر خوشی سر دادم به داخل ویلا رفتم تا یکم استراحت کنم..

کمی توی تختم دراز کشیدم ولی خوابم نمی اومد..

یه دوش گرفتم و سریع اومدم بیرون و رفتم سمت انبار...

صدای هق هق اش بخاطر چسب دهنش خفیف میومد ...

کل صورتش قرمز شده بود و صورتش خیس شده بود هم از عرق هم از گریه..

پوزخندی بهش زدم.. جلو رفتم و از روی میز قیچی رو برداشتم..

با دیدنم گریه اش شدت گرفت توی نگاهش ترس و التماس دیدم.

تازه اول زمستون و هوای اینجا بی نهایت سرد بود. انبار پر از سوسک و موشه.. این حس انسان دوستانه با یادآوری گریه های

مادرم از هم پاشید.
از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم
و پایین رفتم.
پالتومو برداشتم از بیرون رفتم
دلَم هوای آزاد میخواست...
آسمان روزگرم ابری است
خدا انگار خودش رو پشت ابرها قایم کرده
فکر کنم منو فراموش کرده
انگار براش مهم نیستم
سرم داغ شده و
تب گرفته ام در این هوای سرد!!!
دلَم یک آغوش میخواهد..
آغوشی که غرقش شوم..
آغوشی که بوی مادرم را بدهد
آغوشی که از ریا نباشه...
صدای ناله ای منو از حال و هوای خودم دور کرد و گوش هامو سپردم به ناله های دختر که از انبار میومد ...
صدای هق هق اش باعث شد سرم تیر بکشه از درد ، از بیرحمی خودم
مادرم هم با درد کشته شد..
با بیرحمی!
من چم شده؟
چرا دارم با خودم اینکارو میکنم؟
ناخودآگاه سمت انبار کشیده شدم و در باز کردم.
با دیدنش که روی زمین افتاده بود کپ کردم.
جلو تر رفتم.
روی زمین افتاده بود و ناله میکرد: _کمک
جلو رفتم و نگاهی بهش کردم

از زخم هاش خون میومد..
نگاهش بهم افتاد: _ ترو خدا کمک کن..
دست هامو زیر پاهاش کردم و از انبار بیرون اومدم سریع خودمم به ویلا رسوندم..
بردمش حموم و توی وان گذاشتمش و ملافه از دورش بیرون کشیدم
با آب و صابون زخم هاشو شست و شو دادم.
چون بدنش خیس شده بود مجبور شده بودم کامل حمومش کنم..
بعد این که کامل حمومش کردم حوله امو تنش کردم از حموم اتاقم بیرون اومدیم رو تخت گذاشتمش..
جعبه کمک های اولیه رو برداشتم با بتادین گاز استایل زخم شو پانسمان کردم.
چون لباس نداشتم مجبور شدم با ملافه بپوشونمش...
خواستم موهاشو با حوله بپوشنم که بوش به مشامم رسید منو از این رو به اون رو کرد حاله بد نشد..
حس عجیبی داشتم.. اصلا این حس نمیشناختم..
حوله دور سرش گذاشتم..
توی همه این مدت نیمه هوشیار بود ...
الان چشمش کاملا بسته بود .
فک کنم خواب بود
کنارش دراز کشید.. ناخوداگاه چشمم بسته شد و موقعیتمو فراموش کردم
صبح با درد بدی بیدار شدم و نوازش دستی را روی صورتم احساس کردم
بعد از چند لحظه که از گیجی در اومدم دیدم فرهود... فرهود بالا سرم بود چشمای بازم رو که دید تعجب کرد بعد با پوز خند
گفت خانوم کوچولو بیدار شدن زبونم بند اومده بود سرمو انداختم پایین و به ملافه ای که دورم بود نگاه می کنم
جیغی کشیدم: این چیه تنه من؟
با خونسردی گفت: _ ملافه
جیغ بلند تری کشیدم _ کور نیستم میبینم
انقدر ترسیده بودم که دلم می خواست فقط جیغ بکشم .. سوزش بدی رو روی گونم احساس کردم و به گوشه ی تخت پرت
شدم:
بهبتره خفه شی! چون دفعه بعد فقط بهت سیلی نمیزنم.. فرهود با خشم به طرفم اومد ملافه رو کشید
و منو به طرف پایین و به آشپزخونه برد ... جلوم یه ظرف گذاشت و گفت:
فرهود: بخور
_ نمی خورم
فرهود: بهت میگم بخور

جیغ کشیدم. ولم کن لعنتی چی از جونه من می خوای؟ من تو رو نمی شناسم چرا نمی فهمی؟ بین به چه روزم انداختی؟ صورتش از عصبانیت سرخ شده بود میز صبحونه رو به سمتم پرت کرد. به درک که نمی خوری. برو گمشو از جلوی چشم و خودش از آشپزخونه زد بیرون

ویلا خارج شد و درو کوبید و پشت سر اون صدای چرخش کلید اومد. نشستم کنج دیوارو زانو هام رو بقل گرفتم. چشمم به زخم ها و کبودی های بدنم افتاد. حالت بدتر شد یاد مامانم افتادم اشک تو چشمم جمع شد چه قدر دلم برای مادرو پدرم تنگ شده یعنی الان دارن چی کار میکنن؟؟؟ وای خدای دارم دیوونه میشم این فرهود کیه؟ چه ربطی به منو خانوادم داره؟ یکم که گذشت حالتم بهتر شد من باید قوی باشم با غمبرک گرفتن کاری حل نمیشه اشکامو محکم پس زدم احساس ضعف شدیدی می کردم گشتم بود به آشپزخونه رفتم تا یه چیزی کوفت کنم... باید تمرکز کنم فکری به سرم زد اره باید فرار کنم بلند شدم تا دنبال راه های فرار بگردم که چشمم به بدنم خورد... وای نه من که لباسی ندارم تا بپوشم عصبی سرمو تو دستام گرفتم و با پام ضرب گرفتم هر چی فحش بلد بودم به فرهود دادم تو ذهنم با فرهود درگیر بودم که یهو در باز شد و فرهود وارد ویلا شد بدون اون که نگاهم کنه راشو گرفت و رفت سمت یه اتاق...

همین جووری روی زمین ولو بودم که یهو در اتاقش باز شد با یه کیسه که از بیرون با خودش آورده بود تو دستش بود اومد نزدیکم.

بدون اینکه نگاهم بهم بندازه گفت: بلند شو

بهش توجه ای نکردم و به زخم های تنم نگاه میکردم. دست خودم نبود همش نگاهشون میکردم.

با عصبانیت گفت: مگه با تو نیستم نکبت؟

بلندشو توله..

بازم بهش توجه نکردم که..

خودش نزدیکم شد و دستش به بازوم زد و با یک حرکت بلندم کرد..

جیغم رفت هوا، دستش رو زخم کتفم بلند کردنم فشار داد بود..

اشک تو چشمم جمع شده بود.

پوزخندی به قیافه ام زد: نگاهش کن قیافه اش تروخدا... عین بچه دو ساله هاست ...

کیسه رو طرفم گرفتم: اینا لباس ها رو بپوش حالت از تنت بهم میخوره..

خورد شدم از این همه نفرت این مرد..

نگاه پر نفرتی بهم کردم.. وقتی دید حرکتی نمیکنم گفت: بهتر بری تو اتاق های بالا لباست هاتو عوض کنی.

این دفعه به حرفش گوش دادم از چند تا پله بالا رفتم که صداش و شنیدم: پوشیدی بیا پایین کارت دارم..

هه .. نکبت اره حتما میام..

سریع رفتم بالا ..

توی یکی از اتاقا رفتم

چند تا پیرهن و شلوار توش بود. به لباس آستین بلند پوشیدم و خودمو آینه دیدم.

صورتتم کبود بود .. و چشمام از درد زار میزد...

زیر چشمام جای مشت هاش بود...

فکر کنم وقتی دید دیر کردم اومد بالا..

وقتی منو جلوی آینه دیدن_ هه داشتی شاهکارمو نگاه میکردی؟

جوابشو ندادم.

و سرمو انداختم پایین.

من چرا اینجوری شده بودم؟ چرا مثل قبلا ها پرور بازی در نمیارم؟ چرا جوابشو نمیدم؟

جلو اومد.

یه لبخند مسخره زد: _ خب خانوم کوچولو بهتره خوب به حرفا هام گوش بدی!

تو تا مدتی که اینجایی کلفت منی همه ی کار های خونه تو میکنی!

هر کاری که من میکنم نباید اعتراض کنی چون بد میبینی..

و اینکه فکر فرار به سر کوچولوت نزنه چون هیچ وقت از دست من نمیتونی در بری من همیشه هواسم بهت هست ...

باید همش فکر کنی من اربابتم تو برده می باید به همه دستور هام گوش بدی.

تموم مدت مات حرف زدنش بودم این چی میگفت؟

یک نگاه پر از نفرت به سر تا پاش کردم و گفتم:هیچ میفهمی چی میگگی؟

حالت خوبه؟ تو به چه حقی به من میگگی برده اتم مگه تو کی منی؟ تو یه آدم ربای عوضی که منو عذاب بدی! گوش به

حرفات ندم چی میشه؟ چیکارم میکنی! مگه بلا بدتر از اینی که سرم آوردی هست؟ من کوتاه نمیام آقا فرهود کوتاه نمیام!

من غزلم .. غزل مساعد..

یه لحظه ماتم شد.

فرهود: چی؟ اسمت چیه؟

تعجب کردم و گفتم: _ غزل..

دهنش از تعجب باز شده بود پاهاش سست شده بود..

یه گوشه نشست.

باید راضیش کنم ولم کنه.. باید بفهمه که من اونی که دنبالشه نیستم.

کنارش نشستیم: من نمیدونم چیکارت کردم که اینقدر منو زدی! نمیدونم دارم تاوان کدوم خطامو میدم! بهم بگو چیکارت کردم..

بگو بابام چیکارت کرده...

من برای چی اینجام..

جوابم نداد و فقط نگام کرد! نگاهی که من اصلا درکش نمیکردم

وقتی جوابی بهم نداد دوباره گفتم: _ بزار برم! مامان و بابام حتما نگرانم شدن!

سریع برگشت طرف و گفت: _ خیال خلاص شدن از دستمو به گور میبری! تا آخر عمرت زندانی منی...

و از تخت بلند شد و از اتاق زد بیرون..

کلمه تا آخر عمرت تو گوش رژه میرفت..

با صدای چرخش کلید تو در به خودم اومدم..

به سمت در رفتم با مشت کوبیدم به در و داد کشید: _ باز کن درو لعنتی!

جوابی نشنیدم!

آروم کنار در نشستیم و سرمو به در تکیه دادم

آخه این چه تقدیر شومیه؟

فرهود

رو تخت دراز کشیده بودم هنوز باورش برام سخت بود!

چطور ممکن بود؟ ینی این دختر همون غزل کوچولو بود ...

یا کارها ، کتک هایی که بهش زدم عین خوره افتاده بود به جونم..

چرا ؟ چرا نفرتم بهم غلبه کرد و این بلا سرش آوردم؟

یاد خواب مامانم افتاد

که گفت: " چرا با غزلم اینکارو میکنی ؟"

پس منظورش با این غزل بود..

نمیدونم چرا احساس پیشمونی میکردم.

با یاد آخرین باری توی گذشته دیدمش لبخندی رو لبم نقش بست :

(مروری به گذشته)

غزل: فرهود ؟ فرهود خواهش میکنم یکم آروم تر برو...

فرهود: _ آروم باش خانوم کوچولو

صدای گریه اش کنار گوشم پیچید

غزل: _ نه خواهش میکنم م..من میترسم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فرهود: هیش چرا گریه میکنی؟
سرعتم بیشتر کردم که جیغش هوا رفت..
از ترس دوچرخه رو کنار نگه داشتم..
که گریه متوقف شد و آروم هق هق میکرد
برگشتم سمتش: حالت خوبه؟
سرش پایین بالا کرد: اوهوم.
از رو دوچرخه بلندش کردم و روی زمین گذاشتم!
_ غزل برای امروز کافیه برو دایی الان نگرانت میشه..
_ نه فرهود تروخدا بیا بازی کنیم من حوصله ام توی این خونه سر میره..
اخمی کردم کردممو گفتم: برو بچه مگه من هم سن توام؟
اخمی کرد و رفت.
میدونستم بازم قهر کرده...
چطور به سن کمش دقت نکردم؟
آخه چرا نفهمید خواهرش با خودش فرق میکنه؟
الان بجای غزل باید عسل (خواهر غزل) اینجا بود!
خواهرش باید تاوان خطای پدرش رو میداد نه غزل کوچولو من؟!
وایی خدا نه؟ من بعد از سالها دوباره دیدمش! ینی بزارم بره؟
نه همچین چیزی اصلا امکان نداره!
اون دیگه مال منه! حتی به اشتباه...
ولی من نمیتونم از خون مادرم بگذرم!
حالا که اشتباه کردم چرا از اشتباهم لذت نبرم؟ اوهوم فکر خوبیه!
ولی باید برای همه چیز برنامه ریزی کنم!

دلم یکم شراب میخواست!
انگار توی این شرایط تنها چیزی بهم آرامش میده همین لعنتی!
سمت کدم رفتم و یه قوتی الکل برداشتم! همرو یهو سر کشیدم...
از در اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق غزل رفتم..
صدای گریه اش میومد... خنده ای از سر مستی کردم. این دختر چرا اشکش دم مشکشه؟
ای بابا...
در اتاق باز کردم رفتم تو...
@Caffetakroman

برگشت سمتم و با چشم های اشکیش نگاهم کرد.

جلو رفتم و گفتم: عزیزم؟ چرا گریه میکنی!

کپ کرده بود حتما از رفتارم تعجب کرده!

دستی به صورتش کشیدم: _ حیف این مروارید ها نیست که هدرشون میدی!

ترس تو چشماش دیدم..

دستمو پست زد و رفت عقب من جلو میومدم

وقتی دید فاصله ای با دیوار نداره صداشو برد بالا: _ دیگه چی از جونم میخوایی؟

از دست از سرم بردار

خنده ام دست خودم نبود..

_ چیه عزیزم میترسی؟

غزل: _ آره میترسم.. گمشو عقب....

_ هیس خانومی! مگه چیکارت کردم؟

عصبی و کلافه گفت: _ چیکار کردی؟ میگی چیکار کردی؟ نمی بینی صورت کبودمو؟ کوررییییی؟ نمی بینی؟ منو از خانواده

ام دور کردی! عذابم دادی کتکم زدی! بعد میگی چیکارت کردم؟ تو غیرت نداری؟ توی حرومزاده اصلا مردی؟

بی اختیار زدم تو گوشش که افتاد رو زمین

....

_ هیچ میفهمی من چی میگم؟ من غیرت ندارم من حرمزادهم یا بابای تو..

پرید وسط حرفم: _ بابای من؟ بابای من با تو چیکار کرده؟ اصلا تو تو زندگی من چه نقشی داری چجوری اومدی تو زندگیم؟

_ یادته بهت گفتم باید تقاص پس بدی؟ من برای انتقام اومدم تو زندگیت! برای نابود کردن بابات حاضرم هرکاری کنم..

حالا که دخترشم دارم چرا انتقامم ازش نگیرم؟

غزل: _ انتقام؟ از من؟ بگو بابام چیکار کرده؟

چیکار کرده که تاوانشو من پس بدم!

کلافه یقه پیرهن شو گرفتم بلندش کردم: _ وقت برای این حرفاست.. باش برای بعد فعلا باهات کار مهم تری دارم....

بی اختیار دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو لای موهاش بردم..

_ داری چیکار میکنی؟ ولم کن!

لبمو نزدیک به گوشش بردم گفتم: _ هیس!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

— ولم کن لعنتی داری حالمو بهم میزنی!
دلگیر نگاهش کردم:— خفه خیلیم دلت بخواد.
بدنش را بو کردم:— تابحال کسی بهت گفته بوی تنت مست کننده اس؟ منو بیشتر تشنه میکنه...
بدنش لرزید:— چی میگی؟ تو حالت خوب نیست... تروخدا ولم کن..
— نه اتفاقا حالم خیلیم خوبه
غزل:— نه نیستی ولم کن
— چرا میلرزی خانوم کوچولو ازم میترسی؟
لرزش بدنش زیاد شد و گفت:— نباید بترسم؟ بعد این همه بلایی که سرم آوردی انتظار داری نترسم؟
— نه ولی از الان دیگه نباید ازم بترسی! تو دیگه مال منی!
سعی داشت از آغوشم بیرون بیاد ولی نداشتم!
غزل:— مگه من وسیله م که مال تو باشم؟ تو حق نداری فکر کنی من مال توام!
— هستی! تو الان اسیر منی! پس مال منی!
پوزخندی زد:— از تو بی همه چیز از این بیشتر انتظار نمیره...
برشگرداندم سمتم و کشید ای به صورتش زدم:— دیگه نبینم با من این جور حرف بزنی..
اشکش اومد جلو چشمش:— تروخدا بهم بگو من دارم تاوان کدوم گناه بابامو پس میدم آخه بابام چیکار کرده؟ هان بگو
لعنتی خلاصم کن از این همه فکر و خیال...
مچ دستاشو گرفتمو انداختمش رو تخت:— میخوایی بدونی؟ باشه بهت میگم!
دستم سمت شلوارش بردم از تنش درآوردم که جیغش هوا رفت:— داری چیکار میکنی؟
دستم جلوی دهنش گرفتم:— هیس بهتر ساکت باشی وگرنه کارم بشدت سخت تر از حد معقول انجام میدم.
به سمت کمربند شلوار خودم رفتم و بازش کردم.. و دکمه های پیراهنم باز کردم...
تموم این مدت باترس نگاهم میکرد
غزل شروع کرد به گریه کردن:— خواهش میکنم با من این کارو نکن..
(دوستان من نمیتونم راحت این صحنه رو روایت کنم خودتون شرایط این قسمت درک کنین. ممنون)
— نه عزیزم قول میدم که بهت خوش بگذره..
به سمتش کردم و

جیغ کشید:— من نمیخوام بهم خوش بگذره.
— ولی من میخوام.
ادامه دادم:— گفتمی که میخوایی بدونی بابات چیکار کرده؟ آرِه؟
کارمو تند تند انجام دادم.

فرهود: نه انگار توی این شرایطم زبونت درازه...

اومدم جوابشو بدم که مهلت نداد دستم و کشید و پرتم کرد تو حموم .

و مبهم نگاهش کردم. فرهود: بهتر ساکت باشی و بزاری به کارم برس

درد امونم رو بریده بود اما کم نیاوردم و گفتم: نمیزارم! تو کی منی که بهم دستور میدی؟ اصلا توی آشغال به چه حقی به من دست میزنی؟؟ گمشو.. دلم میخواست خودمو خالی کنم اما با کشیده ای که تو گوشم زد لال شدم.

دیگه حسابی عصبی شد و دستاش و به سمتم آورد دور کمرم حلقه کرد و شیر آب رو باز کرد و بردتم زیر دوش زیر لب زمزمه کرد:

— بزودی میفهمی چیکارتم!

از درد نمیتونستم تکون بخورم با بدبختی شروع کردم به تقلا کردن: ولم کن لعنتی داری چیکار میکنی؟

— هیش ساکت نکنه بازم دلت کتک میخواد

— ولم کن آشغال...

یه ویشگول از گونه گرفت: هواست باشه که داری با کی حرف میزنی!

پوزخندی زدم: هه هواسم هست دارم با یه حیوون حرف میزنم...

با حرص دندان هاشو روی هم زد: دیگه داری بزرگ تر از دهنتم میزنی

— ولی خودم همچین حسی نمیکنم.

فرهود: خودت بیجا میکنی!

— هویی با من درست صحبت کن..

فرهود: نکنم چیکار میکنی؟

رسم لال شدم دیگه توان وایسادن هم نداشتم .. زانو هام شل شده بود که کمرم رو سخت تر گرفت.

فرهود: چیشد زبونت خوردی موش کوچولو؟

با حرص نگاهش کردم .

با شیطنت بی سابقه که تو صداس بود گفت:

— آخی موش کوچولومون ناراحت شد.

دیگه اشکم داشت در میومد . این احمق چرا نمیفهمه حالم بده؟ وایساده اراجیف میبافه. باصدایی که از ته چاه در میومد گفتم

: ولم کن لعنتی حالم بده

فرهود: من که هنوز کارمو نکردم

فقط با حرص نگاهش کردم

پوزخندی زد و پرتم کرد تو وان بدون آب

آخم بلند شد. بی شعور نمیفهمه کمرم درد میگیره؟ پوزخندی به خودم زدم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

نه فقط از خدا خجالت میکشم..
ازش خجالت میکشم چون نتونستم پاک بمونم
حس میکنم که زندگیم تباه شد..
آروزهام پودر شد..
دیگه نمیتونم اونی که میخواستم بشم..
نابود شدم..
اونم به دست کسی که بهترین همبازی بچگی هام بود.
باورم همیشه این مرد فرهود باشه
مردی که ادعا میکنه برای انتقام وارد زندگیم شده...
مردی که از کارش پشیمون نیست..
مردی که به دستش هر جای بدنم یه زخم ..
جای کمر بندش رو کتفم جا خوش کرده..
جای مشتش هنوز زیر چشمامه..
صدای پایی باعث شد پلکم تکون بخوره ولی باز نشه..
حالا نوازش دستی رو صورتم باعث شد سریع چشمامو باز
کنم و سرمو از دستش دور کنم.
فرهود بود.
هل شده بود.
با دیدنش اخمی کردم و گفتم: _دستتو بکش
حالا اون بود که اخم کرده بود: _ من تو بلاخره تنها میشم اون موقع میدونم چجوری زبونت و کوتاه کنم..برات کلی برنامه دارم..
نگاهش کردم و به پوزخند زدم
دستش دو طرف صورتم برد و مچاله م کرد: _خسته شدم از این که همش لبتو برام کج میکنی. از این به بعد نبینم که به من پوزخند بزنی افتاد؟
جوابی ندادم
فشار دستش و بیشتر کرد و گفت: _افتاد؟
بازم نگاهش کردم . اشک تو چشمام جمع شده بود
دستاشو برداشت.
و شروع کردم به گریه..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فرهود: _ اه باز چته؟ چرا اشکت دم مشکت
از خودم بدم میاد..

چون ضعیفم...

از خودم بدم چون نتونستم خودمو از دستت نجات بدم..

از خودم بدم میاد چون تو دست های تو زن شدم...

هیچ وقت نمیخشم .. هیچ وقت

با عصبانیت موهامو گرفت و کشید: _ فکر کردی من شماها رو میبخشم؟ اون بابای عوضیت رو میبخشم؟ ... اگه فکر میکنی با این حرفا میتونی کاری کنی ولت کنم کور خوندی تو آخر عمرت باید پیش من باشی ... هیچ جوهره ولت نمیکنم..

بهبتره این کاراتم تموم کنی چون بدتر داری حوصلم رو سر میبری من بی صبرم و هر بلایی بخوام سرت میارم

تو چشمام خیره شدم و با پوز خند و آرامشی که نمیدونم از کجا پیداش شده بود گفتم:

_ بلا از این بیشتر از این؟ هر غلطی دلت میخواد بکن .. آخرش میبینیم برنده این بازی کیه .. معلوم میشه کی انتقامشو از کی میگیره!

چشماش از عصبانیت سرخ شده بود تا خواست حرفی بزنه صدای باز شدن در اومد..

یه مرد با لباس سفید اومد تو اتاق: _ حال مریض ما چطوره؟

پوزخندی زد. انتظار داره سالم چطور باشه؟

دکتر رو به فرهود کرد و گفت: _ شما نصبتون با این خانم چیه؟

فرهود نگاهی بهم کرد و گفت: _ همسرشون هستم

دکتر: _ آهان ببینید خون ریزی ایشون فعلا بند اومده اما اگر بهشون استرس وارد بشه امکان داره دوباره دچار خون ریزی بشن چون معمولا این خون ریزی ها عصبی هستش اما در حال حاضر مشکلتون حل شده .. بخاطر آسیب هایی جسمی که بهشون وارد شده بهتره یه مدت فقط استراحت کنن .. قرص هاشون رو هم مصرف کنن . یه آمپول شل کننده عضلات هم براشون مینویسم که اگر درد بدنشون قطع نشد طزریق کنن.

فرهود: _ بله ممنون دکتر

خواهش میکنم گفت و ادامه داد: _ درضمن بهتره یه مدت رابطه ی جنسی نداشته باشین.

همسرتون مرخصن . میتونید ببریدشون.

فرهود بازم تشکر کرد و دکتر خدافظی کرد و رفت..

فرهود: _ شنیدی که؟ مرخصی.. پاشو آماده شو بریم خونه..

بغضم گرفت زیر لب زمزمه کردم: _ وای خدا خسته شدم !!

دلهم نمیخواد پا تو خونت بزارم....

دست از سرم بردار..

_هیش خانوم کوچولو انقدر غر نزن .

ملافه رو از روم کنار زد . یه شلوار گرمکن پام بود و پیرهن مردونه .. گیج نگاهش کردم که گفت: _ 6 ساعت بیهوش بودیا .. همون موقع رفتم واست لباس آوردم .. انتظار نداشتی لخت تو بیمارستان بگردونمت که ! چیزی نگفتم .. به درک که لباسمو تنم کرده . بالاتر از کار دیشبش که دیگه نیست .. کفشای کتونی پام کردم و از تخت بلند شدم . زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد و ایستم یکی از کاپشن هاشو بهم پوشوند و کلاهشم گذاشت رو سرم . دستشو انداخت دور بازوم و به سمت در رفت .

هنوز زیر دلم درد میکرد که باعث میشد خم شم و راه برم . دستشو انداخت دور کمرم و با لحن گرمی گفت: _ خوبی؟ میتونی راه بیای؟ چیزی نگفتم و فقط سرم رو تکون دادم .. آروم آروم تا دم ماشین بردتم . نشستم تو ماشین و راه افتاد. یاد زمانی افتادم که با یه ملافه آوردم بیرون .. اون درد استخونام . بازم گریه .. فرهود: _ باز چی شدی؟

_ میخوای انتقام بگیری ؟ درست .. میخوای عذابم بدی؟ اینم باشه .. ولی حداقل یکم انسان باش .. نیمردی اگه یه چیزی تنم میکردی بعدش میاوردیم بیرون.

از گوشه چشمش نگام کرد حس کردم پشیمونه اما خیلی زود نگاهشو ازم گرفت : _ ازم انتظار نداشته باش . من واسه مراقبت کردن ازت نیاوردمت پیش خودم .. راست میگفت . بخت بده من همینه .. سرم رو تکیه دادم با صندلی و چشمامو بستم و دیگه چیزی نگفتم فقط آروم و بی صدا اشک ریختم ..

رسیدیم به ویلا. ماشین رو برد داخل پارک کرد و بدون توجه به منرفت داخل . جا تعجب داشت که باز مثله زندانیا باهام رفتار نکرد. البته منم تو فکر فرار نبودم . فرار میکردم کجا میرفتم ؟ کجا میتونستم که برم ؟ خونمون پیش پدرم ، خانوادم! خونه؟ دیگه کدوم خونه کدوم خانواده؟ دیگه با چه رویی باید برگردم ؟ بگم بابا بین دخترت پرپر شد . بخاطر گناهی که اصلا نمیدونه پدرش مرتکبش شده یا نه ؟

همینجا موندن بهتره . بهتر از این که برگردم و آب شدن پدرمو ببینم . بهتر از این که برگردم و تا آخر عمر عذاب زن شدن بدون شوهر رو تحمل کنم .

رفتم داخل خونه . مغزم داشت سوت میکشید . هنوز نمیتونستم باور کنم . هیچ کدوم از اتفاقات این چند ماه رو. من که داشتم زندگیمو میکردم. درس رو میخوندم. آخ درسم! هیچ وقت فکرشم نمیکردم آرزو هام از بهترین روانشناس شدن برسه به اینکه فقط بم

یرم . نمیتونستم تنم رو تحمل کنم. بوی نجسی میدادم. بوی آلودگی .. به لجن کشیده شدم . وقتی به خودم اومدم دیدم رو تخت نشستم .. کی به من گفته من مجبورم زندگی کنم؟؟ وقتی همه چیزمو از دست دادم واسه چی بمونم؟؟ در و دیوار

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

اتاق داشت روحم رو میخورد. بدون فکر رفتم سمت حموم. تا به حموم برسم دونه دونه لباسمو کندم انداختم رو زمین.. حس بی وزنی داشتم. رفتم زیر دوش شیر آب بخ رو باز کردم. از زور سرما پوستم میسوخت ولی مهم نبود.. تمام مدتی که زیر دوش بودم به آهنگ افتاده بود تو ذهنم مثله موریانه داشت مغزم رو میجوید

:

زندگی یک چمدان است که می آوریش

بار و بندیل سبک می کنی و می بریش

خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم

دسته کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم

گاه و بیگاه پُر از پنجره های خطر

به سَرَم می زند این مرتبه حتما بپر

گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم

قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم

چمدان دست تو و ترس به چشمان من ست

این غم انگیزترین حالت غمگین شدن ست

قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش

هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم

اختصاصی کافه تک رمان

طوری از ریشه بکش ارّه که کوتاه شوم

مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

مغزم خالی خالی بود .. دوش رو بستم و از حموم بیرون اومدم .. همون لباس های قبلی رو تنم کردم و رفتم جلوی آینه .

هه فرهود هنوزم همون آدمه قبله . رو حرفش وایساد. یادمه گفته بود کاری میکنه دیگه قیافه خودم رو شناسم .. راست گفت این دختر با موهای درهم و چشای گود رفته و صورت لاغر و ابروهای در اومده من نبودم.

چقدر تغییر کردم. مهم تر از همه این بود که من دیگه حتی دختر نبودم.

موهام باز ریخته بود رو شونم. دیگه زیبایی قبل رو نداشت. هه خوب نداشته باشه . اصلا دیگه زیبایی به چه درد من میخوره.

هیییچ درد!

دست کردم توی کشوی میز .. دنبال قیچی میگشتم. بلخره تو کشوی آخر پیداش کردم . بازش کردم و آوردم سمت موهام که ..

در اتاق باز شد و فرهود اومد داخل . ناخودآگاه شروع کردم به قهقهه زدن.

یه به بین کی اومده. پسر عمه سابق. فرشته عذاب من. چی شده ؟ اومدی شکنجه ام کنی؟؟ بین منم خوب بلدمااا

موهام رو گرفتم تو دستم و یه قیچی زیرش زدم که همزمان صدای داد فرهود خونه رو ارزوند دوید به سمت منم به سمت مخالف دویدم اما چون دویدن نداشتم بهم رسید و از پشت با خشونت بغلم کرد. سعی داشت قیچی رو ازم بگیره اما اجازه نمیدادم .. چشمم افتاد به کف اتاق.

آه...

پر بود از موهای مشکی فروری. من که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم .

قیچی رو بردم بالا که فرهود فکر کرد میخوام قیچی رو بدم بهش اما..

خدایا منو ببخش ...

تو یه حرکت ناگهانی قیچی رو فرو کردم تو شکمم و دیگه هیییچ.....

فرهود

پرستار: _ بله عملشون خوب بود .. خطر از بیخ گوششون رد شد .. اما فعلا سطح هوشیاریشون خیلی پایینه ..
با این حرفش وا رفتم .. بی اختیار نشستم رو صندلی ..

پرستار: _ حالتون خوبه ؟

فرهود: _ زنده میمونه ؟

پرستار: _ امید وارم .. اگه سطح هوشیاریشون بالا تر بیاد بهوش میاد .. منتهی بدن ایشون خیلی ضعیفه .. واسش دعا کنین ..
ایشالا که با مراقبت های ما و دعای شما حالشون بهتر میشه .

اینو گفت و رفت .. صدای پاشنه کفشاش تو سرم میپیچید .. یاد خوابم افتادم .. یعنی کاری که دارم انجام میدم غلطه؟؟
مامانم چرا باید عذاب بکشه؟؟؟ من که فقط بخاطر آرامش اون دارم این کارو با غزل میکنم .. یعنی چی که زوده و اینجا
جایی نداره؟؟

سرم داشت میترکید .. یاد صحنه خودکشی غزل از ذهنم بیرون نمیرفت .. من با این دختر چیکار کردم؟؟ چیکارش کردم؟؟؟
خدایا کمکم کن .. کمکش کن ..

همونجا نذر کردم اگر حالش خوب بشه دست از شکنجه کردنش بر دارم .. هواسو داشته باشم .. دیگه اذیتش نکنم .. اما
نمیتونستم حتی یه لحظه به این فکر کنم که بفرستمش پیش باباش .. من نمیتونستم از دستش بدم .. نهههههه ... این دیگه
نه .. فقط خدا کنه بهوش بیاد .. تنهام نداره!

یه هفته اس که این دختری لجباز چشماشو باز نکرده .. انقدر تو بیمارستان بودم دیگه حالم داشت از محیطش بهم میخورد
.. رفتم ویلا .. بارون شدیدی گرفته بود. ماشین رو بردم داخل .. داشتم با بی حوصلگی میرفتم سمت پله ها که چشمم خورد
به در زیر زمین.

از پله ها رفتم پایین .. اه .. حالا کلید این لعنتی کجاس؟؟ دور و اطراف رو نگاه کردم .. یادمه اون موقع ها بابا کلید رو
میزاشت بالای در .. بالای درو گشتم .. که دیدم همونجاس .. یکم با قفل ور رفتم تا باز شد .. درو که باز کردم تمام گذشتم
مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد .. دقیقا کنار همین زیر زمین یه راهرو باریک بود که به همون انباری میرسید که غزل رو
روز اول برده بودم .. از شیشه روی در به داخل انباری نگاه کردم .. هنوز طنابای پاره شده رو تحت بود .. سعی کردم بهش
فکر نکنم .. برگشتم سمت زیر زمین و داخل شدم .. تمام وسایل خونه رو بعد از مرگ مادرم گذاشتن اینجا و درشم قفل
کردن بعد از این همه سال .. برگشتم به همون روزا .. وارد شدم .. زندگی مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشد .. وایسادم جلو
میز توالت شکسته گوشه زیر زمین .. رو آینه رو خاک گرفته بود و نصفش هم شکسته بود .. به خودم خیره شدم ... چقدر فرق
کردم .. من اون فرهود سابق دیگه نیستم .. من هیچ وقت انقدر بی رحم نبودم اما الان ... خسته ام از زندگی .. بخاطر

از نور سفید بیمارستان بدم میاد.. دستی به صورتم کشیدم و ساعت رو نگاه کردم . 8 شب بود .. ریشام کاملا درومده بود و زیر چشمام گود رفته بود .. نمیتونستم قیافه خودم رو تحمل کنم .. یه لحظه خودم رو گذاشتم جای غزل .. چه عذابی رو داره تحمل میکنه .. اما اگه بهوش بیاد قول میدم خودم به زندگی برش گردونم .. این کینه و نفرت و انتقام رو واسه یه مدت کوتاه ام که شده بزارم کنار .. نه فقط بخاطر همبازی بچگی هام .. بخاطر خودم .. منی که 10 سال از زندگیم رو زنده بودم ولی زندگی نکردم .. از روی صندلی بلند شدم و از بیمارستان زدم بیرون .. از بیمارستان تا خونه نیم ساعتی راه بود .. توی جاده داشتم میرفتم که چشمم به چندتا نور سبز خورد ناخودآگاه ماشین رو نگه داشتم .. جالب بود که تاحالا این امام زاده رو ندیده بودم .. هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود.. از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل .. یه فضای باغ مانند بود که وسطش یه امام زاده کوچیک بود .. رفتم سمت امام زاده .. یه آرامش خاصی وجودمو پر کرده بود .. کفشام رو درآوردم و رفتم داخل .. هیچ کس نبود جز یه پیرمردی که داشت قرآن میخوند تا منو دید لبخند زد و گفت :_ بیا تو پسرم .. بیا بابا جون .. با شنیدن کلمه پسرم لبخندی اومد رو لبم . دقیقا از بعد فوت مامان دیگه این کلمه رو نه از دهن زنی شنیدم و نه از دهن مردی که بشه اسمشون رو گذاشت پدر و مادر..

رفتم کنار ضریح نشستم .. احساس سبکی میکردم .. حس میکردم وزنی ندارم .. انگار که اصلا قلبی توی سینم وجود نداشت .. اون همه سنگینی قلبم از بین رفته بود .. سجده کردم و از خدا میخواستم حال غزل خوب شه .. به اندازه تمام این مدت که فراموشش کرده بودم امشب یادش کردم ..

دستی نشست رو شونم ..

پیرمرد: _ حالت خوبه پسرم ؟

فقط نگاهش کردم ..

پیرمرد: _ پاشو بابا .. پاشو با من بیا یه چایی تازه دم .. بخور و برو به خونه زندگیت برس که منم دیگه باید در اینجا رو ببندم .. فرهود: _ حاج آقا ساعت چنده؟

پیرمرد با یه لبخند گفت: _ گفتم برو .. ولی نه همین الان که .. ساعت 11.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم دنبال پیرمرد از امام زاده اومدم بیرون .. در رو بست و قفل کرد و به سمت یه اتاق کوچیک که ته باغ بود رفت .. منم دنبالش رفتم ..

پیرمرد: _ خوش اومدی بیا داخل پسرم

فرهود: _ ممنون حاجی اگه اجازه بدین میخوام همین بیرون بشینم یکم هوا بخورم

پیرمرد: _ باشه بابا .. پس من برم چایی بیارم

لبخندی زد و رفت داخل ..

دلم هوس سیگار کرد .. از توی جیب کاپشنم درآوردم و یه نخ گذاشتم گوشه لبم و با فندک روشن کردم ..

پیرمرد: حیف نیست جوونیتو اینجوری دود کنی؟

فرهود: جوونیم جوهره دیگه دود شد حاجی .. اینا که نفسای آخره .. دیگه فرقی نداره چجوری بره

پیرمرد: نگو پسر .. مگه چند سالته؟؟ چشمات پریشونه .. ولی بهت نمیخوره بیشتر از 27، 28 سالت باشه ..

فرهود: با این حرفش یاد غزل افتادم یه حسی بهم میگفت باید زودتر برم بیمارستان .. از جام بلند شدم ..

فرهود: زخم تو کماس .. میشه واسش دعا کن

ید؟

پیرمرد چند ثانیه نگاه کرد و از جاش بلند شد .. بغلم کرد و زد تو پشتم ..

پیرمرد: نگران نباش پسرم خدا کریمه .. ایشالا حالش خوب میشه ..

فرهود: ممنون .. من دیگه باید برم ..

پیرمرد: کجا؟ تو که هنوز چاییت رو نخوردی

فرهود: مرسی دیگه دیره باید برم بیمارستان ایشالا دفعه بعد .. خدافظ

پیرمرد: خدا به همراة جوون

به سرعت رفتم طرف ماشین سوار شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم .. یه اضطراب عجیبی افتاده بود تو وجودم ..
نمیدونم ... نکنه غزل ... نه نه ..

رسیدم بیمارستان با ترس و اضطراب پله هارو رفتم بالا که دیدم .. جلوی اتاق غزل کلی پرستار درحال رفت آمدن .. دو نفر سریع از کنارم رد شدن و داخل اتاق شدن و پرده پشت شیشه رو کشیدن .. کنار دیوار سر خوردم .. قلبم تو سینم میکوبید .. یعنی تموم شد؟؟؟؟ باید باور کنم که غزل رفته؟؟؟ تو این افکار بودم که در اتاق باز شد و چندتا پرستار تخت اتاق رو میاوردن بیرون نگاه کردم .. ملافه رو کشیده بودن رو صورت کسی که رو تخت بود .. نه .. امکان نداره .. از جلوم رد شدن و به طرف آسانسور رفتن .. جون اینکه بلند شم یا حرف برنم رو نداشتم .. یکی از پرستارا متوجه من شد سمتم اومد و چند نفر رو صدا زد و ...

فرهود

تموم شد .. با یه دست گل سفید تو دستام دنبال غزل میگشتم که حالا بعد از 40 روز بدنش زیر خاک داره نابود میشه .. همون بدنی که زیر دست و پای من له شده بود .. تموم شد .. انتقام مادرم رو توسط غزل از دایی گرفتم .. حالا باید انتقام غزل رو از خودم بگیرم ..

پیداش کردم .. نشستم پیشش .. غزلم؟؟؟ منو میبخشی؟؟؟ پشیمونم .. به ارواح خاک مامان .. به روح خودت قسم پشیمونم .. نتونستم جبران کنم نتونستم ..

منو ببخش .. دست کشیدم رو سنگ قبر .. مامانم منو ببخش .. راست میگفتی .. زود بود واسه اومدن غزل .. زود بود ..

از سر خاک بلند شدم .. اشک میریختم .. بدون بغض .. بدون صدا .. سوار ماشین شدم ..

بی هدف شروع کردم به داندگی هر لحظه سرعتم بیشتر و بیشتر میشد ..

آخر راه بود .. غزل جان اینم از انتقام تو ...

فرمون ماشین رو چرخوندم دو دور ماشین چرخید و بعد

چشمام رو باز کردم .. تو بیمارستان بودم .. پس چرا هنوز زنده؟؟ به بدنم نگاه کردم .. سالم بودم بجز سرمی که تو دستم بود .. یاد غزل افتادم .. پس یعنی خواب میدیدم؟؟؟؟ ساعت رو نگاه کردم 2 شب بود.. آره .. ساعت 12 غزل رو بردن یعنی هنوز صبح نشده .. از تخت بلند شدم .. سرم رو از دستم کشیدم .. داشتم دیوونه میشدم ... خدایا به کی بگم که باورم نمیشه غزل رفته؟؟؟

در باز شد و یه آقای اومد داخل ..

فرهود: خانوم منو کجا بردن؟

پرستار: خانوم شما؟؟ آهان غزل مساعد؟

فرهود: بله

پرستار: بردنشون طبقه پایین خدارو.

وسط حرفش پریدم و با داد گفتم: دروغ میگی همتون دروغ میگی غزل من نمرده .. نههههه

پرستار: چه دروغی داریم بگیم آخه؟ مردن کدومه؟

فرهود: یقشو گرفتم چسبوندم به دیوار .. پس شماها اینجا چه غلطی میکنین؟؟؟ چطور نتونستین کاری کنین که برگرده؟؟؟

پرستار: شما حالتون خوب نیست مثله اینکه؟

فریاد زد: معلومه که حال خوب نیست .. اگه زن تو مرده بود چیکار میکردی؟؟؟ هاااان؟؟؟

پرستار: آرام باشین آقا .. سوتفاهم شده ... خانوم شما بهوش اومدن .. منتقلشون کردن بخش که بتونن مریض بعدی رو

بیارن بخش مراقبت های ویژه که متاسفانه تا انتقالشون دادن فوت کردن .. خانوم شما الان حالشون خیلی بهتره خداروشکر

.. منتظر بودیم شما بهوش بیاین بهتون خبر بدیم ..

ماتم برده بود .. تکون نمیتونستم بخورم .. یعنی باور کنم؟؟ به پرستار نگاه کردم که با یه لبخند آرامش بخش سر تکون داد

.. شکرررررت ... شکر ..

فرهود

تو شوک بودم .. اون صحنه ایی که دیدم .. خواب .. بعد حرفای پرستار .. فقط خدا کنه درست باشه ..

با سرعت از پله ها اومدم پایین رفتم سمت قسمت پرستاری

فرهود: میبخشید خانوم .. غزل مساعد رو انتقال دادن به این بخش؟

خدا خدا می کردم بگه آره ..

پرستار: بله جناب بهتون تبریک میگم بهوش اومدن و علائم حیاتی شون هم نرماله . ولی باید حداقل یک هفته دیگه

بستری باشن تا ببینیم تغییری تو وضعیتشون بوجود میاد یا نه اگر مشکلی نبود میتونین ببریدشون ..

باور حرفاش واسم آسون نبود .. یعنی خدا حرفم رو شنید؟؟ یعنی فرست جبران بهم داد؟؟؟ خداجون نوکرتم ...

فرهود: اتاقه...؟؟

پرستار: 6

رفتم سمت اتاق ... وای .. اگر غزل ببینتم و حالش بد شه چی؟؟؟ اگه فکر کنه میخوام بلایی سرش بیارم؟؟؟ نه .. من چم

شده .. نمیفهمم .. من که اینطوری نبودم . من که فقط فکر انتقام بودم .. ولی الان؟؟؟ او غزل لعنتی نه عسل .. بفهمم .. این

مزخرفات رو از ذهنت بیرون کن .. سعی کردم با چهره معمولی و آروم وارد بشم تا ازم نترسه ..

در اتاق رو باز کردم و آروم رفتم داخل .. چشماش بسته بود .. صدای پام رو که شنید چشماش رو باز کرد .. با دیدنم خواست

بشینه که اخماش رفت تو هم .. فهمیدم دردش گرفته رفتم سمتش و آروم دوباره خوابوندمش و با لحن آرومی گفتم: وول

نخور دختر . بخیه هات پاره میشه ها .. باز منه بیچاره 10 روز باید جون به سر شم ..

اگه بگم چشماش قده نعلبکی شده بود دروغ نگفتم .. از لحن آروم هم جا خورده بود هم ترس رو تو چشماش میشد به

وضوح دید .. من کم اذیتش نکرده بودم .. اگه میدونستم غزله امکان نداشت این کارو باهاش بکنم .. اما وقتی فهمیدم دیگه

خیلی دیر شده بود .. من کارامو شروع کرده بودم و نمیتونستم کنار بکشم .. اما الان اوضاع فرق کرده ..

با آرامش گفتم: نترس کاری باهات ندارم .. استراحت کن .. من بیرونم چیزی خواستی صدام کن ..

اما فقط نگام کرد ..

از اتاق بیرون اومدم و لبخند عمیقی زدم .. فکر نمی کردم خدا به این زودی جوابم رو بده .. یادم باشه حال غزل بهتر شد حتما

به اون امامزاده ببرمش .

رو صدلی بیرون اتاق نشسته بودم و تو فکر این چند روز اخیر بودم که صدای گریه و آه و ناله شنیدم .. خوب این صداری میشناختم .. سریع وارد اتاق غزل شدم که با دیدن من گریش شدت گرفت .. خودم رو رسوندم به تخت و سرش رو بغل کردم از درد بود یا ترس نمیدونم ولی به طرز فجیحی میلرزید .. گفتم حالت خوبه .. با سر اشاره کرد نه و چشماشو بست و رو هم فشار داد .. زنگ بالای تخت رو فشار دادم و چند دقیقه بعد یه پرستار اومد داخل ..

پرستار: بفرمایید؟ کاری داشتین؟

فردود: خانومم حالشون بده فکر میکنم به مسکن احتیاج داشته باشن ..

غزل که کلمه خانومم رو شنید سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد .. عکس العملی نشون ندادم .. پرستار باشه ای گفت و رفت ..

نمیدونم چرا ولی عادت کرده بودم به غزل میگفتم خانومم . خوب مسخره بود اگه چیز دیگه ای میگفتم ..

چند دقیقه بعد پرستار اومد و مسکن به غزل طزریق کرد و رفت .. منم رفتم بالا سرش و شروع کردم با موهاش بازی کردن .. از بچگی عادت غزل همین بود .. تا کسی موهاشو ناز میکرد خوابش میبرد .. هی ... چه بلایی سر موهای نازش آورده بود .. حدودا 10 دقیقه بعد خوابش برد و منم تا صبح پلک رو هم نداشتم و پیشش نشستم ...

غزل

باور زنده موندنم سخت بود .. تمام بدنم باد کرده بود و کوفته شده بود و رنگ پوستم به کبودی میزد .. نمیخواستم اینجوری شه .. من آدم خودکشی کردن نبودم اما اون موقع .. فکر میکردم تنها راه نجاتم همینیه .. اما نمیدونم چرا .. خوشحال بودم ازین برگشت .. من فقط یه مدت خواب بودم .. تو آرامش مطلق غرق بودم .. خداکنه همه چیز درست شه .. نمیدونم چند روز تو این دنیا نبودم .. اما مطمئنم تو این مدت یه اتفاقی افتاده .. دیشب وقتی دیدمش چشمش آرومه آروم بود .. هیچ خبری از اون نفرت قبلی تو نگاهش نبود . شده بود همون آدم 10 ، 12 سال پیش .. همون معصومیت تو نگاهش بود .. با این حال بازم میترسم ازش . نه از اون .. از سرنوشتی که قراره بدست اون ورق بخوره .. فقط خداکنه بدتر از این ورق نزنه .. یه بار همه چیزمو از دست ولی وقتی خدا قبول نکرد که برم پیشش حتما یه کارای ناتمومی اینجا دارم ..

تو سن 18 سالگی 2 بار با تمام وجود مردم ..

همون شب لعنتی که تنها دارایی که واسم مونده بود یعنی نجابتم رو از دست دادم و فرداش .. خودم میخواستم جون خودم رو بگیرم ..

آینده ام مشخص نبود اما ته دلم روشن بود .. انگار آرامش نگاهش بهم سرایت کرده بود ..

از خدا میخواستم کمکم کنه .. حالا که نداشته برم حداقل بذاره سرافراز بمونم ..

امدوارم برسه روزی که جز خاطره از این روزام چیزی نمونه باشه ...

فرهود

خودم رو آماده کرده بودم واسه این که هر عکس العملی رو از غزل ببینم ..
اما اون فقط نگاه میکرد ... نه حرف میزد و نه کاری انجام میداد .. هیچی .. نگرانش بو

دم دکترش میگفت بخاطر شوکیه که بهش وارد شده اما اون شوکه نبود . مطمئن بودم دلیل حرف نزدنش چیز دیگس ..
میفهمیدم آرومه اما بعضی موقع ها نگرانی رو تو عمق چشماش میبینم ..
اما من قول داده بودم به خودم که اون نفرت رو از خودم دور کنم اون کینه رو بذارم کنار .. مقصر اتفاقات بد زندگییم اون نبود ..
پس نباید تقاص روزام رو از اون بگیرم .. من مهم تریت چیزای زندگیشو ازش گرفتم .. حالا اون قده من داره درد میکشه ..
میدونم چقدر سختشه اما دیگه تموم شد .. ازینجا به بعد دیگه میدونم چیکار کنم ..

این یه هفته لعنتی ام بلخره تموم شد و دکتر مرخصش کرد .. تا کارای ترخیصش رو انجام دادم ظهر شده بود .. رفتم داخل
اتاق که دیدم خوابه .. وسایلیش رو جمع کردم و رفتم کنارش .. و پتورو از روش کنار کشیدم .
فرهود: غزل خانوم؟؟ غزلی؟؟ بلند شو باید بریم ..

چشماشو باز کرد گیج نگام میکرد . از حالت چشماش خندم گرفت خیلی سعی کردم خودم رو نگه دارم که نخندم ..
فرهود: مرخصت کردن ..

چیزی نگفت .. سعی کرد بلند شه که سرش رو انداخت پایین و شکمش رو گرفت .. فهمیدم سختشه .. رفتم کمکش کردم و
کفشاش رو پاش کردم و از تخت آوردمش پایین .. زیر گوشش گفتم: میتونی راه بیای ؟
سر تکون داد و با قدم های آهسته راه افتاد .. منم وسایلی رو برداشتم و دستم رو دور شونش حلقه کردم و کمکش کردم تا
دمه ماشین ..

نشوندمش جلو و در رو واسش بستم .. کاملاً معلوم بود تعجب کرده .. اما واسم مهم نبود بلخره عادت میکنه ..

بعد از 45 دقیقه رسیدیم ویلا .. بازم تا اتاق کمکش کردم .. دیروز اومدم خونه و همه جارو مرتب کردم .. بخاطر اینکه دوباره
نره تو اون اتاق لعنتی و حالش بدتر بشه .. در اتاق رو قفل کردم و وسایلیش رو آوردم تو اتاق خودم .. باید شبا پیشش
میومدم که به وقت حالش بد نشه ..

وقتی دید دارم میرم سمت اتاق خودم ایستاد و نگاهم کرد .. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: وسایلت اینجاس .. تا زمانی که
خوب شی باید تو این اتاق بمونی .. حق انتخاب ام نداری ..

چیزی نگفت سرش رو انداخت پایین و رفت داخل .. یه دست لباس تمیز بهش دادم و از اتاق اومدم بیرون ..

ساعت 2 بود رفتم داخل آشپزخونه و مشغول شدم .. این 10 سال تنهایی تنها کمکی کی بهم کرده بود این بود که آشپزی یاد گرفتم .. یه سوپ بار گذاشتم .. زمانی که درست بشه 2 ساعتی طول کشید .. درست که شد یه کاسه کشیدم گذاشتم تو سینی و بردم تو اتاق غزل .. دیدم خوابه .. سوپ رو گذاشتم رو میز و پرده رو کشیدم کنار .. بارون تند و شدیدی گرفته بود نشستم رو تخت و آروم صداس زدم .. چشماس رو باز کردم ..

فرهود: بلند شو غذات رو بخور دوباره بخواب ..

نگاه کرد به کاسه سوپ توی دستم .. دستش رو آورد جلو تا بگیره کاسه رو که دستم رو کشیدم عقب .. با چشمای بیحال نگاهم کرد که گفتم: خودم بهت میدم و قاشق رو گرفتم جلو دهنش .. سرش رو کشید عقب که یه اخم غلیظ کردم .. ترسید و دهنش رو باز کرد .. کل سوپ رو تا آخر بهش دادم و اونم خورد .. معلوم بود گرسنه اشه ..

دلهم میخواست باهش حرف بزنم .. بهش بگم که ازم نترسه .. اما نمیدونستم چطور شروع کنم .. ناخودآگاه دست کردم تو کشوی کنار تخت و قاب عکسی که اون روز از توی زیر زمین پیدا کرده بودم رو برداشتم و بهش دادم .. ازم گرفتش و نگاهش کرد .. نگاهش رنگ غم گرفت .. سرشو آورد بالا که دیدم چشماس پر از اشکه بدون کنترل بغلش کردم و سرشو گذاشتم رو سینه ام .. شروع کرد گریه کردن .. انقدر گریه کرد که به هق هق افتاد .. بارون با قدرت میخورد به شیشه .. قلبم میلرزید از صدای گریه اش .. بلخره دهن باز کردم: غزل من همون فرهودم .. تو از هیچی خبر نداری .. تو سالهای بدبختیم رو ندیدی .. سالهای مریضیم رو ندیدی اگه دردی که الان میکشی کمتر از درد من نباشه ولی بیشتر ام نیست .. 10 سال تحملش کردم .. من تورو با عسل اشتباه گرفتم ..

اسم عسل که اومد آشفته نگاهم کرد سرم رو انداختم پایین و گفتم: نمیخواستم اینجوری شه .. ببخش منو .. از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون .. حالا آرومه آروم بودم ...

غزل

الان بیشتر از هر وقت دیگه ای حس میکنم فرهود همون آدم سابقه .. اون آدم عجولی بود .. همیشه سر هر مسئله ای باهام دعوا میکرد و وقتی ام که میدید اشکم درومده میومد معذرت خواهی میکرد و انقدر سربه شرم میذاشت تا ببخشمش .. ولی الان موضوع فرق میکرد .. مسئله سر زندگی بود .. منظورش از اون 10 سال چی بود؟؟ بعد از مرگ عمه دیگه نه خبری از فرهود شد و نه از پدرش .. گفتن که از ایران رفته .. دیگه ام سراغ ما نیومد .. اما از حرفاش میشد فهمید تو این مدت اتفاقات دیگه ام بجز مرگ عمه و اسش افتاده .. درسته اذیتم کرد .. درسته زندگی رو نابود کرد .. اما با دیدن بی پناهی و مظلومیت تو چشماس تمام فکر و ذهنم رفت سمت گذشته .. زمانایی که فرهود میومد و پیش ما میومد .. تا قبل از مرگ عمه همه جوهره کمکم میکرد .. اما الان ... دوست دارم بفهمم چه اتفاقی واسه فرهود ا

فتاده که انقدر تغییرش داده .. فرهود آدمی بود که اگه یه تار مو از سرم کم میشد دنیا رو به آتیش میکشید . اما الان .. هی .. موهام ... دستی به سرم کشیدم .. کوتاه کوتاه بود .. عادت نداشتم .. از 5 سالگی به بعد دیگه موهام رو کوتاه نکرده بودم ... سعی کردم گذشته رو فراموش کنم .. تمرکز رو بذارم واسه آیندم .. آینده ای که نمیدونم قراره چی بشه؟؟
ته دلم دعا میکردم فرهود بشه آدم سابق .. دلم یه حامی میخواست .. اما این فرهود کمکم که نمیتونست بکنه هیچ ، باعث نابودیه زندگیم ام میشد ..

با خودم عهد بستم به بدبختی هام فکر نکنم .. من یه بار خودکشی کردم و نمردم .. دیگه نباید اجازه بدم افکارم به پوچی برسه .. من آرزو هام خیلی فراتره .. نمیزارم از بین رفتن دختر و نگیم زندگیم رو نابود کنه .. دیگه دختر نیستم درست .. ولی این قضیه نباید باعث بشه از آرزو هام دست بکشم ..

به خودم اومدم دیدم ساعت 8 شب شده ... هنوز بارون و باد شدیدی میومد .. از جام بلند شدم و دنبال لباس گرم گشتم .. یه سویی شرت مردونه با چوب لباسی آویزون بود .. تنم کردم .. ناخودآگاه خندم گرفت .. یاد زمانی افتادم که با عمه و مامان رفته بودیم خرید فرهود کلی گریه کرد که واسه اونم لباس صورتی رنگ لباس من بگیرن که شبیه هم باشیم ... داشتم میخندیدم که در اتاق باز شد و فرهود اومد داخل .. خنده رو لبم ماسید .. موهای ژولیده و چشمای قرمز و پف کرده .. بی اختیار گفتم :_ فرهود چت شده؟؟

با شنیدن صدام جا خورد .. اما بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومد گفت :_ چیزی نشده .. خوابم برده بود الان بیدار شدم اومدم ببینم چیزی نمیخوای ..

غزل :_ نه

فرهود :_ سردته؟

غزل :_ نه

فرهود :_ پس چرا اینو تنت کردی؟

اومدم سویی شرتش رو از تنم در بیارم که نداشت ..

فرهود :_ نگفتم درش بیار که .. میخواستم ببینم اگه سردته شوفاژی دیگرم روشن کنم .

غزل :_ سردم نیست .. کلافه شدم .. میخواستم برم بیرون قدم بزنم ..

فرهود :_ با این حالت؟؟ تو این سرما؟؟ لازم نکرده !

غزل :_ چی شده آقای بی وجدان نگران من شده؟؟ یادمه از اذیت شدن و عذاب کشیدنم لذت میبردی؟

فرهود :_ بس کن غزل ..

غزل :_ چیه نکنه انتقامتو گرفتی تموم شده و حالا میخوای مثل دستمال کاغذی پرتم کنی بیرون؟

غزل

چند دقیقه بعد فرهود اومد و یوار ماشین شد. نگاهش کردم .. اونم منو نگاه کرد .. چشمای من خیس بود و چشمای اون قرمز .. این یعنی درد مشترک .. نگاهشو ازم گرفت .. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .. هنوز داشت بارون میومد.. انگار دل آسمون بدجور گرفته بود.. نمیدونستم داریم کجا میریم اما هر جا که میرفیم بهتر از خونه بود .. نمیدونم چرا .. دیگه اون ترس تنها بودن باهاش رو ندارم .. آب از سر من دیگه گذشته .. تصمیم گرفتم سوالای مغزم رو دونه دونه جواب بدم ..
غزل: فرهود؟؟

با حالت متحیر به لحظه نگام کرد انگار میخواست مطمئن شه من صداش کردم .. وقتی دید منتظر جوابم با صدای آرومی گفت: بله؟

غزل: من چند روز بیهوش بودم؟

فرهود: بیهوش نبود.

غزل: یعنی چی؟

با صدای گرفته ای گفت: بیهوش بودی .. اما عمیق تر از بیهوشی های دیگه .. یه جور کما!

غزل: کما؟؟؟ چند روز؟؟؟

فرهود: آره . 10 روز

باورم نمیشد .. انگار که فقط چند ساعت خواب بودم .. درگیر افکارم بودم که ماشین رو جلوی یه در با میله های آهنی نگه داشت .. داخل رو نگاه کردم که دیدم یه باغ که یه نور سبزی ازش بیرون میاد .. راستش یکم ترسیده بودم .. نکنه منو آورده بفروشه؟؟ نکنه میخواد یه بالای دیگه سرم بیاره؟؟ منم دیوونه مالاا .. دیگه چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشه؟؟ مضطرب داشتم فرهود رو نگاه میکردم که از ماشین پیاده شده بود و مشت در آهنی وایساده بود ..

فرهود: حاجی؟؟؟ حاج آقا؟؟؟ مهمون نمیخوای؟

پیرمرد: صبر کن جوون اومدم ..

دنبال این حرف یه پیرمرد کوتاه قد و چاق با ریشای بلند سفید در رو باز کرد و فرهود بهش سلام کرد و بغلش کرد ..

پیرمرد: چیه؟؟ کبکت خروس میخونه این وقت شب .. خیر باشه!

فرهود: اگه مزاحم نیستیم اومدیم به سری بهتون بزنینم ..

پیرمرد: مزاحم چیه پسرم؟ بیا داخل . مهمون حبیب خداس .

فرهود تشکر کرد و با سر بهم اشاره کرد که پیاده شم .. منم از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوتر .. از چیزی که میدیدم شاخام داشت درمیومد.. فرهود اینجارو چجوری پیدا کرده بود؟؟؟ اصلا بهش نمیاد اهل اینجور جاها باشه .. یه امامزاده کوچیک وسط یه باغ بزرگ .. تازه متوجه نگاه خیره پیرمرد شدم ..

غزل: سلام

پیرمرد: سلام دخترم .. پسر جون نمیخوای معرفی کنی؟

فرهود: غزل مساعد .. همسر بنده ..

از حرف همسر بنده جا خوردم .. انتظار هرچیزو داشتم جز این .. حتی اگه میگفت خدمتکارمه انقدر تعجب نمیکردم . داشتم با بهت به فرهود نگاه میکردم که پیرمرد گفت :_ آهان پس این خانوم همسرت بود که اون شب ازش حرف میزدی و گفتم و اسش دعا کنم از کما بیاد بیرون .. ماشالا .. هزار ماشالا .. چقدر بهم میان .. خدا حفظتون کنه .. خدارو شکر که سالم و سلامته .. تا حالا نشده کسی بیاد اینجا دعا کنه و حاجت نگیره ..

داشتم با کنجکاوای به حرفاشون گوش میکردم که دعوت کرد بریم داخل .. فرهود دستش رو گذاشت پشت کمرم و بدون اینکه فرصته مقاومت بده بردتم تو باغ و به سمت یه خونه گوشه باغ رفت ..

پیرمرد: بیاین داخل بابا .. بیاین .. هوا سرده و بارون هم میاد .. بیاین گرم شین ..

فرهود: ممنون .. شرمنده مزاحمتون شدیم ..

پیرمرد: دیگه ازین حرفا نزنیا .. مهمون حبیب خداس ..

لبخندی رو لبم نشست این مرد چقدر مهربون بود .. انگار فرهودم خیلی دوشش داشت ... مدام بهش لبخند میزد .. نشستیم و پیرمرد واسمون چای آورد .. خوردیم و چند دقیقه ای پیشش نشستیم ..

فرهود: حاجی در امام زاده بازه ؟ میخوام غزل رو ببرم ببینه ..

پیرمرد: آره بابا بازه .. برو نشون بده به زنت .. تا منم این لیوانا رو جمع کنم پیام ..

فرهود لبخندی زد و از جاش بلند شد .. دست منم گرفت و بلندم کرد و برد سمت امامزاده .. در رو باز کردم و رفتم داخل ..

فرهودم نشست جلوی در .. تا رفتن داخل دلم گرفت .. حال و هوام عوض شد .. دفتم سمت تاقچه و یه چادر برداشتم گرفتم

تو بغلم . بوی مامانم رو میداد .. به لحظه دلم واسه فرهود سوخت .. درد بی مادری کم دردی نیست .. من فقط چند ماه

از مامان دور بودم دارم دیوونه میشم از دلتنگی .. فرهود 10 ساله ازش دوره .. برگشتم و نگاهش کردم .. تکیه داده بود به دیوار

جلوی در و چشماش رو محکم بسته بود و روهم فشار میداد .. روم رو برگردوندم و چادرم رو سرم کردم و وایسادم برای نماز

خوندن .. وسط نماز بغضم ترکید .. از ته دل خدارو صدا میکردم و میخواستم سرنوشتم رو برگردونه .. خوشبختیم رو ازش

میخواستم .. توی سجده انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد ..

فرهود

نیم ساعتی بیرون امامزاده نشسته بودم که دیدم غزل هنوز نیومده . دلم شور افتاد .. در رو باز کردم و رفتم داخل دیدم که

غزل با یه چادر گل داره بنفش سر سجاده نماز خوابش برده .. یاد بچگی هامون افتادم .. چقدر مظلوم خوابیده بود .. هر موقع

میرفتم جایی وقتی غزل خسته میشد خودشو میزد به خواب .. منم به زور بغلش میکردم .. وقتی میفهمید رسیدیم خونه از

بغلم میپرید پایین و میرفت تو اتاقش قایم میشد .. کنارش نشستیم .. انقدر آروم و قشنگ خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش

کنم .. بغلش کردم و از امامزاده اومدم بیرون کفشاش رو برداشتم . خواستم برم سمت ماشین که همون پیرمرد که حالا میدونستم اسمش رسوله اومد پیشم ..

پیرمرد: _طوری شده فرهود؟

فرهود: _نه حاجی خانومم خوابش برده بود نخواستم بیدارش کنم بغلش کردم ببرمش تو ماشین ..

پیرمرد: _باشه بابا.. برو به سلامت .. مواظب خانومت باش .. ایشالا همیشه خوش باشید ..

فرهود: _چشم . ممنون . شبتون بخیر

اومدم طرف ماشین و غزل رو رو صندلی خوابوندم و خودم سوار شدم .. با سرعت رفتم طرف خونه که نیم ساعته رسیدم .. غزل هنوز بیدار نشده بود .. آوردمش بالا بردمش تو اتاق خودم و خوابوندمش رو تخت .. سویی شرت رو از تنش در آوردم و پتو رو کشیدم روش .. میلی به شام نداشتم .. چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم کنارش .. تختم بزرگتر از تخت یه نفره بود .. اما نمیشد اسمش رو گذاشت تخت دونفره .. بخاطر همین مجبور شدم غزل رو بغل کنم که جفتمون جا شیم .. تا زمانی که کامل حالش خوب نشه نمیذارم از روی این تخت و اتاق جم بخوره .. خیره شدم به صورتم .. دقیقا مثل 10 ساله پیش ابروهای پهن .. بینی کوچیک و لب قلوه ای بزرگ و قرمز .. چشمام رو لبش ثابت موند . نه نه من نباید اذیتش کنم .. اون غزله غزززل .. چشمام و بستم و سعی کردم به لباش فکر نکنم .. چقدر من احمقم .. غزل هنوزم شبیه بچگی هاش بود و من متوجه نشدم .. یعنی اصلا دقت نکرده بودم به قیافش .. دستمو کردم لای موهاش .. وقتی اون شب قیچی رو زد زیر موهاش حس کردم یکی داره خفه ام میکنه .. غزل عاشق موهاش بود .. هر وقت میخواستم اذیتش کنم موهاش رو مسخره میکردم .. دلم حال و هوای اون روزا رو گرفت .. سرشو تو بغلم گرفتم که نفسم خورد به گوشش . اگر حتی یه درصد شک داشتم که این غزل باشه الان دیگه مطمئن شدم خودشه .. تا نفسم خورد به گوشش سرش رو خم کرد طرف شونش .. رو گردنش خیلی حساس بود .. انقدر نگاهش کردم و به بچگی هامون فکر کردم که پلکام سنگین شد و یواش یواش خوابم برد ..

غزل

همه جا سفید بود و یک نور روشن جلو چشمام بود که باعث شد چشم و بیندم و باز کنم، نور زیاد چشمامو اذیت میکرد.. زیر پاهام یه چیز نرم مثل ابر بود.

به دور برم نگاه کردم، نه من انگار تو آسمون هام..

صدای خندی زنی باعث شد به عقب بگردم.

ولی پشتم هیچ کس نبود..

بازم صدای خنده زن تو گوشم پنخش میشد..

صدا برام آشنا بود.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

صدا: _ غزل جان؟ عزیزم؟
همه جا رو نگاه کردم و از زن خبری نبود.
_ بله؟ شما کی هستین؟ کجایی؟
صدا: _ من کیم؟ منو نمیشناسی؟
_ نه نمیشناسم! خانم اینجا کجاست؟
صدا: _ عزیزم اینجا آسمونه..
_ آسمون؟
_ آره عزیزم. غزل جان من وقت زیادی ندارم! تو اینجایی چون من فقط میخواستم ازت خواهش کنم که ببخشی و فراموش کنی!
بهبش یه زندگی جدید ببخش! تو بعد از سالها میتونی بهش آرامش بدی! اون بهت احتیاج داره.
_ شما چی میگین؟ چیرو ببخشم و فراموش کنم؟ به کی زندگی جدید بدم؟ چه آرامشی؟ کی به من احتیاج داره..
صدایی نیومد..
صداش زد: _ خانوم؟ کجایی؟
با ترس دو رو برم نگاه کردم! خبری ازش نبود!
_ کجایی؟ من میترم..
با خالی شدن زیر پاهام حرفم ناتمام موند.
جیغ بلند کشید
با ترس از جام بلند شدم و با ترس دورو برم نگاه کردم..
صدای فرهود پشت سرم شنیدم: _ غزل؟ حالت خوبه؟ چیشده؟
با ترس برگشتم: _ ت.. تو اینجا چیکار میکنی؟
با تعجب نگام کرد: من؟ اینجا اتاق منه ها..
_ خب پس من اینجا چیکار میکنم.
لبخندی زد و گفت: _ تو حالت خوب نیست. من برم برات آب بیارم..
از رو تخت بلند شد.
با گیجی به رفتنش نگاه کردم..
کلی سوال تو سرم میچرخید.
اون زن کی بود؟
چیرو ببخشم؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

چیرو فراموش کنم؟

به کی زندگی جدید بدم؟

چه آرامشی؟

کی به من احتیاج داره؟

این خواب عجیب و صدای اون زن خیلی گیجم میکرد..

صبر کن ببینم من تو امام زاده خوابم برده بود! پس الان...

اه من چقدر خنگم خب معلومه که اون آوردتم خونه..

فرهود با یه لیوان آب اومد تو اتاق..

لیوان بهم داد و تشکری زیر لبم گفتم.

آب و با یه نفس سر کشیدم و لیوان خالی رو بهش دادم..

از رو تخت بلند شدم که گفت: کجا داری میری؟

_ خوابم نمیاد..

فرهود: هنوز ساعت 6:30 شده...

_ خب خوابم نمیاد.

_ باش..

سمت ایوون اتاق رفتم یه جا نشستم..

دلَم هوای آزاد میخواست..

انگار هوا توی این اتاق لعنتی کمه..

هوا بارونی بود..

یهو دلَم گرفت!

مامانم همش میگفت وقتی دل آدما بگیره خدا هم آسمون برای بنده هاش بارو

نی میکنه ، انگار میخواد به آدما ثابت کنه که همیشه هست .. مامانم همش اتقادات قشنگ داشت..

بغضم گرفت ، دلَم برای مامانم و حرفای قشنگش تنگش شد بود.

دلَم بابامو میخواست، بابای مهربونم هیچ وقت نمیتونه یه قاتل باشه..

اون خواهراشو بیشتر از هر چیزی دوست داره..

یه چیکه از اشکام روی گونه هام چکید!

_ چرا گریه میکنی؟

برگشتم سمتش : دلَم مامانمو میخواد.

فقط نگام کرد .

_فرهود؟

فرهود: بله؟

_ یادته گفتمی منو ببخش؟

فرهود: اوهوم!

_ اگه ببخشمت..

همچین برگشت سمتم که هینی گفتم.

فرهود: خب؟ اگه ببخشمیم چی؟

_ اگه ببخشمت میزاری برگردم پیش خانوادهم؟

همچین نگام کرد که نزدیک بود خودمو گلاب به روتون خیس کنم: برت گردونم؟ هیچ میفهمی چی میگم؟ من شاید پشیمون باشم ولی دلیل نمیشه که هدفمو فراموش کنم.

با حیرت نگاهش کردم و از جام بلند شدم:

_ هدفت؟ هدفت چیه؟ دوباره آزار اذیت من؟

یا انتقام از بابای بیگناه ی من؟

فرهود: بابای تو بیگناه ست؟ یا منی که..

_ تویی که چی؟ بی پدر و مادر بودی؟ واقعا فکر میکنی بیگناهی؟ نه تو گناهکاری! نه برای اینکه منو اذیت کردی! نه تو گناهکاری چون ده سال با نبودنت خودتو نابود کردیو حالا تو فکر انتقامی!

با سوختن گونه با حیرت نگاهش کردم.

رگ گردنش باد کرده بود.

با عصبانیت کنارم زد و از ایوون اومد بیرون ..

با کوبیده شدن در اتاق و چرخش کلید تو در از ایوون اومدم تو اتاق و دستگیره پایین بالا کردم..

با پام کوبیدم به در: لعنتی

فرهود

با عصبانیت پاهامو روی پله میکوبیدم و پایین میومدم.. دختره ی احمق فکر کرده من هالوم...

به کف دستم نگاه کردم، چطور دلم اومد دوباره بزنمش؟ ولی حقشه...

من داشتم فراموش میکردم انتقامو چون به وجودش امیدوار بودم...

حالا خانوم پا شده میگه اگه میخوایی ببخشمت برمگردون پیش خانواده ام..

هه سندانر بده آش به همین خیال باش..

از خونه زدم بیرون و مشغول قدم زدن شدم..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فکرم درگیر بود.

دنبال راهی می‌گشتم برای نگه داشتنش..

ولی هیچ راه قانونی نبود.

خدایا من باید چیکار کنم؟ من دیگه نمی‌کشم.

دیگه بسمه...

منم حق دارم زندگی کنم.. حق دارم خوش باشم.

درسته گناهکارم.. خطا کارم..

درسته کلی اذیتش کرد..

شاید حق داشته باشه.. ولی من چی؟ من حق ندارم؟

چرا دارم.

داخل خونه رفتم.

باید راهشو پیدا کنم.

آشپزخونه رفتم تا براش صبحونه درست کنم.

خودمم گشنه ام بود.

نوتلا(شکلات) از یخچال درآرودم.

میدونستم دیوونه ی شکلاته.. از بچگی همش شکلات و لواشک همراهش بود..

میز صبحونه رو حاضر کردم. رفتم بالا

صداش کنم بیاد صبحونه اشو بخوره.

قفل درو زدم و باز کردم صداش زدم:

_غزل؟

جوابی نداد، سرش زیر پتو بود.

جلو رفتم: نمی‌خواهی جواب بدی؟

پتو از روش کشیدم با دیدن چشم های بازش پوزخندی زدم: _ پس بیداری خودتو به خواب میزنی؟

اخمی کرد.

بچه پرور...

_ تا سه شماره می‌شمارم اگه بلند شدی که شدی نشدی....

غزل: _ نشدم چیکار میکنی؟

پشتش بهم بود نمیتونست لبخند پر از شیطنت مو ببینه: میفهمی چیکار میکنم

غزل: _ هه مشتاق شدم ببینم چیکار میکنی!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

تک خنده ای از شادی زدم: اوکی.

ادامه دادم: یک... دو..سه

وقتی دیدم حرکتی نمیکنه: سه و نیم.. سه ربع..

بازم حرکتی نکردی فکر شومو عملی کردم.

خودت خواستی غزل خانوم.

پارچ آب رو از کنار میز برداشتم تمام آب رو تو سرش خالی کردم.

عین چی از ترس پرید و جیغ کشید: فرهوووووووود چیــــــــــــــــکار کردیییییییی؟

عین موش آب کشیده شده بود.

آخی موش کوچولومون خیس شده..

جیغ کشید: به من نگو موش کوچولوووو

انگشتم جلو دماغم آوردم و گفتم: هیس دخترها فریاد نمیزند.

بالش برداشت با حرص طرفم پرت کرد: گمشوو از اتاقم بیروووون

اوهه چه زود اتاق؟؟؟

با حرص از رو تخت بلند شد و به سمت حموم رفت..

جلوشو گرفتم: اوو کجا میری؟

با حرص نگاهم کرد: با اجازتون یه دوش بگیرم.

اجازه ما هم دست شماست ولی همیشه دوش بگیری برو خودتو خشک کن بیا صبحونه بخور.

کنارم زد و داخل حموم رفت در محکم روی کوبید: خودت بخور...

تا خواستم درو باز کنم سریع قفلش کرد یه لگد به در زدم..

اه لعنتی!

با حرص کاناپه نشستم زیر زمزمه کردم :

دختره ی پرور

یک نیم ساعتی طول کشید تا خانم رضایت داد اومد بیرون.

در حموم باز شد. غزل به خیال خودش که من تو اتاق نیستم شروع کرد به حرف زدن:

اه پسره ی سیرش صبح زده تو صورتم حالا پرور پرور اومده میگه بیا صبحونه بخور..

اه اه نگاه کن...

برگشت با دیدنم حرفش نا تموم موند. با ترس آب دهنشو قورت داد..

لبخندی به روش زدم و گفتم: خب میگفتی!

با پته مته گفتم: فر.. فرهود باور کن.

دستم به علامت سکوت بالا بردم: _ بسه!
من میرم دوباره صبحونه رو حاضر کنم
بدون اینکه منتظر جوابش باشم از اتاق زدم بیرون.
از پله اومدم پایین.
نمیدونم چرا ولی احساس میکردم خوشبختم.
حاضرم برای نگه داشتن همه کار بکنم.
من کنارم داشته باشمش
اون میتونه زندگی من عوض کنه.
اون ماله منه..
نمیدونم این حس محق بودن از کجا تو درونمه...
مطمئنم که از شب لعنتی تو انبار ...
اون اتفاق لعنتی... نه چرا لعنتی؟ اون شب غزل رسما مال من شد.
هه چه خیالاتی دارم.
سمت آشپزخونه رفتم. چایی که ریخته بودم سرد شده بود.
چایی ها رو عوض کردم.
گذاشتم رو میز.
صدای پاهاش باعث شد سرمو بالا آوردم.
_ چه عجب تشریف آوردین؟
فقط یه پوزخند مسخره گوشه لبش بود
اهمیتی نمیدادم
بهش گفتم بشین. و نشست.
خودمم نشستم.
واسه خودم لقمه گرفتم.
داشتم تو دهنم میداشتم که رد نگاهشو دنبال کردم.
چشمش دنبال شکلاته بود.
_ چرا نگاهش میکنی بردار بخور دیگه..
قیافه ای برام گرفت: _ من سیرم گشنه ام نیست.
نگاهی بهش انداختم: _ مطمئنی؟
سرش پایین و بالا برد: اوهوم

_ باشه...

دستم سمت شکلات بردم درش باز کردم با قاشق کردم تو شکلات و مالیدم به نون تست لقمه ی خودم ول کردم شروع کردم به خوردن.

با طمع به شکلات نگاه میکرد.

وقتی صبحونه ام کامل خوردم از رو میز بلند شدم و گفتم: _ غزل خانوم اگه میخوایی لجبازی کنی بکن. ولی هیچ وقت به

خودت صدمه نزن.. من میرم به کارام برس.. توهم صبحونه ات بخور..

بدون اینکه منتظر حرفی از باشم از آشپزخونه زدم بیرون...

مطمئنا عشق شکلات کرش کرده بود چون به حرفم اهمیتی نداد.

باید دنبال کار های زندگییم باشم.. باید دنبال راهی برای داشتنش باشم..

با این افکار از خونه بیرون اومدم.

در خونه رو قفل کردم..

سوار ماشینم شد و از ویلا دور شدم.

نمیدونستم باید چیکار کنم.

بی هدف توی خیابون ها ویراژ میدادم.

به عظیمی (وکیل) زنگ زدم.

بعد از چند بوق برداشت:

عظیمی: _ الو؟ سلام فرهود جان؟

_ سلام آقای عظیمی! ببخشید شما توی دفترتونین؟

عظیمی: _ آره تازه اومدم. کاری داری؟

_ آره پیام اونجا؟

عظیمی: _ آره بیا..

_ باشه. میبینمت

عظیمی: _ میبینمت. فعلا

و قطع کردم

عظیمی وکیل زرنگی بود.

رفیق دیرینه بابا.

بعد از یه ربع رسیدم دم دفتر و کالت عظیمی!

یه دفتر بی در پیکری شده بود.

همه جا شلوغ پلوغ بود.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

انگار میخواست از اینجا بره.

از در اتاقش اومد بیرون: به به آقا فرهود چه عجب یادی از ما کردی؟

_ سلام. یه مسئله مهمی پیش اومده.

عظیمی: خیر باشه! بیا بریم تو اتاق.

با دعوتش وارد اتاقش شدم.

رو مبل نشستیم: ظاهراً دارین از اینجا میرین!

عظیمی: آره پسرم. اینجا دیگه نمیشه کار کرد

سری به نشونه تاکید تکون دادم.

عظیمی: خب پسرم نمیخواهی بگی چیشده؟

_ چرا! من میخواستم بدونم که اگه به دختر تجاوز بشه مرد چه مجازاتی داره؟

از سوالم تعجب کرد!

عظیمی سری تکون داد: زندانی داره البته بستگی به میزان تجاوز داره.

_ تجاوز جنسی!

عظیمی: خب زندانی داره و بستگی که زن چقدر آسیب دیده.

اینا برام مهم نبود بی اهمیت سرم و تکون دادم: نه نه آسیبی ندیده. در چه صورتی عقد میکنن؟

متفکر گفت: اگه چهارتا شاهد بین که مرد به زنی تجاوز کرده مرد موظفه که زن عقد کنه

به موهام چنگ انداختم: اگه شاهدهی نباشه؟

عظیمی: اونوقت دختر میتونه بره پزشکی قانونی نامه بگیره! با نامه پزشک قانونی دادگاه حکم عقد رو میده.

_ فقط همین راه ها برای عقد هست؟

عظیمی: اینا تنها راه های قانونیه.

از جام بلند شدم و تشکر کردم!

و داغون از دفترش بیرون اومدم.

سرگردون بودم.

سوار ماشین شدم.

ضبط ماشین روشن شد

تو دلت مونده یه شعر بنویس خونده بشه

هر بیت تو یه کتابخونه حرف تو دلشه

این دلِ بی ریا یه کیمیاست یه کیمیاست تا پیریات

بدون ولی غم و غصه پابه پاته هر جا که تو میریا

با من همین امروز ببر از یاد غم دیروز

وقتی دلها شده سنگی اسیر دورنگی

باید باز بجنگی، باید باز بجنگی

میخوام پیروز باشم ، میخوام پیروز باشم

اگه تو میدونی میخوام پیروز باشم

اسب سختی تاخت اما زندگیمو ساخت

میخوام پیروز باشم میخوام پیروز باشم

-

مهم نیست آدما پشت سرم چی میگن

من تورو دارم تویی یارم من دیدم

امید تو میدی وقتی که درها بسته ست

همه دلها خسته ست رفته خوبی از دست

-

قلبم درگیره روزای غمگینه و باز میجنگم

نمیتونم باشم بازنده و یه حسی میگه

برو بازم جلو نیاز تو نیاز تو...

میخوام پیروز باشم ، میخوام پیروز باشم

آره تو میدونی میخوام پیروز باشم

اسب سختی تاخت اما زندگیمو ساخت

میخوام پیروز باشم میخوام پیروز باشم

-

سرابه اشک من اشک تو، اشک من و تو

گرفتن، گرفتن گرچه امید از ما، امید از ما

-

همه شبای من پُره از هوای غم

همه این حقایقم پُرن تو دقایقم

وقتی خدا پشت منه چرا بشکنم آسون من

هنوزم می تونم گریه کنم بهتره بارون پس

بذا بگذره آرومتر روزای تلخ و تاریک

بنویس خالی شن عقده هات تو این حقو داری

آره خیلی وقته خیلی سخته دردا منو کشت

می بینی ولی گرفته حالا سر تا پامو رشد

می خوام پیروز باشم ، می خوام پیروز باشم

اختصاصی کافه تک رمان

آره تو می دونی می خوام پیروز باشم
اسب سختی تاخت اما زندگیمو ساخت
می خوام پیروز باشم می خوام پیروز باشم

انگار با شنیدن این آهنگ انگار انرژی دوباره گرفتم.

آره من باید پیروز باشم.

من باید پیروز باشم.

یه فکر شوم تو مغز میچرخید.

شاید انجام نقشه ام یکم ریکس باشه ولی من برای بدست آوردن هر چیزی بخوام تلاش میکنم تا بدستش بیارم حتی برای

بدست آوردن غزل حاضرم این ریکس بزرگ کنم.

من از بدترش رو کشیدم اینم روش..

سر راه دو تا ساندویچ گرفتم.

ساعت ناهار گذشته بود.

تو این چند ساعت دلم برات تنگ شده.

نمیدونم چرا اینطوری شده بودم.

رسیدم دم ویلا در خونه باز کردم.

خونه ساکت بود.

صداش زدم: _ غزل؟

جوابی نشنیدم.

دوباره صداش زدم: _ غزلی؟ غزل خانوم؟

بازم جوابی نشنیدم! نگران از پله ها بالا رفتم و خودم به اتاق رسوندم.

رو تخت نشست و زانو هاشو بغل گرفته بود.

جلو رفتم و روی تخت نشستم: _ موش کوچولو اینجایی جواب منو نمیدی؟

این دفعه واکنشی به موش کوچولو نشون نداد.

کیسه ساندویچ هارو تخت گذاشتم.

لباس هامو عوض کردم.

روشو ازم گرفت که به بدن لختم نگاه نکنه لباس راحتی پوشیدم.

کنارش رو تخت دراز کشیدم.

اخم بهم کرد و گفت: _ چرا اینجا دراز میشکی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

گیج گفتم: _ پس کجا دراز بکشم؟

غزل: _ هر جایی به غیر اینجا..

_ اینجا اتاق منه ها...

غزل: _ باشه وقتی من اینجا مینی ماله منه..

_ این اتاق ماله هر دومونه.

دوباره اخم کرد.

غزل: _ پس من میرم.

داشت از رو تخت بلند میشد که سریع بازو شو گرفتم نشوندمش رو تخت: _ موش کوچولوی من هیجا نمیره.

میخواست حرفی بزنه که گفتم: _ هیس برو ساندویچ تو بخور.

قیافه گرفت برام و گفت

: _ نمیخورم.

از رو تخت بلند شدم کیسه رو برداشتم

و یه ساندویچ برداشتم شروع به خوردن کردن کردم: _ خیلی حیف شد که نمیخوری!

اگه میخوردی برت میگردوندم پیش خانواده ات.

برگشت سمتم و گفت: _ چی؟

اون یکی ساندویچ سمت گرفتم و گفتم اگه بخوری میبرمت خانواده ات رو ببینی!

سریع ساندویچ رو گرفت و شروع به خوردن کرد.

انقدر تند میخورد که ترسیدم خفه شه.

زود تمومش کرد.

با حیرت نگاهش کردم: _ چرا همچین کردی؟

بدون توجه به سوال من گفت: _ بیا خوردم.

کی میزاری برم!

حتی فکر کردن به نبودش دیونه ام میکرد ولی با این حال خونسرد گفتم: _ دوشنبه برمیگردیم

غزل: _ چرا؟ فس فردا؟

_ فردا من یک کاری دارم. انجام بدیم شاید فردا بعد از ظهر بریم. معلوم نیست

سری تکون داد.

_ فرهود؟

دلَم میخواست بهش بگم جانم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

ولی گفتم: هان

غزل: مطمئن باشم که..

آره مطمئن باش.

با خوشحالی نگام کرد: وای فرهود مرسی. باورم نمیشه. بالاخره بعد اریز دوماه دوباره میتونم مامان بابامو ببینم، ممنون.

میدونستم هنوزم مثل گذشته مهربونی!

پوزخندی به خوش خیالیش زد که از چشمش پنهون موند.

بیچاره نمیدونه که...

لبخندی زد.

غزل: خب نظرت چیه بریم بیرون؟ دیگه فرصتی نداریم با هم باشیم.

هه موش کوچولو ما خیلی راه داریم. تا آخر عمرمون کنار همیم..

آره بریم وای بزار بعد از ظهر. الان یکم هوا سرده.

غزل: باشه!

من یکم خسته م یکم میخوابم بعد میریم بیرون.

غزل: باشه. من میرم تا توهم یکم استراحت کنی.

دستم دورش کردم و از پشت بغلش کردم: شما جات همینجاست و جایی نمیری!

غزل: بزار برم دارم خفه میشم.

محکم تر بغلش کردم: هیش.. چقدر غرغر میکنی موش کوچولو؟

جیغ کشید: اه فرهود آدم شو دیگه، به من نگو موش کوچولو...

دوست دارم خانم کوچولو...

دوباره جیغ کشید..

یکم تقلا کرد وقتی دید ول کن نیستم بیخیال شد.

چشمام بستم بلکه خوابم ببره .. ولی بوی تنش نمیداشت بخوابم..

تنونستم غریزه ام تحمل کنم، سرم لای موهاش کردم لبامو روی شونه اش گذاشتم!

حس کردم قلقلکش اومد.

لبخندی زد خوشبختی یعنی این!

یعنی یه امیدی تو زندگیت داشته باشی!

دو روز بعد

غزل

باورش برام واقعا سخت بود. ینی فرهود به همین راحتی تونست قضیه انتقام از بابا رو فراموش کنه؟
آخه چطور؟ هر چی باشه فرهود پسر عمه سهیلای من دیگه..
الان نزدیکای تهران بودیم.

ولی انقدر دیر حرکت کردیم که ساعت یک شبه فک نکنم فرهود بیرمت خونه..
ولی با این حال ازش پرسیدم: فرهود؟ از الان میریم خونه بابا؟
با تعجب برگشت نگام کرد: الااااان؟ شبه
نمیشه! حتما خواب ان...

و پس حتما فردا میریم دیگه آره؟

سری تکون داد: آره آره فردا میریم..

نفسی از سر آسودگی کشیدم: ممنون.

بعد از یه ساعت رسیدیم.

بازم این ویلای لعنتی!

از این ویلا منتفرم.

به خدمتکارا سپرد که بیرمت تو یکی از اتاقا

خودشم رفت تو اتاق خودش.

دیروز رفته بودیم یه جایی شبیه پزشک قانونی! هرچی ازش پرسید جوابمو نداد آخرش نفهمیدم چیکار که بیهوش شدم وقتی
چشممامو باز کردم دیدم ویلایم..

هرچی ازش میپرسیدم جواب سر بالا میداد.

انقدر خسته بودم که خواب برد

تند تند میدویدم..

وسط جنگل بی در و پیکری گیر کرده بودم..

همچنان دنبالم بود. چی از جونم میخواست؟ اصلا من اینجا چیکار میکردم؟

هوا چرا تاریکه؟

این یهو از کجا پیداش شد؟

همین جوری میدویدم. رسیدم به یه رودخونه. راه برگشتی هم نداشتم، کفشی برای پوشیدن نداشتم.

خدایا خودت کمک کن..

دیگه نفسم بالا نمی اومد پشت یک درخت قایم شدم.. نفس نفس میزدم..

چند لحظه طول کشید که خبری از گرگ نشد..

تا اینکه درد بدی تو پام جمع شد.

جیغ بلندی کشیدم که باعث شد قار قار کلاغا بلند شه و پر بکشن.

با ترس نگاهی به پام کردم. وایی خدا پاهام لای دهنش بود.

نگام سمت چشای وحشیش گیر کرد.

چشاش... چشاش شبیه فر..

دوباره جیغ کشیدم تا بلکه بیخیال شه پامو ول کنه.

پامو ول کرد، نمیتونستم رو پاهام وایستم که به خاطر همین به زمین افتادم.

گریه ام گرفته بود. گرگه فقط نگام میکرد، یهو نزدیکم شد. از ترس جیغ کشیدم: برو عقب..

نزدیک تر شد و با دندون هاش که ازشون خونم چکه میکرد پیراهنمو به دندون گرفت و کشید.

فقط جیغ میکشیدم!

روی زمین کشیده میشدم. و جیغ میکشدم.

خار و سنگ هایی به بدنم میخورد باعث میشد فقط گریه کنم و فریاد بکشم.

خدایا کمکم کن.

هوا تاریک و تاریک تر میشد.

نزدیک به غار شدم که..

با جیغ از خواب بیدار شدم. نفس میزدم..

بی اختیار هق هق میکردم، خدایا؛ این چه خوابی بود؟ گلوم خشک شده بود احساس تشنگی میکردم.

در اتاق باز شد فکر کردم فرهوده، ولی..

ولی یه خانم نسبتا مسنی با لباس خدمتکاری تو چهار چوب ظاهر شد.

چهره ی زیبایی نداشت. یه اخمی کرد و غرو و تکبر نگاهم کرد و گفت: حالتون خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم.

نه سلامی نه علیکی؟ این دیگه کیه؟ نمیشناختمش: نه حالم خوب نیست، ببخشید شما؟

لبخندی زد که بی شباهت با پوزخند زد، نمیدونم هم چهرش آشنا بود هم نه.

خانم با همون غرور دفعه پیش نگاهم کرد و گفت: من نجمه ام، خدمتکار چندین و چند ساله ی این عمارت!

حالا من یه پوزخند گوشه ی لبم ظاهر شد. چه خدمت کاری! هر کی از دور میدیدش فکر میکرد صاحب عمارته.

نگاهی به سرتاپام کرد گفت: بهتره بیشتر به سرو وضعتون برسین. فکر نکنم آقا از شرایط خوشش بیاد.

از تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم. و خودمو دیدم.

راست میگفت، وضعم خیلی بد بود.

یه دختر کم جون که پوستش داشت به سفیدی میزد، با ابرو های بهم ریخته و موهای نامرتب و کوتاه بلند..

فرهود از چی من باید خوشش بیاد؟

ولی صبر کن بینم؟ مگه اصلا اون باید خوشش بیاد؟
اصلا به اون چه مربوطه.. خودش منو به این روز انداخته!
دلَم میخواست همه ی اینارو به خودشم بگم ولی احترام سن و سالش و نگه داشتم.
تمام مدت سنگینی نگاهش رو خودم حس کردم. آب خوردم لیوان رو بهش دادم.
نجمه_دست و صورتون بشورین منم میگم براتون صبحونه حاضر کنن.
حاضر کنن؟ خانم داشت واسه خودش سروری میکرد!
داشت از در بیرون میرفت که ازش پرسیدم: _بخشید؟
برگشت و نگاه کرد: _بله؟
از ترس آب دهنم رو قورت دادم! چرا چشای این زن اینقدر وحشتناکه؟
با تته پته گفتم: _بخشید ساعت چنده؟
به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: _11:30
_هین.. چی؟ وایی خدا چقدر خوابیدم!
حس کردم پوزخندی گوشه ی لباس دیدم.
بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.
حس خوبی نسبت به این زن نداشتم!
به سمت دستشویی رفتم. دست صورتمو شستم و از اتاق بیرون اومدم.
سمت آشپزخونه رفتم.

نجمه و چند تا خدمتکار دیگه مشغول چیدن میز بودن. جلو تر رفتم و سلام کردم.
فقط نگاه کردن! اینا چرا اینطورین؟ سلام کردن بلد نیستن؟ خب به آدم بر میخوره..
رو میز نشسته ام و شروع کردم به خوردن صبحونه ام..
کمی از چای ام رو خوردم که یه دفعه یاد فرهود افتادم.
با عجله از نجمه پرسیدم: _نجمه خانم بخشید فرهود کجاست؟
برگشت و گفت: _آقا صبح زود رفتن.
_چی؟ ک...کجا رفت؟
بی تفاوت گفت: _آقا معمولا حرفی به ما نمیزنن..
_م...من باید باید باهاش حرف بزنم!
نجمه: _هر وقت اومدن باهاشون حرف بزنین!
زحمت کشیدی واقعا..

_ خواهش میکنم!

عاجزانه نگاهش کردم که گفت: باشه الان بهشون زنگ میزنم. شما صبحونه اتونو بخورین!
_ نه اشتها ندارم.

دورغ گفتم؛ از گرسنگی سر گیجه داشتم ولی کارم واجب تر بود!

دنبال نجمه از آشپزخونه بیرون اومدم!

به سمت تلفن رفت و شماره ای گرفت.

نجمه: سلام آقا!

...._

نجمه برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت: بله خانوم خوبن..

...._

نجمه: اصرار دارن باهاتون حرف بزنین..

...._

نجمه: بله چشم..

و گوشی رو سمتم گرفت با عجله گفتم: الو فرهود؟

صدای شادش تو گوشم پیچید: سلام موش کوچولو ساعت خواب؟

بی توجه بهش گفتم: فرهود؟

فرهود: جانم؟

صورتتم گر گرفت، این اولین باری بود که بهم میگفت جانم!

به خودم اومدم و با کمی تاخیر گفتم: کجایی؟ مگه قرار نبود امروز بریم پیش بابام؟

صداش جدی شد: چرا! مگه گفتم نمیریم؟

_ نه ولی چرا الان نمیریم؟

فرهود: بین غزل من امروز کارم طول میکشه.. ولی قول میدم فردا حتما میریم!

ازش دلخور بودم: ول

..ی

فرهود: ولی و اما و اگر نداره..

ناراحت گفتم: خدافظ..

بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم!

مات نگاه نجمه شدم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

نگاهش درک نمی‌کردم.
گوشی رو گذاشتم رفت بالا تو اتاقم.
در محکم به هم کوبیدم.. اه دیگه از دستش خسته شدم! هی امروز فردا میکنه..
این قول داده همشم میزنه زیرش..
گوشه ی اتاق نشستم و زانو هامو بغل کردم.
چیکار کنم؟ باید از این زندون بیرون بیام..
همینجوری تو فکر بودم که..
آره همینه... خودم میرم دیگه نیازی نیست که با اون برم.. اون خودش گفت میبرمت پس خودمم میتونم برم.. از کمد مانتو
مشکی ای رو در آوردم..

تقی به در خورد.. سریع دوباره گذاشتمش تو کمد و درش بستم.
_بله؟

در باز شد نجمه کنار چهار چوب در وایستاد..

_ خانم؟ صبحونه اتونو نمیخورین؟

_ صبحونه؟ این وقت روز؟ نه نمیخورم!

_ ولی آق..

_ گفتم نمیخورم..

چشم غره ای کرد، حرفی نزد و رفت.

پوووف، دوباره دست تو کمد کردم و با یک حرکت درش آوردم، تنم کردم.

در اتاق طوری باز کردم که صداس در نیاد و یواشکی پاهامو از در اتاق بیرون گذاشتم.

خب حالا چه کنم؟

چجوری از خونه بیرون برم؟

از در سالن که نجمه و خدمتکارا میبینن.

از در آشپزخونه هم همیشه بیرون رفت! جز در سالن و آشپزخونه.. آها یه در دیگه هم هست.

همیشه وقتی با فرهود قایم موشک بازی میکردم از در پشت بوم بیرون میرفتم! مثلا خیر سرمون جز ما دوتا کسی اون جای

اون در رو نمیدونست!

سری به چپ و راست تکون دادن الان وقتی برای مرور خاطرات نیست! فعلا وقت فراره...

از بالای پله های طبقه دوم بالا رفتم.

درو دیدم. خواستم سمتش برم که..

چشم به سالن تنگ و تاریکی افتاد! اونجا چه خبره؟
داخل سالن شدم.

همه جا خاک گرفته بود و کثیف بود.

توی همه در های سالن زده شده بود ممنوعه..

ینی چی اینجاست که دیدنش ممنوعه است؟

از فضولی داشتیم به مرز جنون می رسیدم ولی خودمو کنترل کردم از سالن بیرون اومدم.

الان بهترین کار اینه که فرار کنم تا فرهود نیومده..

با خوشحالی به در قهوه ای رنگ خیره شدم و یواش یواش بهش نزدیک شدم! جلو رفتم و دستم رو دستگیره گذاشتم!

چشماتو بستم و دستگیره رو پایین و بالا کردم. چشماتو با تعجب باز کردم، دوباره پایین و بالا کردم ولی بی فایده بود!

— زور نزن باز نمیشه!

سریع برگشتم سمت صدا! نجمه بود! پوزخند همیشگیش رو لبش بود.

نجمه: — میخواستی فرار کنی؟

این از کجا میدونه؟

به تته پته افتادم: — ک..کی؟ م..من؟

نجمه: — بله!

— نه!

نجمه: — پس چی؟

نه اون نباید بفهمه خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم: — میخواستم به یاد ایام گذشته به خونه یه گشتی بزنم!

با تعجب نگام کرد: — گذشته؟ مگه شما قبلا اینجا اومده بودین؟

سری تکون دادم: — آره خیلی وقت پیش اومده بودم. اینجا خونه ی عمم..

صدای دادش بلند شد: — چی؟ خونه ی عمت؟

سهیلا؟

بهمم برخورد! اون حق نداره سر من داد بزنه.

— اولا سهیلا نه! سهیلا خانم! دوما مشکلی داره؟

حالا اون بود که به تته پته افتاده بود: — نه..نه فقط..

— فقط؟

نجمه: — هیچی.

باشه ای گفتم و ادامه دادم: — من دارم میرم باغ.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

داشتم از کنارش رد میشدم که بازومو گرفت و سمت خودش برگردون.
نگام گیر کرد تو نگاش.

نجمه: _ آقا گفتن شما جز عمارت نمیتونین جای دیگه برین!
دلَم میخواست بهش بگم آقا غلط کرد و با هفت پشتش ولی جلوی خودم گرفتم .
_ آقا؟

نجمه: _ بله

_ باشه پس اگه آقا گفتن حرفی نیست. رو دستش بازمو جدا کردم .
از پله ها پایین رفتم خودمو به اتاق رسوندم.
این زن ..

این زن خیلی نفرت انگیز بود! اینکه نداشت فرار کنم! کاش بتونم برگردم اون سالن و برسی ش کنم! ولی الان نجمه
حواسش روی منه! در اتاق باز کردم و خودمو تو تخت ول کردم! اوف.
کی میشه از این زندان پیام بیرون؟

این فرهود هم معلوم نیست کدوم گوریه!

از رو تخت بلند شدم خواستم مانتو دربیارم که چشمم به بالکن خورد!

آره اینه.. از اینجا در میرم! در تراس باز کردم و جلو تر رفتم و سرم پایین بردم بینم ارتفاع ش زیاد نبود!
نمیدونم چیشد که یهو حس کردم دست کسی پشتمه.. یهو بین زمین معلق بودم!
آخرین چیزی که یادمه پوزخند نجمه بود که از تراس داشت نگاه میکرد و جیغ و دادی خدمتکار بود.
و چشم هام بسته شد.

فرهود

جلوی در دفتر وکالت عظیمی نگه داشتم!

تصمیم گرفتم همه چیز بهش بگم بلکه اون بتونه کمکم کنه! چند روز پیش دفترشو انتقال داد تهران!
از ماشین پیاده شدم داخل ساختمان رفتم!

دفترش پیدا کردم رفتم توش!

دختر خانومی پشت میزی نشسته بود و سرگرم ورق های زیر دستش بود! سرش بالا آورد و گفت: _ سلام! بفرمایید؟
جواب سلام شو ندادم و گفتم: _ با آقای عظیمی کار داشتم!

منشی: _ وقت قبلی دارین؟

_ نه.

منشی: _ پس صبر کنین بهشون اطلاع بدم!

سری براش تکون دادم و منتظرش شدم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

زنگ زد و با هماهنگی سمت در اتاقش رفتم!

تقی به در زدم و با بفرماییدش درو باز کردم. رفتم داخل: سلام آقای عظیمی!
از پشت میزش بلند شد و به استقبالم اومد و گفت: _ به آقا فرهود! خوش اومدی!
تشکری کردم و باتعارفش نشستم رو صندلی ها!

خودشم روبه روم

نشست و با لبخند گفت: _ خب فرهود جان! چیشده دوباره از ما یاد کردی؟

_ من میخوام شما و کالتمو قبول کنین!

عظیمی: _ باشه من مشکلی ندارم فقط بگو و کالت چی؟

ماجرا رو از اول تا آخر براش توضیح دادم!

از اولش غزل دزدیدم، کتک هایی که بهش زدم! فرارش از بیمارستان، پیدا کردنش تو خونه ی خاله ام، بردنش شمال تجاوزم ، خودکشی غزل همه و همه رو براش گفتم! تا چند لحظه طولانی فقط ساکت بود! از جاش بلند شد و طول اتاق رو راه میرفت!

عظیمی: _ خب؟ الان میخوایی چی میخوایی؟

_ فقط میخوام شما و کالتمو قبول کنین!

عظیمی: _ باشه! کمکت میکنم! فقط تو میخوایی چیرو بدست بیاری؟

نمیدونستم چی بگم! ینی بگم؟

_ من بهم کمک کنی با راه های قانونی کار کنین که...

عظیمی: _ که؟

_ که من ...

عظیمی: _ که تو...

_ که منو غزل به اجبار عقد کنیم!

با چشمای درشت شده نگام کرد: _ چیبیی؟

نگاهی به صورت پر از حیرتش نگاه کردم!

عظیمی: _ برای چی اینو میخوایی؟

_ چون که..

عظیمی: _ چون چی؟

_ چون که خودمو در قبال غزل محق میدونم!

عظیمی: _ اونوقت میتونم بدونم دلیل این محق بودن چیه؟

_ خب معلومه! من اون شبی که من.. من غزل رو ...
نمیتونستم! نمیتونستم ادامه بدم! خجالت میکشیدم!

_ اون شب وقتی غزل.. زیر دست و پاهای من زن شد! من خودمو محق میدونم! وقتی من زن کردمش زن خودم باشه! مال خودم!

سری به نشونه تاسف تکون داد: _ فرهود میدونی چقدر جرمت تا الان سنگین شده؟

میدونی آدم ربایی زندانی داره؟

میدونی تجاوز به دختر و شکنجه چقدر ...

پریدم وسط حرفاش: _ هیچ کدوم این حرفا برام مهم نیست! من فقط...

عظیمی: _ فقط چی؟

_ من فقط غزل رو میخوام فقط غزل!

خنده ای عصبی کرد: _ تو عاشقی پسر! عاشق!

لبخند کم جونی زد! نمیدونم شاید عاشقم! ولی من غزل میخوام! اون فقط میتونه مال من باشه! مال من!

از جام بلند شدم و جلوش ایستادم!

_ راهی هست؟

لبخندی زد و گفت: _ نمیدونم باید فکر کنم!

عظیمی همین جوری داشت طول اتاق رو میرفت که متفکر گفت: _ تو برای چی غزل دزدی؟

وای خدا این چرا اینقدر سوال پیچ میکنه؟

_ آقای عظیمی شما چرا اینقدر سوال میکنین؟

بلاخره وکالتمو قبول میکنین؟

نگام کرد: _ آره! ولی من باید همه چیرو بدونم که کمکت کنم!

_ این مسئله شخصیه..

عظیمی: _ پس من نمیتونم کمکت کنم!

_ خیلی خب! من..

با کمی مکث ادامه دادم: _ من میخوام از پدرش انتقام بگیرم!

عظیمی: _ انتقام؟ برای چی؟

_ اون مادرمو کشت!

با بهت گفت: _ مادرت؟ سهیلا؟

اون .. اون اسم مادر منو از کجا میدونست؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

مگه اون جزیه و کیل ساده رابطه دیگه ای با پدرم داشت؟

با اخم گفتم: _بله!

عظیمی: _ مطمئنی؟

_بله!

عظیمی: _ اسم پدرش چیه؟

_سهیل.. سهیل مساعد! برادر مادرم!

با قیافه ای تعجب کرده گفت: _ تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

جوابی نداشتم! خودمم مطمئن نبودم! چی میگفتم!

_ راهی پیدا کردین؟

عظیمی: _ نمیخواهی جواب منو بدی؟

سری به نشونه نه تکون دادم!

عظیمی: _ آره! یه راهی هست ولی دردسر داره! تو نمیتونی اینکار انجام بدی! بهتره با گفتمان همه چی رو درست کنیم!

_گفتمان؟ با کی؟

عظیمی: _ با پدر غزل!

صدای دادم بلند شد: _ چیی؟ با اون؟ چرا؟

اخمی کرد: _هیس چرا صداتو بالا میبری؟

حق داشت اون بزرگتر بود باید احترامشو نگه میذاشتم!

_ببخشید

دستی به شونه هام زد: _خواهش میکنم پسر!

بی مقدمه گفتم: _چی باید به پدرش بگم؟

عظیمی: _ تو نمیخواه چیزی بگی خودم همه چی رو حل میکنم!

رفت پشت میزش نشست و شروع به نوشتن رو کاغذ کرد!

طول و عرض اتاق رو راه میرفتم فکر میکردم!

حالم خوب نبود!

عظیمی نگاهی به پریشون گیم کرد و گفت: _ چته پسر؟

_نمیدونم! حالم اصلا خوب نیست!

عظیمی: _ چرا؟

_نمیدونم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

عظیمی: _ شاید استراس؟ نه؟

_ نمیدونم! شاید!

عظیمی: _ نگران نباش همه چی درست میشه!

خودکارشو روی میز گذاشت و گفت: _ بیا فرهود جان بیا این وکالت نامه رو امضا کن!

جلو رفتم و کنارش وایستادم!

جاهایی رو که گفته رو امضا کردم!

_ خب کی میریم باهش حرف بزیم؟

عظیمی: _ ایشلا فردا!

اوه غزل پوست از کله ام میکنه تا فردا!

تشکر و خدافظی کردم و از دفترش بیرون رفتم!

دلَم شور میزد باید برم خونه!

نمیدونم حس میکنم یه اتفاقی برای غزل افتاده خودمو سریع به ماشینم رسوندم و سوارش شدم، حرکت کردم!

توی راه همش به این فکر میکردم که به غزل چی بگم!

یه جواریی دنبال بهونه میگشتم!

هرچی فکر کردم نتیجه ای نرسیدم!

پووف!

اگه فردا نبرمش خونه باباش دونه دونه موهامو از ریشه میکنه از بس که لجبازه...

لبخندی به خیالم زدم! حتی خیال بودنش کنارم برام قشنگه...

همه زندگی من شده غزل! حتی چند وقتیهِ از شرکت غافل شدم!

اووف کلی کار ریخته سرم!

تو فکر کارام بودم که خودمو جلوی در خونه دیدم!

در پارکینگ با ریموت باز کردم داخل عمارت شدم و ماشین پارک کردم!

از ماشین پیاده شدم!

سمت عمارت رفتم!

درشو باز کردم! و داخل شدم!

خدمتکارا مشغول تمیز کاری بودن! بدون توجه بهشون بالا رفتم تا به غزل سری بزنم!

در اتاق باز کردم داخلش شدم! با دیدنش کپ کردم این چرا اینجوری شده؟

جلو تر رفتم و خودمو به تختش رسوندم!

سرش باند پیچی شده بود! و چشماش بسته بود!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

نگاهی به پاهای گچ گرفته اش کردم! صداش زدم: غزل؟

جوابی نداد! این دفعه بلندتر صداش زدم: غزززل؟

وقتی دیدم هیچ جوابی نمیده فریاد کشیدمم: غ_____زل؟

بازم ساکت و بود و صدای ازش در نیومد! حتی تکونم نخورد!

از اتاقش اومدم بیرون و با عجله از پله ها پایین رفتم!

داد زدم: اینجا چه خبر؟ چه بلایی سرش آوردین؟

همه از ترس داشتن میلرزیدن!

فریاد کشیدمم: با شماهام! چرا هیشکی جواب منو نمیده!

چرا داد میزنین آقا؟

با شنیدن صدای نجمه برگشتم سمتش!

چه بلایی سرش اومده نجمه؟

نجمه جلو تر اومد و خدمت کار هارو فرستاد سر کارشون!

بعد اومد جلوم و ایستاد!

نجمه داشت فرار میکرد! به این حال روز افتاد!

چی چجوری؟

نجمه از بالکن اتاقش میخواست بیاد پایین که پاهش سر خورد از بالکن افتاد!

پوووف این دختر دست بردار نیست

یعنی چی که میخواست فرار کنه؟ چرا؟ چرا حواستون بهش نبوده؟

صدای دادم باعث شد صورت شو جمع کنه و یه اخم غلیظ بکنه.

نجمه: من همش حواسم بهش بودم! یه لحظه ازش غافل شدم خودشو به این روز انداخت! فرهود تو حق نداری سر من داد

بزنی!

پوفی کشید و ادامه داد: اون دختر ارزشو نداره، سر منی که جای مادرتم فریاد بکشی!

یه جورایی ناراحت بودم! اون حق مادری گردنم داره!

من نباید سرش داد میزدم.

با شمساری نگاهش کردم!

فقط پوزخند زد!

با سر پایین گرفته گفتم: معذرت میخوام!

فقط نگام کرد و جوابمو نداد!

خسته گفتم: نمیدونم باید چیکار کنم!
نجمه: چی رو چیکار کنی؟
_دیگه نمیتونم این کاراشو تحمل کنم!
همش میخواد ازم فرار کنه!
متفکر گفتم: اون نمیخواست فرار کنه!
با تعجب گفتم: پس چی؟
نجمه: حتما میخواست خودکشی کنه!
با عصبانیت گفتم: چی؟ خودکشی؟
سرش رو تکون داد!
یاد خودکشیش هم عصاب رو خورد میکرد! دختری ابله!
رو به نجمه کردم: تو مطمئنی؟
بازم سرشو تکون داد: آره!
نگاهشو ازم گرفت: وقتی رفته بودم اتاقش دیدم لب تراس و ایستاده داره با خودش یه چیزایی میگه! بعدم خودش انداخت پایین!
با حرص دندان هامو محکم روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: دختره دیوونه.
بعد رو نجمه گفتم: بردینش بیمارستان؟
نجمه: نه دکتر وحیدی رو خبر کردیم!
با چندتا پرستار اومدن و معاینه اش کردن!
_حالش خوبه؟
پوزخندی زد: آره خوبه! بخاطر آرامش بخش خوابه..
نفسی از رو راحتی کشیدم!
و بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم!
که صدای نجمه باعث شد به ایستم!
نجمه: فرهود؟
برگشتم سمتش: بله؟
نجمه: اون دختر..
منتظر ادامه حرفش شدم: اون دختر داییده؟
با تعجب نگاهش کردم! اون از کجا میدونست!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

— آره ولی تو از کجا میدونی!

لبخند پر رنگی زد!

جلو تر اومد و باهمون لبخند گفت:— میدونستم تو با چهار تا عشوه این دختره خ.ر نمیشی! خب حالا میخوایی باهاش چیکار کنی؟

اخمی کردم:— چیکار باید باهاش بکنم؟

نجمه:— خب معلومه! تو این همه سال تو فکر انتقام از داییت بودی! حالا که دخترشو داری چرا آزارش ندی؟
لحظه ای از یاد آوری انتقامم از خودم و نجمه بدم اومد!

—دیگه درباره این موضع حرف نزن!

نجمه:— چی چرا؟ نکنه انتقامتو فراموش کردی؟

نگاهم گیر نگاهش کردم!

—آره فراموش کردم!

با دهن باز نگاهم کرد!

بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم!

و درو محکم به هم کوبیدم!

کتمو از تنم در آوردم، دکمه های لباسم باز کردم! انگار نفس کشیدن برام سخت شده بود!

نمیدونم چمه! حالم اصلا خوب نیست! دلم

آرامش میخواد!

یه پوزخند به این کلمه زدم! آرامش؟

اصلا چی هست؟

تو این ده سال فکر انتقام آرامش ازم گرفته!

لباس هامو با لباس راحتی عوض کردم و سمت اتاقش رفتم!

در باز کردم!

هنوز چشاش بسته بود! این دختر از وقتی که پاشو تو زندگی من گذاشته یا خواب بود یا بیهوش بود!

ولی از وقتی خیالم راحت شه برای همیشه پیش خودم بیشتر مواظبشم!

نمیزارم خار تو دستش بره چه برسه اینکه دوباره به این روز بیفته!

چشماشو سفت به هم بست!

آخی کوچولو بیدار شد!

دستم لای موهای فر به هم ریخته اش بردم نازش کردم!

چشمام شو سریع باز کرد!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با دیدنم هول شد!

غزل: ف... فرهود؟

دلم میخواست بهش بگم جانم؟ ولی بهش اخم کردم!

باید برای این کارش تنبیه بشه!

غزل: سلام!

یهو خندم گرفت! انقدر هول شده بود که نمیدونست چی بگه! آخه الان چه وقته سلام کردنه دختر؟

با همون اخم های مصنوعی گفتم: سلام!

سرش انداخت پایین!

تا لحظه ای صدایش در نیومد که گفتم: چرا؟

با تعجب نگاهم کرد!

غزل: چی چرا؟

چرا خودتو به این روز انداختی؟

نگاهش و از گرفت به پای گچ گرفته اش چشم دوخت!

چونه اش تو دستم گرفتم و سمتم آوردمش!

جواب منو بده!

غزل: فرهود خسته شدم از وضع دلم میخواد خانواده امو ببینم! دلم میخواد برگردم خونه ی خودم! من باید 5 ماه ی دیگه

کنکور بدم باید سرگرم درس خوندن باشم ولی الان اینجام با یه پای گچ گرفته! با مغزی پر از سوال! من حتی من نمیدونم

برای چی حالا خودت گفتی میخوایی ببریم خونه ولی همش امروز فردا میکنی؟

غزل!

غزل: فرهود؟ خواهش میکنم! التماس میکنم ولم کن بزار برم!

بری؟ کجا بری؟

غزل: خونه ی خودم!

دلم میخواست بگم خونه ی تو اینجاست ولی نتونستم! چون شک میکرد! باید خیالم از همه چیز راحت باشه بعد با اطمینان

حرفمو بزنم!

بحث عوض کردم!

نگفتمی! چرا به این وضع افتادی؟

با بغض نگاهم کرد و روشو ازم گرفت!

چیزی نگفت.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

—میخواستی خودکشی کنی؟
با تعجب برگشت سمتم: نه! برای چی باید خودکشی کنم؟
پوزخندی زدم: برای اینکه به قول خودت از دستم راحت شی!
اخمی کرد و گفت: نه خیرم من نمیخواستم خودکشی کنم! میخواستم فرار کنم!
—میخواستی فرار کنی؟
—آره اینم سوال داره آخه؟
با حرص نگاهش کردم: ظاهراً موفقم نشدی!
غزل: فرهود من خودم از بالکن پرت نکردم!
—پس چی؟
—نجمه...
با باز شدن در حرفش نصفه موند!!
نجمه با یه سینی سوپ اومد تو اتاق!
نگاه غزل و نجمه گیر کرد به هم انگار داشتن باهم حرف میزدن!
نجمه سینی
—خب میگفتی!
غزل: فرهود من میخواستم فرار کنم درست ولی خودکشی نه! نجمه منو هل داد!
—بسته غزل نجمه بیچاره این وسط چیکاره است؟
غزل: باور کن! اون منو هل داده!
—باور نمیکنم!
غزل: آخه چرا؟
—آخه نجمه برای چی باید تو رو از بالکن بندازه پایین؟
غزل: —نمیدونم!
—خب پس همین جا ایت بحث تمومش کن!
فقط سرش انداخت پایین؟
سینی سوپ رو گذاشتم رو میز کنار تختش و سوپ رو برداشتم!
همش زدم بلکه کمی سرد شه! قاشق پر سوپ رو برداشتم و جلوی دهنش بردم!
سرش و با اخم اونور کرد!
—غزل چرا همچین میکنی؟ بیا سوپ بخور!

با بغض گفت: _ نمیخورم

با دستم چونه اشو گرفتم: _ چرا بغض میکنی؟

تو چشمات حرف شو خوندم ولی به روی خودم نیاوردم!

لبخند زدم: _ مگه تو نمیخواهی پدرو مادرت و بیینی؟

بازم فقط نگام کرد! میخواست بیینه راست میگم یا نه؟

_ خب اگه میخواهی خانواده اتو بیینی باید سر حال باشی یا نه؟

دستم سمت دو طرف لپش بردم و دهن بسته اشو باز کردم! و همه ی سوپ رو گذاشتم تو دهنش!

و ادامه دادم: _ اونای دختر به این شلخته ای رو دوست ندارنا..

انگار راضی شد که سوپ بخوره!

منم همش بهش میدادم تا تموم شد!

گوشیم شروع کرد به زنگ زدن! نگاه به اسمش رو صفحه کردم!

عظیمی بود!

غزل حواسش پرت بود!

جواب دادم!

_ بله؟

عظیمی: _ سلام فرهود جان!

_ سلام!

عظیمی: _ فرهود زنگ زدم بگم فردا ساعت 14 بیا دنبالم! برگه پزشک قانونی و یه عکس از غزل بگیر بیار!

_ باشه ولی برای چی؟

عظیمی: _ برای اینکه فردا به داییت نشون بدیم!

_ باشه!

عظیمی: _ پس، فردا ساعت 14 منتظرتم!

_ باش! فعلا!

_ خدافظ!

یه نگاه به ساعت کردم! تازه 18:30 بود! ولی من خیلی خسته بود! دلم یه خواب حسابی میخواست!

رو به رو غزل گفتم: _ غزل یکم برو اونور!

با حالت گیجی پرسید: _ ها؟

_ میگم برو اونور تر

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با تعجب پرسید: _ برای چی؟

_ میخوام دراز بکشم!

هول چی اینجا برای چی؟

پوفی کشیدم خودمو رو تخت انداختم!

لامپ اتاق با کنترل خاموش کردم!

زیر پتو رفتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم!

غزل: _ فرهود؟ داری چیکار میکنی؟ ولم کن!

_ هیش موش کوچولو! خستم!

غزل: _ خب برو اتاق خودت بخواب!

با شیطنت گفتم: _ نوچ اینجا بیشتر میچسبه!

با التماس گفت: _ فرهود خواهش میکنم! حالم اصلا خوب نیست!

_ پس تو هم بخواب!

پوفی کشید! شروع کرد به تقلا کردن: _ اه فرهود ولم کن دیگه!

سرم تو موهای بهم ریخته اش کردم، بوش کردم! عاشق بوی تنش شده بودم!

در گوشش زمزمه کردم: _ فقط ماله توئه!

با تعجب پرسید: _ چی ماله منه؟

با چشمای بسته گفتم: _ این بوی محشر!

داغ شدن شو حس کردم، یه لبخند گوشه ی لبم نشست!

لرزید: _ فرهود خواهش میکنم ولم کن! حالم اصلا خوب نیست!

_ مهم نیست یکم استراحت کنی بهتر میشی!

پشتشو بهم کرد و من دوباره از پشت بغلش کردم! چشمام آروم بستم.

یکم که گذشت صدای هق هق ش باعث شد چشمامو باز کنم! از جام بلند شدم و رو تخت نشستم، چراغ بغل تختشو

روشن کردم. صداش زدم: _ غزل!

جوابم هق هق بود!

شونه هاشو تو دستم گرفتم و برش گردوندم طرفم: _ غزل؟ خانومی؟ چرا گریه میکنی؟ جاییت درد میکنه؟

با گریه سرش به نشونه تکون داد!

موهاش نوازش کردم: _ پس چرا گریه میکنی؟

غزل: چرا باور نمیکنی؟ خسته شدم! از تو خسته شدم! از شکنجه هات! از زور گویی هات از خودخواهی هات از همه چی خستم شدم! چرا در کم نمیکنی! بابا منم آدمم چرا نمیزاری برم! مگه نگفتی پشیمونی؟ پس چرا ولم نمیکنی؟ ها؟ و حق هق گریه هاش داشت دیونه ام میکرد!

طاقت دیدن اشکاشو نداشتم!

ناراحت نگاهش کردم! از رو تخت بلند شدم!

و از اتاق بیرون رفتم!

خدا؟ من تا کی باید این وضع رو تحمل کنم؟ تا کی باید تنها باشم؟

بی کسی تا کی؟ من غزل برای خودم میخوام!

ولی اون..

خدا نمیدونم باید چی کار کنم؟ کمکم کن!

خودمو به اتاقم رسوندم!

از رو میز پاکت سیگارمو برداشتم! تنم هنوز از گرمی تنش داغ بود! لباسم رو درآوردم!

سیگارمو به لبم سپردم و از ته دلم پک عمیق میکشیدم!

رو زمین نشستم و تکه ام را به دیوار دادم!

از یه جایی به بعد...

"دیگه تکیه میدی به دیوار"

یه سیگار روشن میکنی و میگی

ولش کن...

هر چه باداباد...!!

ولی مگه میشه! میشه از کسی که میتونه تنهایی هاتو پر کنه گذشت؟

مگه میشه؟ نه نمیشه! نگام به عکس رو دیوار افتاد!

مادرم بود باهمان لبخند های همیشگی اش!

از جام بلند شدم و سمت قاب عکس رفتم!

چقدر دلم برای لبخند های مهربونش تنگ شده بود! دستم رو لبخندش گذاشتم! چقدر این قاب کثیف شده بود یه دستمال برداشتم، خاک هایی که رو صورت قشنگش ریخته بود پاک کردم!

بعد از رفتنت

برای زندگی برنامه های مرتبی چیدم!

انتقام!

شب تا صبح بیدار

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

صبح تا شب سیگار.....

به خودم پوزخند زدم و قاب عکس مادرم رو بغل کردم!
رو تخت دراز کشیدم! امشب رو میخوام با مادرم صبح کنم!
با یاد حرفاش! با یاد خاطره هاش! با یاد قصه هاش!
دلَم امشب همه ی اینا رو میخواد!

چشمام سنگین شده بود! مثل سرم! مثل همه ی زندگیم!
بزور چشمام باز کردم! دلَم خواب میخواست! یه خواب بلند!
از جام بلند شدم! به ساعت گوشیم نگاه کردم! تاز ساعت 10:30 بود!
تی شرتمو که رو زمین افتاده بود برداشتم و تنم کردم!
رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم، سمت اتاق غزل رفتم!
در باز کردم!

هنوز خواب بود!

سمتمش رفتمو موهاش ناز کردم!

امروز روزی که باید برای داشتنش همه ی تلاش مو کنم!

خداجون ینی میشه؟ میشه دیگه بزور بغلش نکنم! میشه راحت ببوسمش؟ میشه برای همیشه ی همیشه مال من باشه؟!!

صداش زدم: _ غزل؟ غزلی؟

صورتش جمع کرد!

دستم رو صورتش کشیدم!

دستم پس زد!

_ غزل؟

غزل: _ هوم؟ چرا نمیزاری بخوابم؟

_ الان چه وقته خوابه؟

غزل: _ اه فری ولم کن!

_ جان؟ فری کیه؟

غزل: _ تویی دیگه!

چشماش بعد از مدت ها شیطنت داشت!

یه اخم مصنوعی کردم! یقه لباسش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم! صورتم نزدیک صورتش کردم و گفتم: _ دیگه نبینم بهم

بگی فری ها! افتاد؟

با شیطنت گفت: _ افتاد فری جون!

یه لبخند بدجنس زدمو گفتم: _ که این طور.. باشه! یقه اشو ول کردم! دستمامو به دو طرف شکمش بردم شروع کردم به قلقلک دادنش!

شروع کرد به تقلا کردن؛ با خنده بلند بلند گفت: _ فرهود.. فرهود تروخدا ولم کنم!

با خنده گفتم: _ بگو غلط کردم تا ولت کنم!

با قهقهه گفت: _ باشه! باشه غلط کردم! بابا الان دستشویی دارم! تروخدا ولم کن!

دست از قلقلک دادنش برداشتم با خنده گفتم: _ باشه بزار کمکت کنم!

نگام کرد! دوباره نگاهش سرد شد!

غزل: _ خودمم میتونم!

دست به سینه نگاهش کردم!

پوزخند زدم: _ خواهیم دید!

پتو رو از رو خودش برداشت هر کاری کرد نتونست از تخت بلند شه!

به طرف رفتم! تا خواستم بهش دست بزنم گفت: _ بهم دست نزن خودم میتونم!

چقدر غده این دختر؟

_ باشه!

بازم هر کاری کرد نتونست از جاش بلند شه!

یه کم که گذشت صدام زد: _ فرهود!

خشک نگاهش کردم: _ بله؟

مظلوم نگام کرد: _ میشه بلندم کنی؟

_ نوچ!

با لحن با بچه گونه گفت: _ چلا؟

_ چون خودت گفتم میتونی!

غزل: _ خب دیدی که نمیتونم! بیا و خوبی کن!

_ نوچ نمیشه!

غزل با گریه مصنوعی گفت: _ فری جون؟ میدونی اگه من الان نرم دوشویی! اینجا ج.ی.ش کنم! نجمه مارو میکشه!

میدونی و میگه نه؟

(یه یادیم کنیم از جناب خان □)

خدم گرفت!

سری به نشونه تاسف نشون دادم و دستم زیر زانوهایش بردم و بلندش کردم!

در دستشویی باز کردم و نشوندمش ر

و توالت فرنگی!

_ کارت تموم شد صدام کن!

سری تکون داد و از دستشویی رفتم بیرون!

رو تختش نشستم و منتظرش شدم! ولی اصلا صدای اطش نیومد که! صدایی از برخورد چیزی به زمین بلند شد!

خودمو سمت دستشویی رسوندم!

بله غزل خانوم افتاده بود زمین! چشمامش پر اشک بود!

_ غزل؟ حالت خوبه؟

غزل: آره خوبم!

از رو زمین بلندش کردم: مگه نگفتم کارت تموم شد صدا کن!

غزل: میخواستم دست و صورتم و بشورم!

_ شستی؟

نگاه اندر سفیه ای بهم کرد: وقتی افتادم زمین بنظرت تونستم دست و صورتم بشورم؟

_ خیلی خب الان کمکت میکنم!

غزل: لازم نکرده!

با حرص گفتم: غزل! اینقدر با من لج نکن من همیشه مهربون نیستم!

غزل: نه که الان خیلی مهربونی؟

با حرص نگاهش کردم: نیستم!

غزل: بلی نیستی!

_ باشه خودت خواستی!

شیر آب باز کردم آروم سرش رو تو دستام گرفتم و زیر آب بردم!

کل موهایش خیس شده بود!

تقلا میکرد سرش از زیر آب بیاره بیرون من نداشتم!

تا که به سرفه افتاد!

شیر آب بستم!

به کمرش زدم تا سرفه اش تموم شه!

_ حالت خوبه؟

سرفه اش کمتر شد: آره حالم خوبه! دیگه عادت کردم به خوب بودن های دورغی!

تیکه انداخته بود! ولی جواب من جز سکوت چیزی نبود!
از دستشویی بیرونش آوردم و روی تخت گذاشتمش!
از تو کمدمش حوله برداشتم گذاشتم رو سرش!

شروع کردم به خشک کردن موهاش!
یه اخم خوشگلم رو پیشونیش بود!
دوباره همه چی مثل اول شده بود.
دوباره سرد شده بودیم!
شونه رو از روی میز برداشتم!
میخواستم به یاد گذشته دوباره من موهاش شونه کنم!
با حوصله موهاشو شونه زدم!
شونه رو برداشتم با حوصله موهاشو شونه زدم!

وقتی کارم تموم شد یه پیرهن برداشتم جلوش گرفتم: _ تنت کن! اینجوری سرما میخوری!
با حرص پیرهن گرفت و گفت: _ برو بیرون!
_ برای چی؟

غزل: _ معلوم نیست میخوام لباس عوض کنم؟
_ خب عوض کن من چیکار به تو دارم؟
غزل: _ بینی جلوی تو لباس عوض کنم؟
لبخند شیطونی زدم: _ من که همه جاتو دیدم!

نگاهش غم گرفت! ولی پوزخند زد و گفت: _ آره ذات کثیف کار خودشو خیلی وقته که کرده!
یه لحظه گر گرفتم!

این به من گفت ذاتم کثیفه؟

بهش حمله کردن روش افتادم!

_ من ذاتم خرابه؟ آره؟

غزل: _ آره لعنتی آره!

_ باشه الان ذات خرابو نشونت میدم!

دستم رفت سمت دکمه های لباسش دونه دونه

بازشون کردم!

جیغ کشید: _فرهوووود! چیکار میکنی؟

_مگه نگفتی من ذاتم خرابه؟ منم دارم ذات خرابو نشونت میدم!

با التماس گفت: _نه نه تو ذاتت خراب نیست! تو رو خدا ولیم کن!

پوفی کشیدم!

خودم روش انداختم با اخم گره خورده در گوشش گفتم: _غزل با این کارات منو حرص نده! من آدمی نیستم هر چی بگی

قبول کنم! مواظب کارات باش!

با ترس نگاهم کرد!

با سرفه کسی به خودم اومدم از روش بلند شدم!

نجمه بود! با ابرو های گره خورده!

نجمه: _صبحونه خانومو آوردم! اگه میدونستم مشغولین مزاحم نمیشدم!

و بعد پوزخند زد!

سرخ شدن غزل رو دیدم، ولی به روی خودم نیاوردم!

_کار خوبی کردی که صبحونه شو آوردی! نمیخواستم هی غزل رو پایین و بالا کنم!

نجمه با سینی جلو اومد و سینی رو گذاشت رو میز!

نجمه: _از وقت دارو های خانوم گذشته!

شما خودتون بهش بدین!

باشه ای گفتم و رفت!

بعد از رفتن نجمه سمت در رفتم و بستمش!

رو به در کردم به غزل گفتم: _حالا لباسو عوض کن!

حرفی نزد ولی از سایه اش میتونستم حدس بزنم که به حرفم گوش کرده!

بعد از چند دقیقه برگشتم بهش نگاه کردم!

موهای بازش زیبایی شو زیاد میکرد از رو به سختی از تخت بلند شد و سمت میز توالت رفت!

یکی از کشو رو باز کرد وقتی ازش نا امید شد یه کشوی دیگه رو باز کرد!

بازم چیز پیدا نکرد!

صداش در اومد: _اه فرهود؟

با حالت گیجی گفتم: _جانم؟

گیج گیجیم شد!

_چیزی میخوایی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

یه دست به موهاش کشید: اوهوم کش میدی؟
_کش؟

غزل: اوهوم!

_برای چی؟

غزل: _خب میخوام موهامو ببندم!

_نمیخواد همینجوری خوبه!

غزل: _وایی نه اذیتم میکنه!

_من اینجوری دوست دارم!

اخم کرد: _چقدر خودخواهی؟

جلو رفتم: _آره خودخواهم! زندگی خودخواهم کرد!

بازشو گرفتم و رو تخت نشوندمش و سینی صبحونه رو میز جلوش گذاشتم شروع کردم به لقمه گرفتن!

_بخور!

غزل: _نه نمیخوام!

_بیخود! ضعیف شدی!

غزل: _باشه ت.. تو برو خودم میخورم!

_نخیر شما باید جلوی من صبحونه تو بخوری!

غزل: _نمیخوام!

حرص صدایش زد: _غزل؟ بخور و گرنه مجبور میشم بازم مثله همیشه از روش دوم استفاده کنم! روش های منم که باید خوب بشناسی نه؟

پوزخند زد: _هه آره نیشتم و خیلی وقته که خوردم!

داشت تیکه مینداخت! خودش باید بهتر از هرکسی بدونه من طاقت اینکه کسی بهم تیکه بندازه ندارم!

سروش داد زد: _بسه دیگه غزل تا کی میخوای بهم تیکه بندازی؟ پوزخند بزنی؟ هی خودتو ترش کنی؟ ها؟ من یه غلطی کردم حالا هم پشیمونم! دیگه لجبازی هات برای چیه؟

از جاش بلند شد با داد بلند از تر من گفت: _پشیمونی؟ میگی پشیمونی؟ اگه پشیمونی چرا نمیزاری برم؟ ها؟

با داد گفتم: _کجا میخوایی بری ها؟

جایی که اگه بفهمن دیگه دختر نیستی زنی؟

ها؟ تو بگو! اصلا قبولت میکنن؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با بهت نگاهم کرد!
خسته از اتاق بیرون اومدم! درش با شدت بستم!
با عصبانیت سمت اتاقم رفتم و لباس عوض
کردم!

و از ساختمون بیرون اومدم
سوار ماشین شدم!
حرکت کردم و از این خونه ی طلسم شده بیرون اومدم!
ظبط روشن شد و من گوش سپردم به ضبط!
باز دوباره منم
گرفتی دست کمم
ضربه خوردم بدجور از آدم های دور برم!
همیشه بودم تنها
غلتد زدم تو درد هام
سر بالا رفتم

با این که زمین خوردم چند بار
گول خوردم گیج شدم بزرگ شدم تو درد هام!
اما تو امروز زندگی کن نباش فکر فردا
شاید نباشه فردای
واسه منو تویی که تنهائیم!
عشق کن زندگی کن ما که با خداییم!
دل نبند به زمین!

با خدات باش همین..
بزار بگن دیوونه است!
اونا کردن که واست کمین!
برو جلو یکی به دو نکن با همه
ارزش های خودتو بگیر برو..
راه خودتو بگیر برو..
باز چشمامت به آسمون بارون بیاره!
باز چشمامت امشب خونه دوباره!

باز چشمامت به آسمون بارون بیاره!

باز چشمامت امشب خونه دوباره!

سنگین تر از اینی که هستی

سرد تر بشی که بد نی

مردمم خیره ان روت

چرا راه اینطوری رفتی

چرت و پرت میگن بهت

ولی واسم مهم نیست

هر چی میگن بگن بترکن

تو به خدات تکه کردی!

رو لبه همیشه خنده است!

رو به روی پارکی که نزدیک دفتر عظیمی بود ماشین رو نگه داشتم!

از ماشین پیاده شدم با قدم های آرام شروع کردم به راه رفتن!

اولین هفته بهمن بود هوا خیلی سرد بود!

هوای سرد تنهایی فقط یک کوچ می خواهد

هوای قلب من امروز...

هوای سرد تنهاییست...

دل من یاد تو افتاد...

چقدر جای دلت خالیست...

بازم پوزخند زدم! جعبه سیگار از جیبم درآوردم! یه نخ بیرون کشیدم!

پک اول منو یاد مادرم انداخت و تیری که به قلبش خورد!

پک دوم منو یاد داغون شدن و دیوونگی پدرم انداخت!

پک سوم منو یاد گذشته ی خوبم با دایی انداخت!

پک چهارم منو یاد زجرها و عذاب هایی که به غزل انداخت!

این یادها و خاطره‌ها تمومی نداشتن و یک پک دو پک بازم تموم نمیشدن!
نمیدونم از کی شروع شد!

از وقتی مادرم جلو چشمام تیر خورد؟

از وقتی پدرم به خاطر مرگ مادرم دیوونه شد!

از وقتی که طاهری و نجمه میگفتن قتل مامان تقصیر داییه!

از وقتی که بهترین سالهای زندگیم سرد گذشت!

از وقتی که انتقام از دایی شده بود کار روز و شبم!

از وقتی غزل دزدیدم و هر بالای سرش آوردم!

نمیدونم! فقط همین قدر میدونم که از هر وقتی که شروع شد امروز باید به دست من تموم شه اونم با بدست آوردن غزل و نگه داشتنش تو زندگیم!

گوشیم رو برداشتم! درسته خیلی مونده بود تا 2 ولی دیگه طاقت انتظار ندارم!

شماره عظیمی رو گرفتم!

بعد از چند بوق طولانی برداشت!

_سلام فرهود جان!

_سلام!

_خوبی پسرم!

_بله شما خوبین؟

_ممنون! اتفاقی افتاده؟

_نه راستش..

_خب!

_میدونم! زوده ولی میشه از الان بریم؟

_الان چرا؟

_نمیدونم دیگه حوصله انتظار ندارم!

_باشه! منتظرم

_من نزدیک دفترتونم!

_باشه بیا!

_فعلا!

_فعلا...

بعد از تماس با عظیمی از توی پارک شروع به قدم زدن کردم تا به دفترش برسم!

توی راه یه پیرزنی رو دیدم که روی زمین نشسته بود و وسایل میفروخت. چشمم به چندتا کش و تله سر افتاد! به یاد امروز افتادم که غزل دنبال کش می گشت! به یادش لبخندی زدم....

رو به پیرزن گفتم: ببخشید خانوم اینا چندن؟

پیرزن لبخند مهربونی زد و گفت: قابل نداره پسر... 2 تومن

دست توی جیب کردم و پولو در آوردم. لطفا چندتا از این کش و تله هارو بدید!

باشه ای گفت و کش و تله هارو داخل مشما گذاشتو بدستم داد. پولشو دادم و به راه ادامه دادم. نزدیک ماشین شده بودم.. با خودم گفتم اگه عظیمی اینارو تو دستم ببینه حتما بهم میخنده! پس میذارمشون توی ماشین... درو باز کردم و شمارو پرت کردم روی صندلی جلو و راهی دفتر عظیمی شدم

وارد دفتر که شدم منشی با دیدنم سلام داد و گفت بفرمایید آقای عظیمی منتظرتون هستن. در زدم و وارد شدم با عظیمی دست دادم....

غزل چطوره؟!!

نگاهی بهش انداختم... چی باید میگفتم! سرم رو به معنای خوبه تکون دادم

کمی نگام کرد و گفت: درباره ی مادرت بگو.... فرهود چه بلای سرش اومد؟!!

یه نگاه توی صورت کردم اصلا احساسش رو درک نمیکردم!

بازم جوابی نداشتم... چطور میتونستم به یه وکیل بگم بدون هیچ سند و مدرکی داییم رو باعث مرگ مادرم میدونم... میدونستم که اصلا براش قابل قبول نیست و هیچ کمکی بهم نمیکنه

عظیمی:..... فرهود چرا داری با غزل اینکارو میکنی؟! اینبار یه جوابی داشتم ولی..... شاید درکش نمیکرد....

فرهود: نمیدونم... یه حس نا آشنا... یه حس از ته وجودم منو وادار میکنه که کنار خودم نگهش دارم نمیتونم بدون اون بمونم....

با این فکر که غزل پیشم بمونه یه لبخند آشنا روی لبام اومد

به عظیمی نگاه کردم لبخندی زد و سری تکون داد و گفت بریم دیگه

حتما اونم فهمیده بود که چقدر خاطر غزلو میخوام. فهمید که چقدر دوشش دارم. چقدر میخوامش

از دفتر اومدیم بیرون به سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم و منتظر شدم عظیمی سوار شه که چشمم به مشمای کشتهای که برای غزل گرفته بودم افتاد هول شدم که دیگه دیر شده بود

داشبرد رو باز کردم و مشما رو چپوندم داخلش و به عظیمی نگاه کردم و خدا خدا میکردم که متوجه نشده باشه ولی با لبخندی که روی لباس بود فهمیدم که دیدشون

نمیدونم چرا ولی خجالت تمام وجودمو گرفت صورتم گر گرفته بود و کل مسیرو به عظیمی نگاه نکردم.....

اغرق در افکارم بودم اینکه چطور با داییم روبرو شم!چی باید بگم...از یه طرف ازش متنفرم از طرفی برای بدست آوردن غزل....

کدومشون برام مهمترن...انتقام یا غزل؟!؟

نمیدونم....

حتی فکر دیدن دایی هم حالمو بهم میزد و خونمو بجوش میاورد چه برسه به حرف زدن با اون لعنتی.چطور میخواستم خودمو کنترل کنم...ولی مجبورم.به خاطر غزلم مجبورم!

به خاطر اون دختر اینجام پس میتونمقلبم وادارم میکرد...تپشای این لامصب وادارم میکرددست خودم نبود

با دیدن خونه ماشین و نگه داشتم.پیاده شدیم.....عظیمی زنگ زد

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم کنترل خودمو بدست بیارم....سخت بود ولی باید میتونستم

بعد از چند لحظه باغبون درو باز کرد....

با این که خیلی سعی کردم ولی بازم هنگ کرده بودم.عظیمی کمی با باغبون حرف زدو براش توضیح داد و باغبون راهنمایون کرد داخل....

پامو که توی اون خونه گذاشتم دوباره خاطرات گذشته آوار شد سرم....

ار طرف و که نگاه میکردم غزل و میدیدم که شادو خندون باهام بازی میکرد...چیکار کرده بودم با این دختر که دیگه شاد و خندون نبود...چقدر دلم برای خندهاش تنگ شده بود....برای اون وقتایی که دستای کوچولوشو حلقه میکرد دور کمرم که از پشت دوچرخه نیفته....

حتی فکر دیدن دایی هم حالمو بهم میزد و خونمو بجوش میاورد چه برسه به حرف زدن با اون لعنتی.چطور میخواستم خودمو کنترل کنم...ولی مجبورم.به خاطر غزلم مجبورم!

به خاطر اون دختر اینجام پس میتونمقلبم وادارم میکرد...تپشای این لامصب وادارم میکرددست خودم نبود

با دیدن خونه ماشین و نگه داشتم.پیاده شدیم.....عظیمی زنگ زد

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم کنترل خودمو بدست بیارم....سخت بود ولی باید میتونستم

بعد از چند لحظه باغبون درو باز کرد....

با این که خیلی سعی کردم ولی بازم هنگ کرده بودم.عظیمی کمی با باغبون حرف زدو براش توضیح داد و باغبون راهنمایون کرد داخل....

پامو که توی اون خونه گذاشتم دوباره خاطرات گذشته آوار شد سرم....

هر طرف و که نگاه میکردم غزل و میدیدم که شادو خندون باهام بازی میکرد...چیکار کرده بودم با این دختر که دیگه شاد و خندون نبود...چقدر دلم برای خندهاش تنگ شده بود....برای اون وقتایی که دستای کوچولوشو حلقه میکرد دور کمرم که از پشت دوچرخه نیفته....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

واسه اون چشمای خوشگل شیطونش....از وقتی دوباره دیدمش از اون موقع که آوردمش پیش خودم دیگه اون غزل قدیم نبوده. هه...چه توقعهای دارم...با اون همه بلای که سرش آوردم... ولی جبران میکنم هر لحظه رو براش جبران میکنم

...قول میدم غزلم...قول میدم

به در ورودی ساختمون رسیدیم عظیمی جلو تر از من ایستاده بود و من پشت سرش ترس و استرس تمام وجودمو گرفته بود. ترس از اینکه چی باید به این خانواده بگم...اینکه چه بلایی سر دخترتون اوردم... چیکار میکنن اگه بفهمن به دختر پاکشون به دختر مٹ فرشتشون تجاوز کردم و از هیچ شکنجه ای کوتاهی نکردم... عصبی انگشتمو توی هم قلاب کرده بودم و گوشه ی لبمو بین دندونام فشار میدادم... قلبم از اینهمه استرس جمع شده بود صدای تپششو نمیشنیدم....

از فکر اینکه داییم در و باز میکنه و قراره قیافه ی اون عوضی رو ببینم دندونام رو روی هم فشار دادم واقعا تحملش برام سخت بود...تحمل دیدن اون نامرد....

بالاخره در باز شد و نگاهم توی نگاهی گره خورد ...

نگاه خسته و نگران زن دایی....

دلم ریختیاد نگاه های مادرم افتادم

صورتش پیر شده بود و داغون

حتما از دوری غزلاز نگرانش

یاد خواب مادرم افتادم...چیکار کردم با این خانواده....

با دیدن زن دایی نمیدونستم باید چی بگم فقط !

عوض شده بود ولی نه زیاد که نتونم شناسمش!

پرسید: _بخشید شما؟

ینی بگم؟ بگم فرهودم؟ واکنشش چیه؟

_فرهود! فرهود فرجام!

با حیرت پرسید: _فرهود؟ پسر سهیلا؟

سرمو تکون دادم: _آره پسر سهیلا!

سرش به دو طرف تکون داد: _نه این امکان نداره! اون الان باید آمریکا باشه!

گوشه ی لبمو کج هه آمریکا! ینی انتظار داشتن برنگردم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با همون پوزخند روی لبم گفتم: به هر حال مسافری یه روز برمیگرده دیگه!
با استرس لبخندی زد و گفت: بله بفرمایید داخل!
به عظیمی نگاه کردم و باهم داخل خونه شدیم!
خبری از دایی نبود!

زن دایی تعارفمون کرد که بشینیم!
نشستیم حرفی نمیزدم! ینی نمیدونستم که چی باید بگم!
عظیمی: ببخشید خانم آقای مساعد تشریف ندارن!
زن دایی: نه! رفته به شرکتش سر بزنه! ولی الانست که برگرده!
عظیمی سری تکون داد: اشکال نداره ما اینجا منتظرشون باشیم؟
زن دایی: نه راحت باشین!
عظیمی تشکری کرد!

زن دایی گفت: من برم براتون قهوه بیارم!
و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه به سمت آشپزخونه رفت!
پوفی کشیدم!

لحظه هر لحظه عذاب آور بود!
منتظر بودن خیلی سخته مخصوصا اگه منتظر کسی باشی که بعد از سالها میبینش و میخوایی دخترشو ازش بگیری!
زن دایی با یه سینی قهوه داخل هال شد قهوه ها رو بهمون تعارف کرد!

و خودش هم نشست!
به قهوه ام لب زدم!
زن دایی: خب فرهود جان از خودت بگو!
حرفی برای گفتن ندارم!
فقط نگام کرد و حرفی نزد!
در خونه باز شد و یه مرد وارد خونه شد!
سرمو بالا کردم نگاهش کردم!
یه مرد با موهای سفیده شده و کمری خمیده!
باورم نمیشد ینی این مرد... دایی بود؟
دایی من؟ مردی مقصر قتل مادرم بود! چقدر همه عوض شده بودن!
منو عظیمی و زن دایی از جامون بلند شدیم!
زن دایی: عزیزم! خوش اومدی!

به زنش لبخندی زد و گفت: _ مرسی عزیزم!
بعد به ما نگاه کرد!
_ ببخشید شما؟

زن دایی: _ پیمان جان این آقا
رو به من کرد و ادامه داد: _ فرهوده! خواهر زاده ات! با تعجب به من نگاه کرد!
و من با چشمای پر از نفرتم نگاهش کردم!
جلوم اومد!
دایی: _ ت تو پسر سهیلای منی؟ تو فرهودی؟
سهیلای تو بود که به کشتنش دادی؟
حرفی نزدم فقط با همون نگاه همیشگی نگاهش کردم!
جلو اومد بغلم کرد. و در گوشم گفت: _ چقدر عوض شدی پسر؟ دیگه مردی شدی واسه خودت!
الان که تو بغلش بود احساس خوبی داشتم و نفرتمو فراموش کردم! ولی نه حس من باید باقی بمونه!
خودمو از بغلش بیرون آوردم!!
رو به عظیمی کردم: _ میشه شروع کنیم!
عظیم: _ بله
رو دایی کرد: _ آقای مساعد باید حرف بزیم
دایی با تعجب نگاهش کرد و گفت: _ البته
با تعارفش نشستیم

دایی با لبخند کج و کوله گفت: _ خب فرهود جان نمیخواهی حرفی بزنی؟
فقط بهش نگاه کردم به!
به موهای سفیده شده ی کناره شقیقه اش نگاه کردم!
به صورت پر چروکش!
به چشم های غم گرفته اش!
چرا از نفرت چند لحظه پیش خبری نبود!
زن دایی: _ ماشالله آقا فرهود واسه خودش مردی شده!
دایی: _ بله دیگه! به هر حال 10 گذشته!
حرف نزدم که دایی دوباره گفت: _ فرهود جان نمیخواهی این آقا رو معرفی کنی؟

نگاهی به عظیمی کردم و اشاره کردم که شروع کنه!

عظیمی: _ با اجازه اتون من خودمو معرفی میکنم! من عظیمی ام و کیل آقا فرهود!
دایی دستش رو جلوی عظیمی گرفت: _ خوشبختم!

باهم دستت دادن: _ منم همین طور!

دایی: _ خب مشکلی پیش اومده؟

عظیمی: _ بله!

دایی: _ اگه زیاد مهم نیست باشه برای بعد میخوام حالا که بعد مدت ها فرهودم رو دیدم باهش حرف بزنم! خب دایی جان از خودت بگو! تو این همه مدت کجا بودی؟ چیکار میکردی؟ چیکار میکنی؟

از بابات چه خبر؟

با یاد آوری بابام نفرتم برگشت انگار یهو که از یادم رفت دوباره یادم اومد! با نفرت نگاهش کردم! دست سکوت طولانیم برداشتم: _ وقت برای اینکارا هست منو آقای عظیمی کار مهمی باهاتون داریم!

دایی: _ باشه من در خدمتون هستم!

_ من اومدم بگم که..

دایی: _ چی بگی؟

با من من گفتم: _ خب..

ناچارا به عظیمی نگاه کرم بلکه اون یک کاری برام کنه!

سرش تکون داد به طرف مخالف! وای خدا الان چی بگم؟ چجوری بگم؟

چجوری بگم دخترتون الان 3 ماهه که خونہ ی منه؟ چجوری بگم که دزدیمش؟

چه دلیلی برای دزدینش بگم؟

دایی صدام زد: _ فرهود؟ اتفاقی افتاده؟

_ بله

دایی: _ خب بگو! داری نگرانم میکنی پسر!

_ خب چجوری بگم؟

دایی: _ هر جوری که راحتی!

_ راستش.. غز..

زن دایی با هولی گفت: _ چی؟ غزل چی؟ دخترم چی؟

_ غزل پیش منه

دایی یهو از رو مبل بلند شد جلوم اومد: _ چی؟ پیشه توئه؟ حتما تو پیدا کردی؟ آره؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم!

دایی: _ پس چی؟ غزل چیشده؟ چطور پیشه توئه؟ دارم گیج میشم!

— غزل رو من دزدیدم!
جیغ زن دایی بلند شد! و رنگ از صورت دایی پرید!
با زانو رو زمین نشست و من نگاهش میکردم!
از ته دلم داشتم لذت میبردم
...دایی: ت.. تو غزل دزدی؟ تو دختر من دزدی؟ نه نه همچین چیزی اصلا امکان نداره!
تو چشمات نگاه نکردم! دست خودم نبود هر وقت به اون چشمات نگاه میفتم ناخودگاه همه چی رو فراموش میکنم!
نمیدونم چرا!
جلو تر اومد شونه هام تو دستات گرفت تکونم داد: بگو فرهودا! بگو که داری دروغ میگی بگو که همش دروغه برای سرکار گذاشتنمونه!
حرف بزن لعنتی!
سرم انداختم پایین بازم حرفی نزدم!
یقه ام گرفت و بلندم کرد و داد زد: برای چی اینکار رو کردی؟ ها؟ مگه دخترم چیکارت کرده بود؟ ها؟
خونم به جوش اومد: بسته صداتو بالا نبر بالا.. به داد زدن باشه صدای من بلند تره..
با چشمای پر از غمش نگام کرد: چرا؟
— تو مادرمو ازم گرفتی!
با بهت گفت: مادرتو؟ سهیلا رو؟
— آره مامانمو.. مامان سهیلائی منو..
دایی: ولی..
— ولی چی؟ تا کی میخوایی خودتونو به اون راه میزنین؟
دایی: کدوم راه؟ چی داری میگی؟ مگه من چیکار کرده بودم؟
— تو مادرمو کشتی!
دایی: چی من؟ من مادرتو کشتم؟
مننننننننننننن؟ من خواهرمو کشتم؟
— آره لعنتی تو کشتی!
دایی: خفه شو فرهودا! خفه شوووووو
— خفه نمیشم! هیچ وقت خفه نمیشم! تو یه قاتلی! یه قاتل که زندگی منو نابود کرد!
زن دایی: فرهود گوش کن..
— نه زن دایی نمیخوام گوش کنم! من برای یادآوری گذشته اینجا نیومدم!
به عظیمی نگاه کردم!

مات بود! مات منو دایی! صداش زدم:۔

آقای عظیمی؟

انگار متوجه نشد دوباره صداش زدم:۔ آقای عظیمی؟

با بهت گفت:۔ بله؟

۔ نمیخواین شروع کنین؟

با تعجب پرسید:۔ چیرو؟

کلافه گفتم:۔ به خاطر چیزی که تا اینجا اومدیم دیگه!

از اون حالت اومد بیرون گفت:۔ آها بله الان شروع میکنم!

۔ پس زود...

سری تکون داد!

دایی بی اهمیت به عظیمی گفت:۔ فرهود اینجا چه خبره؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا از دخترم حرف نمیزنی؟ دخترم کجاس؟

تو این چند ماه داشتی باهاش چیکار میکردی؟

۔ هیچی! باهاش زندگی میکردم!

دایی:۔ منظورت چیه؟ داشتی باهاش زندگی میکردی؟ این ینی چی فرهود؟

چه بلایی سر دخترم آوردی؟

بی توجه به سوالاتش سمت عظیمی رفتم!

عظیمی کیف باز کرد! برگه ای از جیبش درآورد! آها برگه ی پزشک قانونی بود. برگه که معلوم میکرد غزل دیگه دختر

نیست

برگه رو جلوی دایی گرفتم!

۔ این برگه نشون میده دختر شما...

با تعجب نگام کرد و منتظر نگاهم کرد:۔ دختر من چی؟

۔ دختر شما زنه!

با داد گفت:۔ چی؟ تو چیکار کردی؟

دوباره یقه امو گرفت!

دستاشو گرفتم و از یقه م جدا کردم!

۔ آره تقصیر منه! ولی اصلا پشیمون نیستم!

دورغ بود پشیمون بودم عینی چیم پشیمون بودم!

سوزشی تو گونه ام جمع شده باعث شد صورتمو اونور کنم!

برای اولین بار کشیده خوردم! برای اولین بار از مردی خیلی دوسش داشتم ولی قاتل مادرم کشیده خوردم!

نگاهی به چشمای خون گرفته اش کردم!
باز مشتش جمع کرد و به صورتم زد!
دایی: خیلی آشغالی! چطور تونستی با من و دخترم اینکار

رو کنی؟ زنت نمیزارم فرهود!
با دستاش هولم که افتادم رو میز و همه ی لیوان های رو میز بود افتاد و شکست!
داشتم همینجوری زیر دست و پاش کتک میخوردم!
داشتم تاوان میدادم!
آره تاوان! همه ی بلاهایی که سر غزل آوردم!
یکم دیگه گذشت و من هنوز زیر دست و پاهای دایی بود که عظیمی سمت دایی رفت و اونو ازم جدا کرد!
عظیمی: آقای مساعد. کافیه!

ولی دایی بی اهمیت دوباره داشت بهم حمله که عظیمی که سرش داد زد!
_آروم باشین لطفا! ایشون میتونن ازتون بخاطر این کارتون شکایت کنن!
دایی فریاد کشید: پس من چییی؟
من نمیتونم ازش شکایت کنم؟

منی این مردک دخترمو دزدید و بهش تجاوز کرد نمیتونم ازش شکایت کنم؟ ها؟
زن دایی فقط هق میزد و جیغ میکشید!
_بله میتونین شکایت کنین! ولی با کدوم مدرک میخوانین ثابت کنین که فرهود دخترتون دزدیده؟
برگه پزشک قانونی برداشت رو برداشت و گفت: این همه چی رو ثابت میکنه!
این ثابت میکنه دختر من بهش تجاوز شده!
میفهمی تجاوز

عظیمی: آره میفهمم! ولی شما با این کارتون همه چیرو خراب میکنین!!
دایی جلوی عظیمی اومد و گفت: آقای محترم همه چی من دخترمه! ظاهرا دخترم خراب شده!
سرش داد زد: ساکت باش! غزل من پا که!
دایی با تعجب برگشت و گوششو نشون داد: جان؟ نشنیدم! غزل تو؟ از کی تا به حال دختر من جیگر گوشه من شده غزل تو؟

_از همون موقع که غزل تو با یک کلمه خراب شد!
دایی: خفه شو پسر!
عظیمی: آقایون! کافیه!

رو کرد به دایی: _ آقای مساعد اگه زیاد سخت بگیرین خودتون تو دردرس میفتین!
دایی: _ منظورتون نمیفهمم!

عظیمی: _ بزارین راحت بگم شما باید به عقد غزل و فرهود رضایت بدین!
صدای داد دایی بلند شد!

دایی: _ چی؟ هیچ میفهمین چی دارین میگین؟ زندگی دخترمو برای چی خراب کنم؟
عظیمی: _ نه نه شما زندگی دخترتون خراب نمیکنین در اصل آبروی خودتون دخترتون میخرین!
دایی حرفی نزد منتظر ادامه ی حرف های عظیمی بود: _ میدونین اگه کسی از ماجرا با خبر شه لطمه به خانواده اتون میخوره؟ هیچ میدونین همه اعتبارتون از دست میدن؟

دایی: _ هیچ کدوم این حرفاتون برام مهم نیست! مهم دخترمه که نمیدونم کجاست و چه بلایی سرش اومده!
عظیمی: _ حال دخترتون خوبه!

دایی: _ نه امکان نداره.. من دخترمو میشناسم اون به این زودیا با مسئله کنار نمیاد!
منو عظیمی که میدونستیم کنار نیومده ولی عظیمی گفت: _ کنار میاد البته اگه شما تصمیم درست بگیرین!
دایی: _ تصمیم درست چیه؟ خراب کردن زندگی دخترم؟
عظیمی: _ چندبار بگم؟ زندگیش خراب نمیشه!

عظیمی سمت اومد و دستمو گرفت و بلندم کرد!

یه دستمال بهم داد که خونی که رو صورتم ریخته بود پاک کنم!

برگه پزشک قانونی برداشت و گذاشت تو کیفش!

کمکم کرد که از خونه بیرون بریم ولی دم رفتن برگشت و به دایی گفت: _ بهتره فکرتون بکنین! درسته دخترتون به سن قانونی نرسیده ولی به هر حال راه های قانونی زیادی هست که بشه غزل و فرهود حتی بدون اجازتون عقد کنن پس خوب فکرتانو کنین!

از جیب کتش کارتوشو درآورد طرفش گرفت: _ اینم شماره منتظر تماسون هستم! بهتر تصمیم درستی بگیرین!
و بدون اینکه منتظر حرفی باشیم از خونه بیرون رفتیم!

عظیمی دستش رو کمرم گرفت و کمک کرد از عمارت دایی بیرون بیام!

نزدیک ماشینم شدیم که عظیمی گفت: _ سویچ ماشینت رو بده ، با این حال نمیتونی رانندگی کنی!

سویچ رو از جیبم درآوردم و سمتش گرفتم!

سویچ گرفت و کمکم کرد رو صندلی ماشین بشینم!

خودشم سوار شد!

نگاهی به صورت زخمیم کرد و تاخیر حرکت کرد انگار تو فکر بود!

این مرد از اون آدمایی بود که نمیشد از رو چهره‌ش حال شو درک کرد! کمی بعد از فکر بیرون اومد و گفت: باید بریم درمونگاه زخمت خیلی عمیقه! لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زد: نه لازم نیست خوبم! عظیمی: نه پسر اینجوری همیشه ممکن ورم کنه! حرفی نزدم!

این چرا اینقدر به محبت داره؟
جواب این همه مهربونیش فقط لبخندم بود!
توی راه پرسید: فرهود؟
بله؟

عظیمی: تو از کجا مطمئنی که داییت مادرتو کشته؟
جوابشو نمیدونستم!
شاید چون مثل قبل مطمئن نبودم!

نگاهش کردم: من... من وقتی مادرمو از دست دادم فقط 16 سالم بود! یه روز از مدرسه اومد خونه! یه صدا هایی از انبار خونه مون میومد!

نزدیک انبار شدم که متوجه شدم که صدای جیغ مادرمه! تو خواستم برم تو انبار یکی از پشت زد به سرم و من بیهوش شدم!
وقتی به هوش اومدم مادرم بالا سرم نبود! پدرمم همینطور!
فقط نجمه بالا سرم بود!
با حیرت برگشت سمتم: نجمه؟
بله! میشناسیش؟

متفکر به جلوش خیره شد: آره خدمتکار فرجام بزرگ!
برگشت سمتم گفت: خب؟ ادامه بده...

ادامه دادم: وقتی بالا سرم دیدمش گفتم: مامانم؟

سرش انداخت پایین و با بیرحمی تمام گفت: مرد! گفت کشته شد! باورم نشد! حالم بد! اون موقع فقط دنبال مقصر میگذاشتم! برام مهم نبود کی بود چرا مادرمو کشت!
فقط میخواست پیداش کنم بکشمش!
با حیرت برگشت سمتم!

باورش نمیشد ولی من اینکارو میخواستم بکنم!

سرمو سمت شیشه ی ماشین کردم، به رهگذره ها خیره شدم و ادامه دادم: وقتی مادرم پیشم نبود داغون بودم به هیچ خوب فکر نکردم! از پرسید کی بود!

گفت داییت!

باورش سخت بود! دایی من مساعد بزرگ الگوی زندگی مادرمو، خواهرشو کشته! کی باورش میشد؟

اولش باورم نشد تا اینکه بابام گفت کار اونه!

متفکر گفت: _دلیلش هم پرسیدی؟

سری تکون دادم: _آره! گفتن سر ارث میراث!

پورخندی زد: _همش دروغه اون فرزام لعنتی دورغ گفته مثل همیشه! مثل همیشه زندگیشو دورغ با ساخته!

با تعجب برگشتم سمتش: _چی؟

لبخند پر مهری زد گفت: _خیلی زود قضاوت کردی فرهود! خیلی زود! خیلیم دیر متوجه شدی!

گیج نگاهش کردم: _متوجه حرفاتون نمیشم!

با یه صدای غم گرفته گفت: _ده سال پیش وقتی پرونده قتل مادرت پدرت روی میزم گذاشت گفت: _میخوام همه چی

بدون دردسر حل شه! و پرونده بسته شه! اولش خیلی تعجب کردم! گفتم مگه سهیلا دوست...

پریدم وسط حرفش: _خانوم.

با تعجب پرسید: _چی؟

_سهیلا خانوم!

یه لبخند به این همه غیرتی بودنم زد: _بله سهیلا خانوم! بش گفتم مگه زنت دوست نداشتی! مگه بخاطر عشقش اونو...

بی طاقت گفتم: _اونو چی!

یکم سکوت کرد تو صورتتم نگاه کرد: _هیچی! اون گفت: _چرا دوشش دارم ولی نمیخوام با بردار زنم تو مشکل بیفتم

_من سر از حرفاتون در نیارم!

_میدونم! فرهود وقت زیاده! وقت زیاده از گذشته حرف زدن الان زوده.. خیلی زوده...

_برای چی زوده؟ چرا یه قصه نصفه توضیح میدین؟

غظیمی: _قول میدم به موقعش همه چی رو برات بگم از اول تا آخرش!

_چرا الان نمیگین؟

_گفتم که زوده!

_باشه!

_دیگه نزدیک های درمونگاهیم! فرهود؟

_بله؟

_قول میدی درباره اتفاقات امروز حرفی به نجمه نزن؟

_چرا؟

چون اونم یه مهره اس تو بازی که بی تاثیر نیست توی حال الان تو.. خود نجمه داستانه داره! این زن یه جادو گر به تمام معناس انگار بدنیا اومده همه چی رو نابود کنه و همه رو با خودش به باتلاق بکشونه...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم! برام گنگ بود!

این قصه نا تموم برام گنگ بود!

دلم میخواست همه چیرو بفهمم

هر چه زود تر بهتر...

و میفهمم...

غزل

به دیوار تکیه دادم! حالم خوب نبود!

به عقربه های ساعت خیره شده بودم!

منتظر بودم! انتظار میکشیدم!

انتظار آزادی!

نمیدونستم تا کی باید تو این زندون که بی شباهت به قفس بود به سر ببرم!

دلم تنگ شده بود!

خسته شده بودم از زن بودن!

دلم برای روز های دختر بودنم تنگ شده بود!

دلم برای آغوش گرم بابام تنگ شده بود!

دلم برای دستای پر نوازش مادرم تنگ شده بود!

دلم حتی برای غرغر های خواهرم تنگ شده بود!

با یادشون یه لبخند تلخ رو لبم نقش بست!

دلم میخواستشون!

همه اشونو میخواستم..

همه شونوو...

کاش تموم میشد!

کاش زود تر روز های زندانی بودنم تموم میشد!

کاش فرهود هم خسته میشد مثل من!

خسته میشد از این همه خودخواهی! خسته میشد از زندانبانی!

خسته میشد از انتقام کاش میفهمید که پدر من نمیتونه قاتل خواهر خودش باشه!

کاش میفهمیدم من از همه تو این بازی بیگناه ترم...

ای کاش همه چی زود تموم بشه و من زود تر خلاص شم
پام درد میکردن!

این بیچاره ام از گج خسته شده بود! خیلی سخته! یه جا باشی که نتونی هیچکاری کنی؟
نه بتونی بری بیرون نه از خانوا

ده ات خبری بگیری؟

من باید برم!

برم که بگم که من پاکم! برم بگم بی شرافت زن شدم ولی هنوز پاکم!
میخوام برم همه حرفامو بزنم! حرفایی که چنده ماهه که تو گلوم گیر کرده!
از جام به سختی بلند شدمو سمت در بسته رفتم! دستگیر اش رو تو دست گرفت
قفل بود! مثل همیشه! انگار حکم من ابد بود!
من هنوز زنده هستم!

نفس میکشتم! پشت در همیشه بسته!

همینجا .. یه گوشه ی این زندان..

جایی میان هستی و نیستی ..

به انتظار زندانبانی بی دل..

زندانبانی که شاید دلش را سنگ نشان دهد ولی قلب مهربانش...

وقتی آرام شود دلش را پر از مهر میکند.

ولی آرام شدن به چه قیمت؟

به قیمت خراب کردن من؟

به قیمت نابودی پدرم؟

به قیمت بغض همیشگی گلوم؟

یه پوزخند به خودم زدم و حرفایم را تصیح میکنم!

بی دلی که مهربان است؟ مسخره است!

بله مسخره اس کسی دلی ندارد چطور قلب دارد؟ تازه قلب اش مهربان باشد!

هه گفتم مسخره است!

با چرخش کلید تو دستگیره سرم بالا گرفت!

فرهود بود صورت زخمی! با سری باند پیچی شده!

چیشده بود! چرا اینجوری شده!

انگار نگرانش بودم!

نگران مردی که منو...

بیخیال گذشته شدم و گفتم: فرهود؟ حالت خوبه!

لبخند تلخی زد و گفت: باور کنم نگرانم شدی کوچولو؟

بی اهمیت گفتم: برام مهم نیس باور کنی یا نه!

ناراحت سرش انداخت پایین!

نگفتی؟ چرا به این روز افتادی؟

بهم لبخند زد: وقت برای این حرفا زیاده! کمکم میکنی لباسم رو درآرم؟

با تعجب گفتم: ها؟

با صدای ضعیف گفت: لباسم! کمکم کن لباس رو در بیارم!

چرا؟

فرهود: گرمه!

نمیدونم چیشد که سمت کشیده شدم و کتک شو از تنش آوردم!

و گذاشتمش رو میز!

منتظر نگاهم کرد!

چیه؟

مظلوم نگام کرد: میشه دکمه هامو باز کنی!

با داد گفتم: چییییی؟

انگشت اشاره شو جلو بینیش آورد: هیش! چرا داد میزنی؟ بقیه فک میکنن چیشده؟ زود باش زود باش بیا دکمه هامو باز

کن!

مگه پرستارتم؟ بعدم تو سرمای زمستون تو چطور سردته؟

فرهود: ام خب درباره پرستار بودنت باید بگم بله شما پرستار کوچولوی منی!

دستش نوزاش گرانه رو گونه ام گذاشت: آره توی این سرمای زمیتون وقتی تنت میون تنمه گرمه!

احساس کردم گر گرفتم!

خودم ازش جدا کردم که یقه امو گرفت

با چشماش به دکمه هاش اشاره کرد!

عاجزانه نگاهش کردم که بی فایده بود!

پووفی کشید شروع کردم به باز کردن

دکمه هاش!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

باز شده بود همون فرهود!

همون فرهود خودخواه از خود راضی ..

همونی که من از بیزارم

با صورت خندون گفت: ممنون حالا درش بیار..

بازم پووف کشیدم: اه بسه دیگه تو مشت لگد خوردی چقدر خودتو لوس میکنی! پس من چیکار میکرد زیر کمر بندت؟

با صورت قرمز شده نگام کرد با حرص از اتاق بیرون رفت!

اه بدرک! ایشششش پسره از خود راضی فکر کرده میام نازشو میکشم!

ایش حال به هم زن! یه نگاه به ساعت رو دیوار کردم!

16:30

بود! از وقت ناهار گذشته بود! و من به جز صبحونه که به زور فرهود خورده بود هیچی لب نزده بودم!

حالا که در اتاق بازه بهترین کار اینکه برم آشپزخونه یه دلی از عزا دربیارم!

از اتاق بیرون اومدم سریع از پایین اومدم سمت آشپزخونه عین پرنده پرواز کردم!

خدارو شکر نجمه تو آشپزخونه نبود و گرنه با کلی اخم و تخم میکرد تیکه مینداخت!

یه دختر که بهش میخورد هم سن خودم باشه با لباس خدمتکاری در حال شستن ظرفای همواره شده بود!

سرفه ای کردم!

سمت برگشت و لبخند زد: بله خانم چیزی میخواین؟

لبخندی به مهربانی اش زدم! شاید تنها آدمی بود که تو این خونه مهربان بود!

ام چیزه! من یکم ...

سوالی نگام کرد!

راستش من صبحونه یه لقمه بیشتر نخوردم! خیلی گشمنه چیزی هست که من بخورم!

با صورت خندونش نگام کرد: بله خانوم الان براتون میارم! بفرمایین!

یهو نمیدونم چیشد که فکر فرهود اومد تو سرم!

ینی چیزی خورده؟

از دخترک پرسیدم: ببخشید؟

برگشتم سمتم: بله؟

غذا زیاده؟

بله!

پس بی زحمت دو تا بشقاب بریز تا من برم پیام!

سرش انداخت پایین: چشم خانوم!

چشم بی بلا! من رفتم الان میام!

سریع سمت اتاق فرهود رفتم!

درش نیمه باز بود!

در زدم ولی جوابی نشنیدم!

دوباره در زدم باز صدایی از در نیومد!

مجبور شدم بدون اجازه برم تو اتاقش

(اوهو چه با ادب شدم :))

بدون پیرهن رو تخت دراز کشیده بود!

ناخودگاه چشمم سمت شکمه شش تیکه اش رفت نمیتونست چشم ازشون بگیرم دست خودم نبود تنها شانسی آوردم که با

آرنج دستش رو صورتش گذاشته بود و نفهیدم بود من تو اتاقش و دارم دیدش میزنم!

انگار حضورمو حس کرده بود که گفت: فک نکنم اجازه داده باشم کسی بیاد تو اتاقم!

جوابش ندادم که دستش از صورتش برداشت و نگام کرد! باورش نمیشد من تو اتاقش باشم با حیرت گفت: غزل؟

ام خب...

پرسشی نگام کرد!

راستش پایین میخواستم ناهار بخورم..

پرید وسط حرفم: تا الان نهار نخورده بودی؟

اوهوم!

با اخم گفت: چرا اونوقت؟

چه انتظاری داری ازم؟ روح نیستم که از در بسته پیام بیرون!

تک خنده ای زد و گفت: خب میگفتی!

راستش من خوشم نمیاد تنهایی غذا بخورم! بعد میدونی که عین چی از نجمه میتر

سم!

خنده کرد: عین چی؟

حالا؟

خب حالا از من چی میخوایی؟

میشه بیایی پایین باهم..

باهم چی؟

نهار بخوریم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

لبخند بد جنسی زد و گفت: نه!

ناراحت گفتم: چلا؟

لبخند زد و گفت: آخه اولین باری بود که ازم چیزی میخوایی!

حالا که برای اولین بار ازت چیزی میخوام برام انجام میدی؟

لبخند مهربون زد: آره بریم!

با ذوق گفتم: مرسی! زود باش یه چی بپوش بریم

سریع یه تیشرت پوشید و دستش دور کمر حلقه کرد!

اه چقدر زود پسر خاله میشه! البته پسر عمه!

خواستم دستش رو بردارم که در گوشم گفت: اگه نذاری بغلت کنم نمیاما!

بچه پرور...

باهم سمت آشپزخونه رفتیم

غزل:

گرسنگی به مغزم فشار آورده بود تند تند از پله ها پایین میومدم و به فرهودی که پشتم بود و صدام میزد توجه نمیکردم!

اصلا نمیفهمیدم با این پای گچ گرفته چجوری انقدر سریع راه میرفتم!

انقدر هول بودم پله ها رو دوتا یکی پایین میومدم نزدیک بیوفتم که دست فرهود از پشت بازومو گرفت و مانع افتادنم شد!

با دستای نیرومندش کشیدتم سمت خودش و برم گردوند سمت خودش!

صورتتم نزدیک صورتش شده بود!

به اخم هاش خیره شدم!

چه قدر با این اخم ها جذاب میشد؟

با توام غزل!

ها؟

میگم چرا اینقدر هولی!

گیج بودم و هیچی از حرفاش نمیفهمیدم!

چی؟

خنده ی جذابی کرد: گرسنگی عقل و از سرت پرونده! بریم دختر که منم خیلی گشمنه!

جوابم فقط نگاه سرگردونم بود.

بازومو سفت چسبید!

آیی فری ول کن دستمو درد اومد!

فرهود همینطور که من به سمت پایین میکوشند گفت: _ غزل این بار هزارم میگم به من نگو فری!
_ دوست دارم!

وسط پله نگه ام داشت _؟ دوست داری؟

سرش و پایین و بالا کرد: _ اوهوم!

فرهود: _ اوکی . به توام میگم غزنفر..

با حرص نگاهش کردم: _ چی غزنفر؟

فرهود: _ آره عزیزم! غزنفر جان بریم که غذا یخ کرد!

با اون پای سالمم با پاش لگد زدم که آخش دراومد!

فرهود: _ اوه غزنفر جان چرا جفتک میندازی گلم؟

جیغ کشیدم: _ فرهودووووودددددددد به نگو غزنفر

فرهود: _ دوست دارم!

بلند تر از قبل جیغ کشیدم: _ غلط میکنی!

دستشو جلوی بینش آورد: _ هیس! دخترها فریاد نمیکشن!

_ گمشووو

خنده ی مستانه ای کرد و زودتر از من به آشپزخونه رفت!

پسره پرور

خدایی خیلی رو داشت!

با پاهای لنگون از پله پایین اومدم و خودمو به آشپزخونه رسوندم!

آقا فرهود نشسته بودن و دیدین من شروع به خوردن کردن!

ایشی کردم!

فرهود به دختری که بهش گفته بودم برامون غذا بکشه ، اشاره کرد که کمک کنه بشینم!

آخه آدم ملاحظه کار تو خودت چرا کمک نکردی بیام پایین؟ آقا الان فکر من افتادن!

دختره کمکم کرد روی صندلی بشنیم!

به بشقاب روبه روم نگاه کردم! آخجووووون ماکارونی!

خیلی هوس کرده بودم! چنگال برداشتم شروع به خوردن کردم!

اوم چه خوش مزه ...

نگام به فرهود افتاد! داشت به من نگاه میکرد.

نگامون تو نگاه هم افتاده بود!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

پوزخند زدم: _ سیر شدی؟
باتعجب پرسید: _ها؟
_میگم سیر شدی؟
گیج نگام کرد: _از چی؟
_از نگاه کردم سیر شدی؟
انگار فهمیده بود چه سوتی داده گفت: _ کی من؟
_ پ ن پ عم..

تا خواستم حرفمو بدم یاد عمه ام افتادم! مادر فرهود! ممکن بود ناراحت شه!
با این مدت منو خیلی آزار داده! ولی..
ولی دلم نمیاد اذیتش کنم!
_در هر حال فقط گفتم که حواست باشه تموم نشم یه وقت!
دختره به نگاه پر تعجبیم بهمون کرد و خودشو مثلاً مشغول کارش کرد!
فرهود سرش نزدیک گوشم آورد: _نترس! یه جوری میخورم که برای شامم بمونه!
نمیدونم چیشد که بیهو به تنم رعشه افتاد!
از شنیدن اسم شام..
یاد شبی افتادم که...
که من قربانی شدم! قربانی انتقامی که...
حتی نمیخوام راجبش فکر کنم!
نگاهی به ظرف نیمه خورده ام کردم!
گرسنه ام بود ولی اشتها کور شد!
رو دختره که سرش به کارش گرم گفتم: _ خانوم؟
برگشت سمتم: _ بله خانوم؟
_میشه کمکم کنی برم اتاقم؟
(حالا انگار نه انگار که چند دقیقه پیش خودش پایین و بالا میرفت)
دختره: _ البته!
فرهود: _ ولی تو که چیزی نخوردی!
سرد گفتم: _ سیر شدم!
دختره جلو اومد کمک کرد که از رو صندلی بلند شم..
صدای فرهود شنیدم.

فرهود: _ غزل بشین عین بچه آدم غذا تو بخور!

_ گفتم که سیرم!

فرهود: _ الکی خودتو لوس نکن! نازت خریدار نداره!

پوزخندی به این حرفش زدم چیه من جز اون شبی که همه احساسمو کشت خریدار داشت؟

فرهود کافی بود اون پورخند منو ببینه که خشمش دو برابر شه!

نمیدونم چرا احساس کردم گونه ی سمت راستم میسوزه!

آره آقا فرهود بهم سیلی زدن!

فرهود: _ اینو زدم که یاد بگیری دیگه به من پوزخند نرنی!

اشکایی که جلوی چشمم اومدن باعث میشدن تار بینمش!

رو به دختره کرد و با بغض گفتم: _ لطفا من ببر اتاقم!

دختره با ترحم نگام کرد دستم گرفتمو منو از آشپزخونه بیرون آورد!

دیگه طاقت نداشتم اونجا باشم!

با کمک دختره به اتاقم رسیدیم!

با کمکش رو تخت دراز کشیدم!

داشت پتو رو روم میکشید که گفتم: _ سمت چیه دختره؟

لبخندی زد: _ ترگل خانوم!

_ چه اسم قشنگی!

ترگل: _ مرسی خانوم!

صداش زدم: _ ترگل؟

ترگل: _ بله خانوم؟

_ میشه دیگه به من نگی خانوم؟

ترگل: _ پس چی بگم خانوم!

_ بگو غزل!

ترگل: _ وایی نه خانوم! آقا منو میکشن!

_ نه نگران نباش نمیزارم آقا بفهمه...

_ آخه..

_ دیگه آخه اما نداره! همین که گفتم!

_ چشم خا... چشم غزل..

_آفرین این شد!

لبخندی زد!

با خوشحالی که خودمم میدونستم الکیه گفتم: _ ما میتونیم دوستای خوبی باشیم!

ترگل فقط خجل لبخند زد: _ با اجازه خا..

_فعلا غزل!

و بعد رفت!

اون میتونه خیلی به من کمک کنه!

سرمو رو بالش گذاشتم!

چند ساعت از وقتی پایین داشتم با فرهود غذا میخوردم گذشته بود!

اصلا حوصله نداشتم!

دلَم میخواد ساعت ها زود جلو برن! انقد که فرهود بیخیال من بشه و من بتونم به زندگی عادیم برگردم!

من زندگی خودم با رویا هام ساخته بودم!

برای هر لحظه ی زندگیم برنامه ریزی کرده بود ولی این مرد با اوندن یهویی وسط زندگی همه چیرو خراب کرد!

خسته و گیج بودم از دستش چرا بیخیالم نمیشد!

مگه نمیگه میخواستم از بابات انتقام بگیرم!

مگه انتقامشو نگرفته؟

مگه نگفته پشیمونه و میخواد جبران کنه؟

پس پیشد؟

چرا پشیمونی تو نگاه و رفتارش نیست؟

چرا بجای اینکه جبران کنه داره بدترش میکنه؟

چرا به قولش عمل نکرد؟ چرا نمیزاره برم پیشه خانوادم!

صدای در اتاقم باعث شد سرمو از رو بالش بلند کنم!

از سایه ای که روی زمین افتاده بود فهمیدم که فرهود!

چقدر یه آدم میتونه پرور باشه!

برای چی اومده؟ میخواد داغون شدنمو ببینه؟

ولی نه من دیگه میشم یکی مث خودش!

حالا ببین .

صداشو شنیدم!

فرهود: _ غزل؟

من... ..

فرهود: غزلی؟

من... ..

فرهود: موش کوچولو با من قهره؟

و بازم جوابم سکوت بود!

پشتم بهش بود و نمیتونستم صورتشو ببینم!

احساس دستی که لای موهام رفت باعث شد سرمو سریع بکشم کنار و برگردم سمتش...

با تندی گفتم: داری چیکار میکنی؟

از برخورد جا خورد: خب...

خب که چی؟ حق نداری به من دست بزنی! فهمیدی؟

اخمی کرد و با لحنی مٹ من گفت: رو چه حساب؟

دوست ندارم دست های کثیف تو به تنم بخوره!

با عصبانیت شونه هامو تو دستش گرفت و فشار داد: حالا دست های من کثیفه؟ نشونت میدم!

انداختم رو تخت دستش سمت کمر بندش رفت!

ترسیدم! همه ی تنم به لرزش افتاده بود!

بازم یاد اون شب لعنتی افتاده بود!

ولی نمیدونم با چه جرئتی گفتم!

چی؟ بازم دستت سمت کمر بندت رفتی؟

میخوای دوباره بگیری تا میخورم منو بزنی؟

یا که نه؟ کار نیمه تمومتو انجام بدی؟ هوم کدومش؟

ناباور نگام کرد: غزل تو چرا اینطوری شدی؟

تو که انقد...

انقد چی؟ من هر چی که باشم به پای تو سنگ دلیات نمیرسم!

فرهود: من من سنگ دلم؟ چرا این حرف و میزنی؟

پس چی بگم؟ بگم که ممنون که منو چند ماهه اینجا زندونیم کردی؟ ممنون که گرفتی منو به قصد کشت و زدی؟ مرسی

که منو از خانواده ام دزدیدی؟ مرسی که بهم ت...

به ت.ج.ا.و.ز که رسیدم ساکت شدم!

حتی اسمشم حالمو بد میکرد چه برسه با اینکه!

فرهود نگام میکرد! الان تازه تونستم به خوبی پشیمونی رو تو نگاهش ببینم! ولی چرا اینقدر دیر؟

فرهود: غزل خانوم! عزیز دلم من که گفتم جبران میکنم!

جبران؟ جبران میکنی؟ پس چرا من نمیبینم این جبران کردنو ...

تا خواست حرف بزنه پریدم وسط حرفش!

میخواهی جبران کنی؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد!

باشه! پس اگه میخواهی جبران کنی منو برگردون پیش خانوادهم!

با اخم نگام کرد!

با تندی گفتم: چیه؟ چرا همچین نگام میکنی؟ از اولم قرار بود که وقتی برگشتیم تهران منو ببری پیش پدر و مادرم! مگه

غیر اینه؟

فرهود: نه غیر این نیست! میرمت!

نمیدونم چی شد که یه لحظه نفسم گرفت! نمیدونستم خوشحالم یا ناراحت!

نفسم بند اومده بود!

فرهود: ولی یه مشکلی اینجاست!

چی؟

مشکل اینجاست که من وقتی دخترشونو می دزدیم سالم بود ولی الان نگاه به چه حال و روزی افتاده؟

به پای گچ گرفته و سر وضع نامناسب اشاره کرد!

مگه حال و روزم چشه؟ بدم شما یکی نباید درباره ی این موضع حرف بزنی چون حال و روز الانم بخاطره شماست!

لبخند خسته ای زد: درسته ولی من به دایی این دختری که روبه رو مو ببرم از گلگی نمیکنه؟ (یکی نیست بش بگه داییت

همین جوری اگه تو رو تنها گیر بیاره خفت میکنه! گلگی کردن که جای خود دارد. والا به خدا)

نمیگه بی مروت اینه اون دختر مو بلند من؟ اینه دختره خوش برو روی من؟ خب آخه این رسم امانت داری نیست که..

غزل جان عزیزم تو اگه بتونی از وضع در بیایی من برت میگردونم!

شما از این قول ها زیاد دادین!

نه نه این قول دیگه قوله!

من دیگه بهت اعتماد ندارم!

با دستش رو گونه امو جایی که زده بود رو نوازش کرد: الهی دستم بکشنه چطور دلم اومد بزنت؟ ببخش خانومی

شونه هامو بیخیال تکون دادم و خوابیدم!

حس کردم کنارم دراز کشید!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با حرص گفتم: اینجا خواب!

از پشت بغلم کرد: اینجا خونه ی منه هر جا هم که بخوام میخوابم! تقلا هم نمیکنی!
شب بخیر!

و با حرص دندون هامو رو هم فشار دادم و چشمامو بستم

چشمام بسته بود.

انگاری کی با دستاش داشت صورتمو قلقلک میداد.

ولی نه نوازش بود.

نمیدونم چم شده که فرق نوازش و قلقلک فراموش کردم ، شاید بخاطر اینکه این روزا آقا فرهود با سیلی هاش صورتمو نوازش میکنه.

ولی این دستا حرفی از سرخ کردن گونه هام نمیزنن. حس کردم گرمای دست باعث سرخیه گونه هام شده!
ناخودگاه یاد بابام افتادم.

ینی میشه این دستا ...

دستای بابام باشه!

نکنه فرهوده؟ حتی از تصورش هم خندم میگیره اون؟ کوه غرور و این حرفا؟
با فکر اینکه فرهوده یه لبخند که بی شباهت به پورخند نبود زدم.

نه اگه فرهوده نمیخوام چشمامو باز کنم.

بزار فک کنه خوابم!

هنوز دست از دست کشیدن از صورتم برنداشته بود که گوشیش زنگ خورد.

دستاش رو از صورتم برداشت و سریع جواب داد: الو

فرهود: سلام آقای عظیمی!

عظیمی کیه دیگه؟ (به تو چه؟)

فرهود: من خوبم.. کاری داشتین؟

بلد نیست احوال پرسى کنه؟ (حتما نیست دیگه: |)

فرهود: خب...

خب به جمالت... (:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

صدای فرهود یکم بلند شد که نزدیک بود از ترس هین بکشم (ترسو)
فرهود: چی؟ قبول کرد؟

فرهود انگار خوشحال باشه گفت: باورم نمیشه! آخه چجوری!

یهو صداش کلفت شد: چه شرطی؟

با عصبانیت گفت: مگه دیوونه شدم؟ زن بگیرم بعد طلاقش بدم؟ این عاقلانه اس؟

یه لحظه نفسم برید. زن؟ فرهود میخواد زن بگیره؟ طلاقش بده؟ خدایا چی تو سرشه؟ اون به من تجاوز کرده حالا که خوشیش کرده میخواد بره با یکی دیگه؟
اصلا به من چه ربطی داره؟ چرا من دارم بهش واکنش نشون میدم؟ ولی تکلیف منی که دیگه یه دختر معمولی نیستم چی میشه؟

نمیدونم فقط میدونستم حالم بده!

هنوز مکالمه اش با اون یارو عظیمی تموم نشده بود که با کلافگی باشه گفت و بعد با یه خدافظی قطع کرد!
من باید بفهمم فرهود میخواد چیکار کنه .

صداشو دم گوشم شنیدم: بالاخره مال من میشی! اون موقع نمیزارم کسی تورو از من بگیره.
خدایا این داره چی میگه! دیگه دارم کم کم گیج میشم.

یکم بعد صدام زد: غزل؟

انگار که نشنیده باشم خودمو به کری زدم.

دوباره صدام زد: غزل خانوم؟

آروم چشمام باز کردم! چهره ی شیطونشو دیدم.

فرهود: به به ساعت خواب. صبح بخیر .

فقط نگاهش کردم.

فرهود: پاشو خانومی! پاشو.

و بعد با گرفتن شونه هام بلندم کرد و سمت دستشویی برد

هنوز خوابم میومد و حرکاتمو نمیتونستم تحمل کنم . شروع کرد به شستن صورتش صورتم..

صورتمو شست و با حوله خشک کرد!

فرهود: بهتره بریم صبحونه بخوریم!

و دستم کشید از دستشویی بیرون آوردتم!
از اتاقم بیرون اومدیم.

میخواستم از پله پایین بیایم که فرهود از پشت زیر زانو گرفت و بلندم کردم!

_آ فرهود داری چیکار میکنی؟

فرهود خندید: _چه عجب خانوم زبون باز کردن؟

سرمو انداختم پایین: _بذارم زمین!

فرهود: _نوچ. چقدر با این پات پایین و بالا میری؟

دیگه نتونستم حرفی بزنم.

از پله پایین اومدیم و سمت آشپزخونه رفتیم!

ترگل و چندتا خدمتکاره دیگه مشغول چیدن میز بودن! و نجمه هم بالا سرشون بود!

نجمه وقتی منو فرهود تو اون وضع دید اخمی به فرهود کرد و روشو برگردون! این دیگه چشه؟

فرهود گذاشتم زمین و کمک کرد رو صندلی بشینم.

و خودش هم کنارم نشست .

ترگل جلو اومد و بهم صبح بخیر گفت!

نجمه پوزخندی زد و گفت: _بهتره ظهر بخیر بگی!

تیکه انداخته بود و باعث شد که کلافه شم.

نجمه رو به فرهود کرد: _دیشب خوب خوابیدن فرهود خان؟

با گفتن حرفش سرخ شدم!

فرهود هشدار دهنده گفت: _نجمه!

و نجمه چشم غره بهش رفت!

فرهود یه لقمه گرفت و دستم داد: _بخور عزیزم ضعیف شدی!

لبخند تشکر آمیزی بهش کردم و لقمه گرفتم!

سنگینی نگاه فرهود و نجمه رو حس میکردم و باعث میشد سرم بندازم پایین و معذب شم!

یکم از خوردن صبحونه امو خوردم که نجمه فرهود صدا زد!

نجمه: _فرهود؟

فرهود: _بله؟

نجمه: _یا من بیا کارت دارم!

فرهود نگاه بهم کرد و گفت: _بزار صبحونه ام تموم شد میام!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

نجمه با کنایه گفت: _ مطمئنی فقط صبحونه خوردنت تموم شه!

این منظورش از اینکارا چیه؟

فرهود پووفی کشید و گفت: _ الان میام!

نجمه لبخند تندی زد و داشت از آشپزخونه بیرون میرفت که گفت: _ تو اتاقم منتظرتم!
و رفت!

نفسمو بیرون فرستادم! نمیدونستم دلیل اینکه از این زن خوشم نیاد!

فرهود پیشونی مو یه بوسه کوتاه زد: _ صبحونه اتو کامل بخور تا من بیام!

و بدون منتظره حرفی ازم باشه رفت.

به کار کردن ترگل چشم دوختم!

ینی نجمه باهاش چیکار داره؟

نمیدونم ولی استرس داشتم! یه حسی بهم میگه باید از کارای این دوتا سر دربیارم.

از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم!

به سختی از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاق نجمه رسوندم!

در اتاق نیمه باز بود!

به فرهود و نجمه مکالمه گوش کردم!

نجمه: _ فرهود! تو داری چیکار میکنی؟

فرهود: _ چیکار میکنم؟

نجمه: _ اینکارت چه معنی میده!

فرهود حرفی نزد!

نجمه: _ چرا این قدر لی لی به لالای این دختره میزاری! فراموش کردی انگار که این دختره قاتل مادرته؟ مگه قرار نبود از

این دختره انتقام بگیری؟ نکنه ه

مه چی رو فراموش کردی؟ تو حتی چند وقتی که باباتو که گوشه ی آسایشگاهه رو فراموش کردی!

فرهود محکم گفت: _ نه! فراموش نکردم! چرا این فکرو میکنی؟

نجمه با کلافگی گفت: _ چرا این فکرو نکنم؟ تو با نزدیک شدن به این دختره داری همه چی رو فراموش میکنی!

فرهود با عصبانیت گفت: _ میگم فراموش نمیکنم!

نجمه: _ داری میکنی لعنتی!

فرهود: _ نجمه! این بحثو تمومش کن! خواهش میکنم!

نجمه: _ باشه تمومش میکنم! فقط بگو چی تو سرته؟

فرهود: من میخوام غزل رو عقد کنم!
وایی خدا! اینجا چه خبره! عقد؟ نه این نمیتونه امکان داشته باشه؟ چجوری؟
صدای داد نجمه بلند شد: چی؟ چه غلطی میخوایی بکنی؟ عقدش کنی! مگه شهر هرته؟
فرهود: من...
نجمه: تو چی؟
فرهود: من
نجمه یکم فکر کرد و گفت: آهان حالا فهمیدم چی تو سرته! آفرین پسر تو خیلی باهوشی! آفرین! به بابات رفتی!
فرهود گیج نگاهش کرد!
نجمه: تو میخوایی با عقد این دختره همش به خودش و پدرش صدمه بزنی!! آفرین فکر خوبیه...
تتونستم منتظره ادامه حرفشون باشم!
نه نه! فرهود نمیتونه با من اینکار کنه!
خودمو به اتاقم رسوندم رو تختم دراز کشیدم!
با این حساب من هرچی زود تر باید از این بهونه برم و فرار کنم! ولی چجوری؟
به پای گچ گرفته ام خیره شده بودم که متوجه حضور فرهود تو اتاق نشده بودم.
بهش نگاه نکردم سرد گفتم: چی میخوایی؟
از برخوردم تعجب کرد: چته غزل؟
پوزخند زدم و گفتم: هیچی!
دستمو کشید و از رو تخت بلندم کرد و نشوند رو تخت: چرا اتفاقا تو طوریت هست!
با حرص گفتم: میگم نیست بیخیالم شو..
فرهود: هست و بیخیالتم نمیشم!
با حرص رومو ازش گرفتم.
نمیخواستم نگاهش کنم و اون چونه مو گرفت سمت خودش گفت: وقتی باهات حرف میزنم باید نگاه کنی!
با نفرت نگاهش کردم!
ادامه داد: دلیل اینکاراات چیه؟
_گفتم که هیچی! فقط..
بی طاقت گفتم: چی؟ فقط چی؟
با تنفر گفتم: فقط دلم نمیخواد هر لحظه کنارم حس کنی! دلم نمیخواد صداتو بشنوم! نمیخوام هر روز که از خواب بیدار میشم قیافه نحستو ببینم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با تموم شدن حرفام با دهن باز نگام کرد!

یهو چشماش قرمز شدن ، رگ کنار شقیشه اش باد کرد و کشیده ای که به صورتم خوردم باعث شد میزان عصبانیت بسنجم!

گوشه تخت افتادم، و دستمو رو سوزش صورتم گذاشتم!

صدای دادش رو شنیدم: انگار یه چیزی بهت بدهکارم شدم نه؟

بدتر از خودش داد زدم: آره بدهکاری! خیلیم بدهکاری!

با صدای بلندی گفت: اونوقت چرا؟

بلند شدم و رو به روش وایستادم: چون تو روزگارمو سیاه کردی! چون تو بهم تجاوز کردی! تو منو کتک زدی! تو منو زدی!

تو منو از خانواده ام جدا کردی! حالا فهمیدی چرا؟

با حرص قفسه ی سینه اش پایین و بالا میشد: آره من کردم! خوب کردم! حالا که اینطور شد اصلا هم پشیمون نیستم!

پدرت بلاخره باید تاوان گ.ه.ی رو که خورده بود رو یه جوری پس میداد دیگه! مگه نه!

داد زدم: نه نههه! نه نباید پس میداد چون بابای من مادرتو نکشته چرا!!!!!! نمیفهمی فرهود؟ چرا نمیفهمی! بابای من از جون

شم خواهرشو بیشتر دوست داره! بفهم اینووو بفهممم!

بدتر از من داد زد: نه دورغه اگه دوس داشت این بلا رو سرش نمی آورد!

فرهود؟

فرهود: ها؟

میشه بهم بگی از کجا اینقدر مطمئنی که بابای من قاتل مادره توئه؟

رو تخت نشست و دوتا دستش رو موهاش فرو کرد: چون همه میگن!

میتونم بدونم این همه کین؟ کین که هیچ وقت من ندیده ام اینایی رو که همه ان؟

فرهود: نجمه ، طاهری و حتی بابام...

پوزخندی زدم: هیچ وقت سعی نکردی بری دنبال حقیقت؟

فرهود: نه! چون حقیقت معلوم بود!

یعنی چی؟

فرهود: چی یعنی چی؟

منظورم اینکه حقیقت چجوری معلوم بود؟

فرهود: یجوری دیگه!

خب چجوری؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فرهود کلافه گفت: _اه بسه غزل! لطفا دیگه این بحث تکراری رو پیش نکش! چون دلم نمیخواد سر این موضع هر لحظه هر موقع بهترین روز های زندگیمونو خراب کنم!

با دهن باز گفتم: _زندگیمون؟

لبخندی زد و دستمو کشید و روی پاهاش نشوند!

با دستاش گونه امو نوازش کرد: _آره عزیزم! زندگیمون!

_من که با تو زندگی نمیکنم!

صدای خونسردشو شنیدم: _چرا اتفاقا! وقتی اینجا تو خونه ی من زندگی میکنی!

_مگه من خواستم باهات زندگی کنم؟

دست تو موهام کشید: _نه تو نخواستی..

پریدم وسط حرفش: _هیچ وقتم نمیخوام!

دستش روی موهام متوقف موند!

اون که نمیدونست که من میدونم چه نقشه ای برام کشیده!

منو بلند کرد و مجبورم کرد رو تخت دراز بکشم: _من باید برم جایی کار دارم! امروز دکتر میارم که پاتو معاینه کنه! فعلا.. و رفت!

زیر لبم زمزمه کردم: _بری که دیگه برنگردی!

از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم!

فرهود هنوز از خونه بیرون نرفته بود!

داشت با ترگل حرف میزد!

صداشونو می شنیدم.

فرهود: _این انگار فقط با تو راحتی! حواست بهش باشه!

ترگل سرش رو پایین انداخت و گفت: _چشم آقا..

فرهود: _دیگه تکرار نمیکنم! فقط مواظبش باش بقیه کارا رو بقیه انجام میدن!

ترگل باز چشم گفت و فرهود با لحن راضی ای خدافظی کرد و رفت!

پوف خدایا! کی از دست این راحت میشم!

حتی تو خونه ی خودشم خیالش راحت نیست!

لبم و کج کردم ، هه آقا فرهود نمیدونی همین مراقب باعث راحتی من از دست تو میشه حالا میبینی!

صداش زدم: _ترگل؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت: _بله خانوم!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم! کمکم میکنی از پله ها پیام پایین ؟
لبخندی زد و گفت: _ البته!

خودشو بهم رسوند و دست گرفتم ، کمکم کرد پایین اومدیم!
_ ترگل من لباس گرم ندارم! تو داری بهم داری قرض بدی؟
سرشو تکون داد: _بله خانوم ولی برای چی میخواین؟

_ راستش هوا سرده میخوام برم تو حیاط پشت عمارت قدم بزنم!
ترگل : _ اما خانوم با این پاهاتون....

پریدم وسط حرفش: _ من خوبم
ترگل: _ باشه ولی تو این هوای سرد حتما سرما
میخورین!

_ میدونم ولی باور کن خسته شدم از دراز کشیدن! میدونی چند وقته که رنگ بیرون رو ندیدم؟
ترگل: _ ولی آق..

پریدم وسط حرفش و با چهره معصومی گفتم: _ خواهش میکنم!
باشه گفت و سمت اتاقش رفت!
باید نقشه امو عملی کنم!
باید بتونم خودمو نجات بدم

ترگل با یه ژاکت که دستش بود طرفم اومد
لبخند تشکرو آمیزی بهش زدم کمکم کرد بیوشمش
از در عمارت بیرون رفتم .
چه نمایی قشنگی داشت. هوا سوز داشت
دلم برف میخواست ولی خیلی وقته بیخیال باریدن برف شده بودم.
تهران زمستون هاش بیشتر پاییزی ...

دلم خونه ی خودمو میخواست
دلم قدم زدن تو حیاط خونه ی خودمو میخواست
دلم دست های پر نوازش مادرمو میخواست
دلم آغوش گرم پدرمو میخواست
دلم حتی نگاه نفرت بار خواهرمو میخواست
و کاشی بعضی وقتا میشد به جای پنهان کردن خواسته هامون آنها را به زبون بیاریم
ولی مگه من صدبار نگفتم پدر و مادرمو میخوام.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

ولی آقا فرهور چیکار کرد؟
همش با دورغا هاش سرگرم کرد
آخرم فهمیدم میخواد عقدم کنه...
مردی که منو دزدید و بعد کتکم زد و بعد بهم..
بهم تجاوز کرد میخواد عقدم کنه
عقدم کنه که انتقام بگیره...
انتقام خون مادرش..
خونی که به دست پدرم آلوده نشده..
خدایا؟
دارم تاوان چیرو میدم؟
میشه کمکم کنی؟
میشه نجاتم بدی؟
من بهت نیاز دارم، کمکم کن
صدای ترگل منو از فکر و خیال در آورد..
ترگل: خانم با این پای گچ گرفته نمیتونین راه برین بهتره بریم تو آلاچیق بشینین!
باشه گفتم به سمت آلاچیق رفتیم!
ترگل کمک کرد بشینم ولی خودش سرپا موند.
با تعجب نگاهش کردم: چرا نمیشینی؟
سرشو انداخت پایین: اجازه ندارم!
وا یعنی چی؟ مگه نشستن هم اجازه میخواد؟
ترگل: بله خانوم.
متفکر گفتم: میشه بیشتر توضیح بدی!

با همون سر پایین گرفته اش گفت: این جز قانون های این خونه است. هرکی که مهمان این ویلاست از ما بالا تره باید به احترامش وایستم
پوزخند زدم: مگه اینجا حرمسرا است؟
جوابمو نداز که ادامه دادم: کی این قانون مسخره رو باب کرده؟
ترگل: خانم!
خانم؟ خانم کیه؟
ترگل: نجمه خانم. خانم این خونه است و همه ی امور زیر دست ایشونه...
@Caffetakroman

پوزخند زدم: هه خانم.

—چرا اون؟

ترگل: ایشون خدمتکار قدیمی اسن عمارت ان و آقا چون بهشون اعتماد داره هر چی که مربوط به خونه باشه ارو به خانم واگذار کرده!

با همون پوزخند که گوشه ی لبم گفتم: بیا الان بیخیال این قانون مسخره شو بشین با هم حرف بزیم. ترگل: اما..

محکم گفتم: بشین!

چشمی گفت و کنارم نشست.

لبخندی بهش زدم: — نمیدونم! من آدم تنهاییم

با هر آدمی زود جور نمیشم! ولی تو خیلی زود به دلم نشست!

لبخند غم گرفته ای زد.

— خب رفیق نمیخواهی بگی چشیده که با این سن کمت سر از این عمارت درآوردی؟
چهرش غم گرفت .

دستمو به گونه اش بردم و نوازشش کردم: — چرا ناراحت شدی ترگل؟ حرف بدی زدم!
لبخند پر بغضی زد: — نه خانم! راستش یاد گذشته ام افتادم.

— گذشته ات؟ مگه گذشته ات چجوری بوده.

یکم من کرد و گفتم: اگه نمیخواهی نگو.. نمیخوام اذیت شی.

ترگل: — نه خانوم!

با کمی مکث کرد ادامه داد: — میگم .

نگاهش کردم و به حرفاش گوش کردم.

با سر پایین گرفته گفت: — 10 سالمه که بود پدرم مادرمو ترک کرد.

اولش هرکاری کردم که با پدرم زندگی کنم! ولی زن پدرم از من خوشش نمی اومد.

بخاطر همین پدرم نتونست سرپرستم شه..

ولی همش حواسش بهم بود.

تا دوسال سایه اش بالا سرم بود تو دوازده سالگی پدرم و زنش ایران و ترک کردن و ازشون خبری نشد.
چندساله که ندیدمش! نمیدونم کجاست! چیکار میکنه! زنده اس یا نه..

دلم گرفت من که چند ماه پدرمو ندید دلم براش داره پر پر میزنه!

بیچاره چی کشیده!

ادامه داد: _ مادرم بعد چند مدتی رفتار های جدیدی داشت! هر شب یه مرد با مادرم خونه میومد.
یک شب تب کرده بودم میخواستم برم مادرم صدا کنم وقتی رفتم اتاق مادرم اون و مرده باهم...
میخواست ادامه بده که فکش منقبض شد.
صداش زدم: _ ترگل؟ ترگل دختر؟ چیشدی؟
حرف بزن!

نمیتونست حرف بزنه!

چونه اش میلرزید.

نمیدونستم باید چیکار کنم!

یکی از خدمت کارایی که تو باغ بود رو صدا زدم: هی تو!

برگشت سمتو و با عجله طرفم اومد: _ بله خانوم اتفاقی افتاده؟

تند گفتم: _ آره! حال ترگل خوب نیست! برو براش آب بیار!

انگار که اتفاق جدیدی نیافتاده باشه گفتم: _ اون همیشه این جور میسه! الان قرص شو میارم
و رفت .

ترگلی که میلرزید و بغل کردم: _ ترگل! همه چی تموم شده آروم باش .

خدمت کار با تاخیر اومد!

قرص رو ازش گرفتم .

فک منقبض شده اش رو بزور باز کردم و قرص رو گذاشتم تو دهانش.

یکم که گذشت حالش بهتر شد.

رو به خدمت کاره کردم: _ میتونی بری!

دختره پشت چشمی نازک کرد و رفت!

کمرشو نوازش کردم: _ الان خوبی ترگل؟

سرش و تند تکون داد: _ آ... آره

نفس راحت کشیدم و گفتم: _ خداروشکر..

حرفی نزدم!

نمیخواستم حالش بد بشه.

ولی خودش ادامه داد: _ وقتی مادرمو تو اون وضع دیدم حالم بد شد!

تا چند روز تو بیمارستان بودم!

مادرم قانعم کرده بود که با اون مرد عقد کرده! ولی دورغ گفته بود! صیغه بودن! اونم ده روزه..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

وقتی از بیمارستان مرخص شدم مادرم برای خرید از خونه بیرون رفت! منو به اون مرد حتی اسمشم نمیدونستم سپرد..
من تنهایی با اون میترسیدم...
با بغض گفتم: او..!

اون به من...

پرید تو بغلم و نوازشش کردم: آرام باش آرام باش..

ترگل: خانم اون مرد به منم تجاوز کرد! اونم تو دوازده سالگی! مادرم وقتی از خرید رسید این صحنه رو دید به جای اون مرد بزنه منو زد! منو سرزنش کرد! به من گفت خراب! گفت من اون ازش گرفتم!
دهنم وا مونده بود! چطور امکان داشت یه مادر با دخترش اینکارو کنه!
ترگل: مادرم بعد از اون ماجرا صیغه ی دائمی اون مرد شد! منو سپرد به اون تا منو تنبی کنه!
اون مرد منو به یه زن فروخت!
اون زن خونه فساد داشت! دخترهای کوچیک تا بزرگ اونجا زندگی میکردن!
قانون خونه اش این بود! دختری دوازده تا 15 سال برایش باید مواد میفروختن!
از 16 تا 18 سال هم باید خود فروشی میکردن!
هیچ کدوم از اون دختری که برایش کار میکردن پولایی که بدست میاوردن برای هودشون نبود! اونارو به زنه میدادن!
من تا 16 سالگی اونجا بودم!
یک شب قبل از اینکه وارد 16 سالگی شم اون زن اومد تو اتاقم و گفت از فردا زندگی دیگه رو باید شروع کنم و خودمو برای هر کاری آماده کنم!
با شنیدن این حرفش داشتم میردم تا خود صبح گریه کردم!
وقتی 16 سالم شد!
صبح زن که اسمش ملوک بود منو برد زیر زمین و درو روم قفل کرد!
گفت بهتره تا شب خودتو آماده کنی!
و بعد من بودم یه دنیا غم!
ظهر وقتی در زیر زمین باز شد داشتم از خوشحال بال در میاوردم!
ملوک و یه زن دیگه نجمه خانم باشن اوندن تو اتاق!
نجمه خانم یکم برندازم کرد و ازم خوشش اومد! منو از ملوک خرید و به این عمارت آورد.
از حرفاش گیج بودم!

نجمه چه ربطی به این ماجرا داره؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

یعنی اون... اون ترگل رو خریده؟

آخه چرا اون...

چطور ممکنه؟

خدایا یعنی این زن تا این حد کثیفه که یه دخترو خریده؟

ناراحت به ترگلی که تو بغلم میلرزید نگاه کردم.

دست به صورتش کشیدم: فراموشش که ترگل! همه چی تموم شد. فکر آینده ات باش!

غمیگن گفت: به کدوم آینده؟

به آینده ای که باید به پخت و پز بگذره؟

درک می کردم!

آینده ی هر دومون به این عمارت گره خورده بود!

فرهود! فرهود فکر نمی کردم همیچنین آدمی باشه!

شاید به من اینقدر ظلم کرده باشه. ولی این دختر چرا؟

ترگل! هوا خیلی سرده! بریم عمارت!

چشمی گفتو کمکم کرد که از جام بلند شد.

داخل ساختمان شدیم!

نجمه عصبی قدم میزد با دیدنمون سر ترگل داد زد: تا الان کدوم گوری بودی؟

ترگل با ترس گفت: خ.. خان..م

بد تر از قبل داد زد: خفه شو! فقط جواب منو بده!

تمام جراتمو جمع کرد و با صدای بلندی گفتم: آروم باشید نجمه خانم! اون کار اشتباهی نکرده!

نجمه: شما دخالت نکنین!

با خونسردی گفتم: دخالت میکنم! چون فعلا خانم خونه منم!

نجمه با تمسخر گفت: خانم؟ میشه بدونم از کی خانم خونه شدین!

با خونسردیم گفتم: از همون موقع که فرهود من آورد تو این خونه!

نجمه: اولاً که آقا فرهود! بعدم من چند...

وسط حرفش پریدم: درسته! شما چند سال اینجا زندگی کردین و حرمت دارین اما...

منتظر نگاهم کرد ادامه دادم: اما با گذشت این همه سال چیزی عوض نشده! شما هموز مستخدمین و من به عنوان مهمان

دختر دایی فرهود خانم این خونه محسوب میشم!

بهتر هر کی سطح خودشو بدونه و اندازه قدرتش حرف بزنه تا مشکلی پیش نیاد مگه نه نجمه خانم؟

فک منقبض شدن نجمه نشون از حرص خوردنش میداد!

وای که نمیدونم چه لذتی داشت حرص دادن این زن!
انگار کم آورده بود!

به ترگل پرید: تو تو آشپزخونه به مریم و زینت کمک کن! (اسم خدمت کارشون خب: \)
تا ترگل خواست بگه چشم زودتر گفتم: ترگل نمیتونه اینکار رو کنه!
با طلبکاری گفت: چرا؟
چون فرهود به ترگل گفت مراقب من باش!
نجمه: مراقب تو..
شما..

نجمه: چی؟

لطفا با من راحت نباشین! به من تو نگو! من برات شمامه!
با حرص دندان هاش رو هم سایید و با چشمای قرمز شده نگاهم کرد!
نجمه: ولی ترگل باید بره به کارش برسه!
گفتم که! کارش مراقبت از منه! دنبال یکی دیگه برگرد!
با عصبانیتی تو صداس مشخص بود گفت: مطمئن باش..
با تندی گفتم: لطفا اینقدر راحت نباشین!

من نمیخوام کسی که در سطح من نیست باهام راحت حرف بزنه اینو درک کنین! برین به کارتون برسین و منو تهدید نکنی!
چون خودتون نتیجه بدی میبیند!

رو به ترگل گفتم: ترگل جان! کمکم کن برم تو اتاقم استراحت کنم!

سرشو تکون داد و بازند گرفت، از پله بالا رفتیم! نجمه که از شدت اعصابیت قرمز شده بود رو تنها گذاشتیم!
اینم انتقام ترگل!

تازه اولشه نجمه خانم!

منتظر یه باخت باش!

باختی که زندگیتو به گند میکشه!

به اتاقم رسیدیم.

ژاکتی که ترگل بهم داده بود بهش پس دادم و ازش تشکر کردم!

ترگل: خواهش میکنم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

لباس های خونگی مو پوشیدم.

ترگل: خانم ببخشید فکر نمیکنید خیلی تند رفتین!

_درباره چی؟

ترگل: _درباره همین حرفایی که به نجمه خانوم...

پریدم وسط حرفش: _ حرفهایی که زدم همشون درست بود! و بعدم مگه قرار نیست از من مراقبت کنی؟

ترگل: _ چرا ول..

_ دیگه ولی و اما و اگه نداره!

ترگل سری تکون داد و حرفی نزد!

_ترگل؟ تلفن خونه کجاست؟

ترگل هل شد و گفت: _ تلفن خونه؟ میخواین چیکار خانوم؟

با تعجب به رفتاراش نگاه کردم: _ وا خب میخوام زنگ بزنم!

ترگل: _ به کی میخواین زنگ بزنین؟

اخمی کردم بهش که با سر پایین گرفته گفت ببخشید!

_ خیلی خب ببخشیدم برو گوشی رو بیار!

ترگل با صدای که لرز توش بود گفت: _ خا..خانم

جلو رفتم و دستم رو شونه اش گذاشتم: _ چیه؟ چیه ترگل؟

ترگل: _ نجمه خانم اجازه نمیدن به شما گوشی رو بدم!

پوزخند تلخی زدم!

فرهود کم نبود؟ حالا نجمه خانمم شده زندانبان من!

_ من نیازی به اجازه ی اون ندارم!

ترگل: _ ولی من.. من... من دارم! خانم شما ایشون رو نمیشناسین!

اون نمیدونست من دارم میشناسمش!

با دست ها شونه های ترگل رو تو دستام گرفتم و فشار دادم: _ ترگل جان عزیزم! من میخوام به فرهود زنگ بزنم!

ترگل: _ به آقا؟

_ آره ..

ترگل: _ خانم اگه منتظرشون بمونین بیان!

قیافه بی چاره ای به خودم گرفتم: _ وایی همیشه ترگل! میخوام بهش بگم برام یه چیزی بگیره!

ترگل: _ هرچی نیاز دارین بگین خودم الان برم بگیرم!

با خوشحالی گفتم: _ میتونی؟

_بله خانم!

با ذوق زدگی گفتم: _پس منم میپوشم باهم برم بگیریم!

هل شد: _نه نه خانم!

با لحن پنچری گفتم: _دیگه چرا؟

ترگل: _آقا و خانم اجازه خروج شما رو از خونه نمیدن!

پوفی کشیدم و به موهام دست کشیدم!

رسم این حبس شده بودم و راه فراری نداشتم!

من نمیخوام با فرهود عقد کنم! نمیخوام!

من هرجوری شده از اینجا فرار میکنم!

_باشه پس تو برو برام خرید کن!

ترگل: _چشم خانم! چی بخرم براتون!

_اوم بزار ببینم...ام آها! برام چیپس گوجه و نمکی میگیری بعد پفک نمکی! اممم ماست موسیر هم بگیر میدونی با چیپس

میچسبه!

راستی چندتا هم فلیم سینمایی بگیر! حوصله ام تو این خونه پوکید! تو زندان حداقل زندانیا یه تفریحی دارن ولی من بیچاره

که تو قصر به این بزرگی زندونیم هیچ کوفت و زهرماری ندارم سرمو باهش بگرمم..

انقدر تند حرف زده بودم بنده خدا ترگل دهنش وا مونده بود!

باشه ای گفت از اتاق بیرون رفت!

صداش زدم: _ترگل!

برگشت طرفم: _بله خانم!

_زود بیایا...

ترگل: _چشم خانم..

و رفت!

بزور از اتاق بیرون رفتم!

وقتی مطمئن شدم ترگل از خونه رفت بیرون با خیال راحت از پله با چوپ دستیم اومد پایین!

خبری از اون زن دیکتاتوری نبود!

اوم خوبه!

میتونم راحت تر به تلفن برسم!

با چشمام دنبال گوشی تلفن گشتم!

آها اینجاست!

کنار میل! به آشپزخونه انداختم!

ننه ناتنی سیندلارا (رو به دیوار ولی منظورم نجمه ست □ □) با مستخدم ها سرگرم بود!

اوه اوه باید سریع گوشی رو بردارم!

نزدیک گوشی شدم تا خواستم برش دارم دیدم ننه ناتنی سیندلارا داره از آشپزخونه بیرون میاد!

سریع رو میل نشستم و با کنترل تی وی رو روشن کردم!

وایی خدایی خودت درستش کن!

زیر چشمی نگاهش کردم اوه اوه چرا انقدر فلفلی شده؟ حالا یه وقت قهوه ایم نکنه؟

چرا یهو اینجوری شدم!

مهم نیست! باید ببینم باید با این زنیکه چه کنم!

نزدیک تر اومد و با اخمش نگاهم کرد!

قیافه ی خونسردی بخودم گرفتم: _ بله نجمه اتفاقی افتاده؟

با اخم نگاهم کرد: _ نجمه خانم!

پوفی کشیدم: _ انگار فراموش کردی!

نجمه: _ چی رو؟

_ اینکه من خانمم نه تو...

جلو اومدو یقه ی لباسمو گرفت و به صورتش نزدیک کرد: _ بین دختر اگه پاتو رو دمم بزاری بد میبینی!

من همچنان خونسرد گفتم: _ درباره بد دیدن خوب گفتم! من اگه پا رو دمت بزارم خودت بد میبینی!

گنگ نگاهم کرد!

_ من اگه پا رو دمت بزارم! دمت درد میگیره و نمیتونی خب برای فرهود دم تکون بدی!

با صورت قرمز شده و عصبانیتی که تو صداس موج میزد گفتم: _ بهتره اندازه دهنتم حرف بزنی!

_ شما هم بهتر حد خودتونو بدونین! در غیر این صورت مجبور میشه به فرهود بگم باهاتون برخورد بدی کنه که تهش هم

برای شما خوب تموم میشه!

با حرص رو میل پرت کرد و یه فحش بدی بهم گفت!

در جوابش فقط گفتم: _ انگار تنت میخاره!

امروز تقاص این حرفی که زدی رو پس میدی!

داد زد خفه شو رفت!

زیر لب زمزمه کردم: _ بد میبینی نجمه خانم بد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

گوشی تلفن رو برداشتم و تو پیرهنم قایم کردم

باید قبل از اینکه کسی بفهمه به خونه مون زنگ بزنی باید بگم اینجا...
باید از اینجا راحت شم!

به فکر پلیدم لبخند زدم و خودمو به اتاقم رسوندم.

روی تخت نشستم و تند تند شروع کردم به شمار گیری!
بوق اول برداشتم!

بوق دوم ...

بوق سوم...

بوق چهارم...

بردار لعنتی بردار...

با حرص قطع کردم و دوباره گرفتم!

تا بوق سوم برداشتم...

دیگه داشتیم نا امید می شدم که سر بوق ششم صدای مامان شنیدم.

اینقدر ذوق کرده بودم که زیونم بند اومده بود

مامان: _بله بفرمایین!

بی اراده صدام میلرزید: _ما..مان

صدای مامانم نمی شنیدم!

صداش زدم: _مامان!

ناباور گفتم: _غزل..

اشک تو چشمام حلقه زد با بغض گفتم: _آره من غزلم! غزل تو.. دخترت! مامان بزام حرف بزنی دلتم برات تنگ شده برای

صدات برای غرغر هات برای همه چیت!

فقط صدای گریه اش میشنیدم!

_مامان چرا گریه میکنی؟

با گریه و صدای پر بغضی گفتم: _غزل! الهی مادرت برات بمیره!

_خدانکنه مامان چی شده؟

_غزل...

با کشیده شدن تلفن از دستم بقیه حرف مامانم و نشنیدم!

بالا سرمو نگاه کردم!

با دیدن فرهود با سرم نزدیک بود سخته ناقص رد کنم!

با ترس گفتم: فر.. فرهود!

سیلی که به صورتم زد باعث شد رو زمین بی افتم!

تلفن و یه دیوار پرت کرد!

داشتی چه غلطی میکردی؟

از ترس تو خودم جمع شده بودم و میلرزیدم!

تو اینجا چی کم داری؟ چی میخوایی تو این زندگی! اون خونه لعنتی چی داره که میخوای بری خبر مرگت زندگی کنی!

لعنتی چرا اون خونه ی جهنمی رو فراموش نمیکنی؟ چرا؟

ترسمو فراموش کردم!

همه ی جراتم رو جمع کرد و گوش لبم که مثل همیشه خونی شده بود رو پاک کردم: چی کم دارم؟ من! من لعنتی! من

آشغال من بی مصرف من هرزه! من بی همه چیز خانواده نو کم دارم! بغل مادرمو کم دارم! دست های بابامو کم دارم! نگاه نا

مهربون خواهرمو کم دارم!

داد زدم: من خانواده مو کم دارم! من تو این زندگی فقط خانواده مو میخوام فقط خانوادممممم! تو چی میخوای؟ چی

میخوایی از منو زندگییم ها؟ میدونی اون خونه چی داره؟ اون خونه پدر و مادر داره! کرسی گرم داره! عشق داره ولی این

عمارت لعنتی! فقط یه حرمسراس! این عمارت لعنتی سرده! همه سردن! کسی نمیخنده! کسی شاد نیست! کسی حق نداره

پرده هاشو کنار بزنه تا آفتاب بهش به تاب! باغبون نداره که تو باغچه اش گل بکاره برگ ها رو جمع کنه!

اینجا فقط یه صاحب خونه داره و یک زن!

زنی که این خونه اداره میکنه! با بادیگادر و خدمت کارای که حرف نمیزن!

یه استخر که چندین سال توش آب ریخته نشده! جناب فرهود خان این جهنمه، اینجا آخر جهنمه!

با چشای درشت شده و دهن باز گفت: غزل!

داد زدم: چیه؟ دیگه چی میخوایی بگی؟ چقدر میخوایی تحقیر میکنی!

بهم نزدیک شد و میخواست بهم دست بزنه که سرش جیغ کشیدم: به من دست نزن عوض بهم دست نزن!

جلو اومد و بغلم کرد، کنار گوشه گفت: آروم باش غزل! چرا یهو اینجوری شدی عزیز دلم!

به سینه اش مشت زدم: ولم کن لعنتی ازت متنفرم! ازت متنفرم! از هرچی جنس تو متنفرم! همتون عین همین! فقط دنبال

یه چیزین! فقط یه تخت میخواین و چنبره زدن روی یه دختر! فقط فکر خودتونین! فکر لذت خودتونین! به فکر دختری که

بهش تازیانه میرین نیستن! فکر خراب کردن اسمش نیستین! فکر نابودیه زندگیش نیستین!

بلند ترین فریادی که خودمم از خودم سراغ نداشتم و سرش زدم: همتون یه مشت گرگ صفتین! همتون یه مشت آشغالین!

ازت متنفرم فرهود! متنفرم!

فرهود دستاشو بین سرم برد سفت نگهه داشت: چیشده غزلم! اتفاقی افتاده؟ کسی غلط اضافی کرده؟

با عصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم آره غلط...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فرهود: کی؟

خود سگ صفتت! خود آشغالت! خود بی ن.ا.م.و.س.ت خودت غلط اضافی کردی! خودت لعنتی!
سرگیجه داشتم! حالم بد بود!

بی اختیار افتادم رو زمین و همین داشتم به فرهود فحش میدادم!
فرهود: آرام باش غزل آرام باش عروسکم! داری تشنج میکنی!
بهم نزدیک شد!

بیحال گفتم: طرفم نیا!

ولی اون اومد و از جامم بلندم کرد!

تقلا نمیتونستم بکنم چون فایده ای نداشت!

تا به خودم اومدم دیدم تو ماشینم و فرهودم کنارم داره میرونه!
چشام ناخودآگاه بسته شد!

فرهود

گوشی مو برداشتم علی رغم میلیم با علی تماس گرفتم!

بعد از اون اتفاق نخواستم باهش ارتباط داشته باشم ولی الان حرف غزل بود نمیخواستم بخاطر لجبازی هام غزل آسیب
بینه!

بعد از چندتا بوق کوتاه برداشت و سرد گفت: بله؟

تند گفتم: الو علی کجایی!

با همون لحن گفت: بیمارستانم!

خوب نیست دارم میام اونجا!

هل شد و پرسید: چی؟ چپشده فرهود؟

نمیدونم علی! نمیدونم!

علی: باشه باشه.. آرام باش منتظرتم

باشه مبینمت!

علی: فعلا!

و بیشتر راندم! تا رسیدم بدون اینکه به مردمی که تو خیابون توجه کنم غزل رو تو بغلم گرفتم و توی بخش اروژانس بردنش
و تو برانکارد گذاشتش! بقیه اش نمیدونم فقط خودمو به اتاق علی رساندم!

حالم دست خودم نبود حالش بد میشه یاد خودکشیش میفتم!

همون حس و حالا..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

علی با دیدنم گفت: چیشده فرهود؟ غزل گذاشت؟

— نمیدونم علی نمیدونم تو بخش اروژانس!

علی رفت و منم پست سرش!

یعنی حالش خوب میشه؟

علی: چیشد که اینجوری شد!

— نمیدونم بازم طبق معمول باهم جروبحثمون شد! ولی این دفعه با دفعه های قبل فرق داشت! عصبی بود داد میزد!

بالا سر غزل رسیدیم!

علی شروع به معاینه کردنش کرد.

علی: بیرون باش لطفا!

— نه نه من باید با سرش باشم!

علی با جدیت گفت: بیرون!

و بعد هم یک از پرستار های مرد به بیرون راهنمایی کرد!

بعد از یک ربع علی از اتاق بیرون اومد، سمتش رفتم: چیشد علی؟

علی: هیچی یه تشنج ساده بود! بهش آرام بخش زدن! گفتم انتقالش بدن بخش که بیشتر ازش مراقبت شه!

ازش تشکر کردم و جوابم فقط لب کج شده اش بود!

علی: باید باهم حرف بزنیم فرهود!

لبخندی از سر خوشحالی زدم، بعد مدت ها قرار بود با برادرم حرف بزنم: البته!

علی: پس بریم اتاق من!

باشه ای گفتم و سمت اتاقش رفتم!

وقتی داخل اتاقش شدیم نگاهی به دکوراسیونش کردم! عوض شده بود مثل صاحبش!

دعوتم کرد که بشینم!

نشستم که گفت: چای یا قهوه!

با لبخند محوم گفتم: هیچی از گلوم پایین نمیره!

علی: بسیار خب! میرم سر اصل مطلب!

میخواهی چیکار کنی؟

— چیرو چیکار کنم؟

با خونسردی گفت: دارم درباره غزل صحبت میکنم!

منم مثل خودش خونسرد گفتم: هیچی زندگی!

علی: چی میگی فرهود! میدونی اگه پدرش بفهمه میتونه ازت شکایت کنه!
پدرش میدونه!

گنگ نگام کرد! همه ماجرا رو براش گفتم!

علی: یعنی پدرش با اینکه میدونه هیچ کاری نکرد!
میبینی که!

علی: آره میبینم ولی باورم نمیشه!

از جام بلند شدم: مهم نیست! فعلا

دستم به دستگیره ی در نزدیک شد میخواست بازش کنم که برگشتم سمتش!

راستی خوشحال میشم برای عروسیم بیایی!

علی: عروسیت؟

آره عروسیم!

علی: با کی؟

با غزل!

دیگه به چشای گیج شده ی علی نگاه نکردم و از اتاقش بیرون اومدم خوندم بالا سر غزل رسوندم! چشای خوشگلش بسته بود!

کاش گوشی ازش نمیگرفتم و سرش داد نمیزدم! کاش میذاشتم با مادرش حرف بزنه!

من قراره اون با پدر مادرش رو به رو کنم! پس چرا اینکار رو کردم؟

بعضی وقتا بدون فکر کار میکنم و به عبارتی م.ی.ری.ن.م. به همه چی!

ولی دلیل این حرکاتش و حرفاش چی بود؟

چرا جوش آورد؟

دستی به سرش کشیدم و موهاشو نوازش کردم!

کوچولو دوست داشتنی من قراره بزودی زنه شه!

خانوم اون عمارت بزرگ شه!

دست از نوازش کردنش برداشتم رو صندلی های که تو اتاقش بود نشستم و چند ساعت قبل فکر کردم!

(چند ساعت قبل)

وقتی با عجله عمارت دور شدم جلوی دفتر عظیمی منتظر موندم تا سوار شه با دیدنش گفتم: آقای عظیمی چیشده؟

حرفایی که پشت تلفن میزدین راست بود؟

عظیمی خندید و دستش رو شونه گذاشت: چرا اینقدر هولی پسر؟

اختصاصی کافه تک رمان

فقط با ترس و استرس نگاهش کردم.

خندید و گفت: چیه پسر؟

آقای عظیمی برین سر اصل مطلب!

عظیمی: بسیار خب! آقای مساعد به عقد تو و دخترش عقد کنین! اولش گفت عقد موقت کنین که شش ماهه تموم شده

ولی من قانعش کرد که دائمی باشه! گفتم ازدواج کنین و بعد شش ماه طلاق بگیرین!

میدونم آقای عظیمی ولی اون چجوری قبول!

عظیمی: مهم نیست! فعلا مهم ترین چیز عقد شما دوتا ست که باید هر چه زود تر سر بگیره!

ولی برای من مهمه! خواهش میکنم بگیرین که دایی من چطور به این ازدواج راضی شد!

عظیمی: به سختی! ولی فرهود.. اون کاملا راضی نشد! فراموش نکن که اون به یه عقد شش ماهه راضی شده!

باشه باشه میدونم! خواهشا دیگه تکرار نکنین! من هیچ وقت اون طلاق نمیدم فقط منتظرم اسمش بیاد تو شناسنامه ام

دیگه اسمش پاک نمیشه!

لبخند تلخی زد و گفت: خوبه! بهتره برنامه عقدتو بچینی! هر چی زودتر بهتر!

باشه امشب همه چی رو درست میکنم!

عظیمی: خوبه! خبرشو بهم بده! باید به پدر خانومت خبر بدم به هر حال!

پوزخندی به پدر خانومی که گفت زدم: اونم قراره بیاد؟

عظیمی: عروسی دخترشه! نباید بیاد!

جوابم فقط پوزخند بود: بسیار خب!

لبخند زد و از ماشین پیاده شد!

عظیمی: شب منتظر تماست هستم

و رفت

به ساعت نگاه کردم تازه بعد ظهر شده بود و غزل به هوش نیومده بود!

بالا سرش رفتم! چشاش بسته بود!

زیر لب زمزمه کردم: آخه تو داری بدون من چی میبینی؟

نمیدونم چی میبینه! فقط میدونم حداقل تو خواب بیشتر آرامش داره بی تو..

با شنیدن صدای علی برگشتم سمتش!

پوزخند زد و جلو اومد!

همینجوری که داشت غزل معاینه میکرد گفت: نمیخواهی بری!

کجا برم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

علی: جای که عرب نیانداخت!

و! علی!

علی: نمیخواهی بری خونه!

با اخم گفتم: مزاحم!

علی: مزاحم من که نه! ولی غزل شاید!

پوفی کشیدم و گفتم: کی مرخص میشه؟

علی: حالش خوبه! یکم فشار عصبی بهش وارد شده! به هوش او مد مرخصه!

حالا کی به هوش میاد!

علی: الاناست که به هوش بیاد!

باشه من با سرش هستم تا به هوش! علی؟

علی بی حوصله گفت: ها؟

میشه لطفا کارای ترخیص شو بکنی!

با چشمای از حدقه بیرون زده گفت: تو همراه شی بعد من که دکترشم برم ترخیص کنم؟ حالت خوبه فرهود؟

غمگین گفتم: نه حالم خوب نیست وقتی غزل رو تو این حال میبینم داغون میشم!

پوزخند زد و هیچی نگفت!

چته علی؟ چرا دم به دقیقه پوزخند میزنی؟

علی: الان وقتش نیس!

وقت چی؟

علی: وقت حرف زدن!

حرف زدن درباره ی چی؟

با همون لب کج شده اش نگام کرد و چیزی نگفت!

حس کردم یه لحظه پلک غزل پرید!

آروم آروم چشاشو باز کرد!

بادیدنمون سعی کرد از جاش بلند شه!

علی مانع اش شد رو تخت خوابوند: دراز بکش استراحت کن!

غزل ناباور صداش زد: علی؟

علی: بله!

اهم اهم کردم که باعث شد سمتم برگرده!

_همین بازی انتقامت دیگه! من که خسته شدم از بازیچه شدن! تو خسته نشدی از انتقام گرفتن؟
ابرو هاش بهم گره خورد و بی اهمیت حرکت کرد!

وقتی از بیمارستان کامل خارج شدیم گفتم: _نمیخواهی جوابمو بدی؟
خشک گفت: _نه

_چرا؟ آها یادم اومد

برگشت سمتمو پرسشی نگام کرد!

_من به زندانیم!

کاملا معلوم بود از حرفام سر در نمیاره!

ادامه دادم: _من یه زندانیم اون عمارت به اون بزرگی هم زندان! وایی که چه زندانبانی خوبی دارم!

فرهود: _غزل؟ تو سرت امروز به جایی نخورده؟

پوزخند زد: _نه آقا فرهود نخورده! من کاملا در سلامت عقل دارم حرف میزنم!

لبخند جذابی زد و گفت: _شک دارم!

با همون پوزخند همیشگیم گفتم: _شما به چی شک نداری؟

فرهود: _چیشده غزل خانوم؟ چرا اینقدر پاچه میگیری!

_آخه مدتی که با سگ ها هم خواب شدم!

چنان برگشت طرفم که شکستن صدای گردنشو شنیدم: _کی سگه؟

با لب کج شدم گفتم: _معلوم نیس؟

با حرص دندان هاشو به هم سایید: _نشونت میدم سگ کیه!

نمیدونم چیشد ولی ته دلم لرزید!

از این فرهودی که چشمام سرخ شده بود، رگ کنار شقیقه اش باد کرده بود میترسیدم!

سرعت ماشین چند برابر شده بود!

با صدایی که لرزش توش معلوم بود گفتم: _ف..فرهود! آروم تر برو...

از فریادش همه ی موهای بدنم سیخ شد: _خفه شو! فهمیدی؟ فقط خفههههههه شووو

دهنم باز شده بود و به مرد رو به روم خیره شدم!

سرعتش بیشتر و بیشتر شد...

یکم که گذشت دیدم دارم میخورم به شیشه!

کمربندی که بسته بودم جلومو گرفت!

ماشینی که جلومون بود صندوق عقبش داغون شده بود!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فرهود با حرص نگام کرد و از ماشین پیاده شد!

راننده ماشین جلویی با عصبانیت از ماشینش پیاده شد و سریع یقه ی فرهود چسبید: چته مردیکه؟ زدی ماشینمو داغون کردی!

فرهود هم یقه شو گرفت!

یه عده از مردم قصد جدا کردنشونو داشتن!

به دستگیره ی در خیره شدم فکر شومی به سرم زد!

الان بهترین وقت برای فراره!

دور بره فرهود شلوغ بود متوجه نبود من نمیشد!

دعوای اون مرده و فرهود زیاد شده بود و صدای داد بیداشون خیابون پر کرده بود!

دستگیره درو تو دوستم گرفتم آرام بازش کردم پامو رو آسافت گذاشتم.

به فرهودی که در حال یقه گیری با اون یارو بود خیره شدم!

نمیدونم شاید دلم براش تنگ شه!

تو این دوماه خیلی اذیتم کرد ولی با این حال پسر عمه امه..

شاید مسخره باشه دلنتگ مردی شم که دزدیتم، کتکم زد و در آخر بهم تجاوز کرد!

نکنه وابسته اش شدم؟ نه گفتم که این حس مسخره اس، آره مسخره اس..

سرش بیهویی برگشت سمتم!

هول شدم نمیدونستم الان باید چیکار کنم!

بهتره تا تو دست و پاش بنده برم!

بی تفاوت به نگاه کنجکاوش شروع به دویدن کردم!

صدای دادش کل خیابون پیچید: غز ل ل ل ل ل! کدوم گوری میری؟

ولی میدویدم و اهمیتی نمیدادم داره سعی میکنه از اون جمعیتی که دورش جمع شدن بودن فرار کنه و دنبال میاد!

دیگه داشتم به خیابون دیگه میرسیدم دیدم خیلی دور تر از من داره دنبال میاد!

وایی نه...

به سمت خیابون دویدم!

دستم برای تا کسی تکون دادم!

_ در بست!

اولین ماشین که جلوم وایستاد سریع سوارش شدم: آقا در بست! سریع برو فقط برو...

راننده تاکسی: _آروم باش آبجی! چیشده!
باترس به فرهودی که داشت به تاکسی نزدیک میشد نگاه کرد و به راننده التماس کردم: _آقا برو جون هرکی که دوس داری برو...

راننده تاکسی با تعجب نگام کردو سری تکون!
فرهود داشت نزدیک میشو که ماشین با سرعت جت حرکت کرد!
برگشت بینم چیشدش!
دیدم داره دنبالمون میاد، وقتی دید دویدن فایده نداره نقش زمین شد!
نفسی از آسودگی کشیدم!
اوف خدارو شکر دیگه راحت شدم!
_آبجی نگفتی کجا برم؟
آدرس خونمون بهش دادم و سری تکون داد!
تازه یاد جیب خالیم افتادم!
وایی الان چیکار کنم؟
بزار تا یه حدودی منو برسونه بعد بهش میگم!
یکم گذشت که راننده تاکسیه پرسید: _آبجی؟
گیج سمتش برگشتم: _بله؟
_چرا اینقدر ترسیده بودی؟
آب دهنمو قورت دادم: _من؟ نه خب از چی بترسم؟
_از همون پسره!
_اون.. راستش اون..
_اون چی آبجی؟
_اون من دزدیده بود! بزور تونستم بعد دوماه ازش فرار کنم!
_دزدیدت؟ چرا؟
_نمیدونم؟
_چه جوری!
_هه نپرس! حتی نمیخوام بهش فک کنم!
_باشه اگه اذیت میشی نگو...
یکم گذشت که نبش کوچه مون رسیدیم!
بهش گفتم همینجا نگه داره؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

_ آقا بیخشید! راستش من!

_ چیشده آبجی؟

_ راستش من وقتی داشتم ازش فرار میکردم پول برداشتم! الان پولی ندارم که بهت بدم ولی اگه وایستی از بابام میگیرم بهت میدم!

لبخند مهربونی زد و گفت عیب نداره آبجی!

برو به سلامت!

با خوشحالی نگاهش کردم و با کلی تشکر ازش خدافظی کردم!

از سر کوچه جوری که کسی منو نبینه پشت درخت ها خودمو قایم کردم!

خونه امونو زیر نظر گرفتم ببینم فرهود هست یا نه!

وقتی از نبودش خیال راحت شد یه نفس عمیق کشیدم (صرفاً از اون نفس هایی که جناب خان

میکشه)

کم چیزی نبود فرار کردن از دست فرهود!

آخی دلم برای زندانبانم تنگ میشه! ولی حقشه!

تا خواستم برم خونه امون ماشین فرهود جلوی در با صدای وحشت ناکی وایستاد!

با دیدنش خودمو پشت درخت قایم کردم تا منو نبینه!

چه سرعتی هم داره! به به..

با عصبانیت چندبار زنگ زد اگه اونجا بودم میگفتم هووی زنگ خونمون سوخت!

یکی برداشت نفهمیدم چی گفت که فرهود با تندی جوابشو داد در باز شد و رفت تو!

یعنی اون بخاطر من اومد اینجا؟

مگه اون از بابام بدش نمی اومد!

اصن اون اومده چی بگه؟

پوفی کشیدم و همون جا منتظر موندم تا بیاد بیرون!

بعد از یه ربع بابام با فرهود اومد بیرون!

بابام با لحن تهدید واری گفت: _ اگه تا شب غزل پیدا نشه پدرتو در میاره! فهمیدی!

فرهود جوابش نداد و فقط گفت: _ اون حتما میاد اینجا! آدامام حواسشون بهتون هست!

فعلاً!

و رفت! وقتی از رفتنش مطمئن شدم سمت خونه رفتم! تا قبل از اینکه بابا در بسته جلو بستنش و گرفتم: _ بابا صبر کن!

برگشت با دیدنم با خوشحالی نگام کرد و با ذوق خودمو بغلش انداختم!

بابایی باورم همیشه دوباره داره میبینمت!
سرش تو موهام کرد: من همینطور عزیز بابا!
بعد انگار از چیزی ترسه گفت: بیا تو بابا تا کسی ندیده ات!
سرمو تکون دادم و داخل ویلا شدم!
حیاط خونمون هیچی تغییر نکرده بود!
با خوشحالی دوباره بغلش کردم و با بغض گفتم: ببخشید بابایی من...
هیچی نگو کوچولوی بابا هیچی نگو! همه چی رو میدونم!
یعنی...

سرشو تکون داد!
اشک تو چشما حلقه زد و با بغض گفتم: ببخشید بابایی نتونستم خوب از خودم مواظبت کنم!
حمایت گرانه دستشو رو شونه گذاشت: گریه نکن دخترم! تو هیچ اشتباهی نکردی!
اون تاوان شو پس میده!
بهتره بریم تو مامانت خیلی نگرانته!
با لبخند جوابشو دادم و دست هامو گرفت
باهم وارد ویلا شدیم!
بابا: خانم؟ بیا ببین کی اومده!
با چشمامی که ذوق زدگی توش تابلو بود دنبال مامانم میگشتم!
صدای مامانو شنیدم که میگفت: کی اومده پیمان! هرکی دکش کن حوصله ندارم!
با صدای مثلاً ناراحت گفتم: حتی من مامان!
از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دهن باز نگام کردم!
حس کردم گونه هاش خیسن! صداسش بغض داشت: غزل! خودتی مادر؟
میون بغض با ذوق گفتم: آره خودمم مامان!
خندید و یهو دستش رو روسرش گذاشت و ناگهان افتاد!

طرفش دویدم و صداسش زدم: مامان؟
جواب نداد با سریع رفت سمت آشپزخونه با یه لیوان آب برگشت لیوان رو از دست بابا گرفت و با دستام آب پاشید رو صورتش که بهشون بیاد!
تکون مختصری خورد و چشماشو باز کرد
لبخندی به صورتش زد و بی حال گفت: دارم خواب میبینم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

با بغض گفتم: نه مامان خواب نیست! من غزلم. دخترت از آغوشم بیرون اومد صورتمو برانداز کرد

نفسی از سر آسودگی کشید: خداروشکر خواب نیست!

بغلم کرد: الهی مادرت برات بمیره! الهی من پیش مرگت شم! کجا بودی این همه مدت مادر؟

بغض باز به گلوم چنگ زد: نپرس مامان نپرس!

زجه زد: خدا لعنتت کنه فرهود! من ازت نمیگذرم خدام ازت نگذره! الهی جوون مرگ شی!

یهو دلم ریخت! برای فرهود زود بود مردن! اون جوونه گناه داره!

ولی حرف نزدم و سرم و انداختم پایین!

بابا ستمم اومد و منو از بغل مامان بیرون کشوند و رو به مامان گفت: بسه نسرين تموم کن همین غزل اینجاست و سالمه از سرمونم زیاده!

روبه من گفت: بتلا تو هم برو استراحت کن بعدا باهم حرف میزنیم!

لبخند خسته ای زدم و سرمو به نشون باشه تکون دادم و از بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم!

دلم براش تنگ شده بود!

شاید مسخره باشه ولی من دلم حتی برای عروسکامم تنگ شده بود!

با اینکه سن و سالی ازم گذشته ولی هنوزم دوششون دارم.

باورم همیشه هنوزم که به این سادگی تونستم از دستش در برم!

امروز خیلی خسته شدم بهتر یکم استراحت کنم!

لباس های خونگیمو تنم کردم و به خواب رفتم!

فرهود

با عصبانیت دندان هامو رو هم ساییدم و صدامو سر طاهری بالا بردم: چرا هنوز اینجایی؟

هول شد و با ترس گفت: کجا برم آقا؟

با حرص و کلافگی: قبرستون! خب مردیکه خر برو دنبال اون دختره ی خیره سر!

با لکنت گفت: چ چشم آقا.. الان

و بدون هیچ حرفی از اتاق کارم بیرون رفت!

با مشت و ستمو رو میز کوبیدم!

لعنتی!

لعنتی!

لعنتی!

چرا یهویی دقیقه ی نود همه چی خراب شد!

تازه که همه چی داشت رو به را میشد دختره دیوونه گند زد به همه محاسباتم!

غزل خانم خودم حسابتو میرسم!

فقط اگه دوباره تو چنگم بیفته درسی بهش میدم که دیگه هوس فرار تو کله پوچش نرسه!

اون جز خونه ی دایی و خاله جایی نداره!

حتما میره اونجا...

برای همین اون جاها آدم گذاشتم!

تقی به در خورد.

برگشتم و گفتم: _ بیا تو!

در باز شد، نجمه با یه سینی چای اومد تو اتاق!

با دیدن چایی سرد گفتم: _ میل ندارم، میخوام تنها باشم!

بی تفاوت به حرفم سینی رو میز عسلی گذاشت، رو صندلی روبه روشست!

ژست جذابی گرفت و فجون چایی و برداشت و آروم چایی شو نوشید!

نجمه: _ چیشد؟ طمع ات فرار کرد؟ آخی عزیزم! عیب نداره.

حرفش بوی کنایه میداد!

آبرو هام بهم گره خورد. همیشه از اینکه باهاش حرف بزنم خوشم میومد!

حرفاش باعث آروم شدنم میشد ولی این نجمه ای که روبه رومه رو اصن نمیشناسم.

نجمه: _ میخوایی الان چیکار کنی؟

_ درباره؟

نجمه: _ غزل!

_ معلومه!

پرسشگرانه نگام کرد، بعد از کمی مکث ادامه دادم: _ وقتی پیداش کنم، باهاش عقد میکنم.

خنده ی از سرمستی کرد و گفت: _ همه چی به این سادگی که تو فکرشو میکنی نیست!

در عین حال که استرس داشتم ولی خونسرد گفتم: _ هست! دارم دنبالش میگردم!

نجمه پوزخندی زد و گفت: _ زور نزن! من میدونم کجاست!

نگاهش کردم تا درستی حرفش رو از چشماش بخونم با لحن بازجوییانه ای گفتم: _ کجاست خونه ی پدرش!

ناخودگاه صدام رفت بالا: _ چی اونجا؟ چجوری؟ من اونجا رفت ولی نبود!

نجمه بی تفاوت گفتم: _ مبینی که حالا هست!

_ تو از کجا میدونی؟

نمیدونم ولی حس کردم یه لحظه هول شد ولی خونسرد گفتم: _ بزار رو حساب اینکه من از تو زرنگ ترم!
از جاش بلند شد و رفت!

پوفی کشیدم و سمت گوشیم رفتم، شماره ی طاهری رو گرفتم.
بعد از دو تا بوق کوتاه جواب داد: _ بله آقا؟
_ کجایی؟

طاهری: _ تازه عمارت اومد بیرون آقا!
_ خیلی خب! برو خونه مساعد حواست به اون خونه باشه! میخوام مطمئن شم که اونجاست!
دست از پا خطا نمیکنی . فهمیدی؟
_ بله آقا و قطع کرد!
نفس های عصبی می کشیدم!
دختره ی ...

اه دختری احمق فکر کرده الان مثلا از دستم فرار کرده؟
اصلا فکرشو نکرد دوباره میتونم پیداش کنم؟
اوف از دست این دختر ..
غزل خانوم تلافی امروزو سرت در میارم!
حالا ببین.

با کلافگی گره ی کرواتموباز کردم، دکمه های پیرهنم باز کردم تا راه نفس کشیدن داشته باشم.
عذابی که من امروز کشیدم قد این 26 سال از زندگیم نکشیدم.
کافیه فقط دستم بهش برسه چنان میزنمش که ...

یعنی چی میزنمش؟ نه من قول دادم که دیگه دست روش بلند نکنم!(نه خیلیم عمل کردی؟)
ولی کار اون جوری کفوری و عصبیم کرده که اگه خودمو خالی نکنم منفجر شدنم حتمیه..
جلوی آینه رفتم و جلوش وایستادم!

به چهره ی شکست خورده ی خودم خیره شدم.
یعنی اینقدر ترسناکم که ازم فرار کرد؟

یعنی اینقدر بد بودم که ولم کرد؟

مگه من چیکارم کردم که سزاوار تنهاییم؟

با صدای بلندی که کنترلش از دست خارج شده بود گفتم: _ مگه من چیکار کردم؟
به صدایی نزدیک گوشم صدام زد: _ فرهود؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

برگشتم، کسی پشت سرم نبود!

بازم همون صدا کنار گوشم تکرار شد: _ فرهود؟

سمت چپ و راستم و نگاه کردم ولی بازم خب از اون مردی که صداش بود ولی خودش نبود نشونی پیدا نکردم!

همه ی اتاق و زیر نظر گرفتم ولی کسی و ندیدم!

خنده ی مسخره ای کردم: _ هه بین کارم به کجا کشیده که توهم میزنم!

_ ولی من توهم نیستم! من اینجام!

به آینه ی نگاهی انداختم با دیدن مرد رو به روم زبونم بند اومده بود.

اون که..

یعنی چی؟ چطوری؟

این مرد، با چشمان خون گرفت! و لب زخمی و بدنی کوفته کیه؟

چرا اینقدر شبیه ی منه؟

به مرد توی آینه نگاه کردم، حتی توان نداشتم بگم که تو کی و اینجا چیکار میکنی!

مرد لبخند تلخی زد و گفت: _ چیه تعجب کردی!

و من همچنان با چشمان گرد شده و دهنی باز نگاهش میکردم!

پوزخندی زد و گفت: _ من فرهودم! فرهود فرجام. من تو هم!

به وضوح لرزیدان دستام رو حس میکردم، به سختی گفتم: _ چی؟

فقط لبخند زد: _ من توام! دارم تقاص تورو پس میدم!

با ترس و لرزشی که تو صدام مشهود بود گفتم: _ تقاص؟ تقاص چی؟

با نفرت نگام کرد و گفت: _ آره تقاص! تقاص تویی که یه عمر با خودتو اطرافیان جنگیدی و آخر سر اون دختره ی بیچاره

رو بازیچه بازی انتقام مسخره ات کردی!

با لحنی که بغض و نفرت توش معلوم بود گفت: _ فرهود، منو نجات بده از این برزخ..

من دارم میسوزم زیر این آتیش..

بیا و این آتش انتقامت رو خاموش کن و منو نجات بده..

ناخودگاه صدام رفت بالا: _ خفه شو.

ولی اون گفت: _ نجاتم بده.

فریاد کشیدم: _ خ

فه شو.. خفه شو

همچنان گفت: _ نجاتم بده!

این دفعه بدون این کنترلی روی صدام داشته باشم عربده کشیدم: _ خفه شو لعنتی!
خفه شو...

نفهمیدم کی دستم به شیشه ادکلن خورد و آینه رو هزار تیکه کردم.
در اتاق با شدت باز شد.

سرمو برگردونم با چهره ی نگران نجمه و بقیه خدمتکار روبه رو شدم!
حالا کی میخواد جواب سوال های نجمه رو بده!

جلو اومد دست هاشو دو طرف صورتم گرفت
نجمه: _ چیشده فرهود؟

فکم می لرزید، با این حال گفتم: _ من خوبم تنهام بزارم.
ابرو هاش توهم گره خورد: _ کاملاً مشخصه.

بی توجه به من رو به خدمت کاری که پشتش بود گفت: _ برو پایین برام بتادین و گاز استرایل بیار.
خدمتکاره: _ چشم خانم!

و با عجله ازت اتاق بیرون رفت!

بعد رو به ترگل کرد و گفت: _ تو هم اینا رو جمع کن
سرش انداخت پایین وچشمی گفت .

مجبورم کرد رو تخت بشینم.

پارچ آب و برداشت و لیوان پر کرد و طرفم گرفت!

بدون هیچ حرفی ازش گرفتم و تا آخرش خوردم!

ترگل خورده آینه هارو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت و دختره با باند و بتادین داخل اومد و تحویل نجمه داد و رفت .
با رفتنش نجمه شروع کرد به زد عفونی کردن دستم!

حتی نفهمیدم کی دستم زخمی شد.

نجمه: _ ارزش داره؟

_ چی؟

نجمه _ ارزشو داره بخاطر اون دختره..

_ نجمه خواهش میکنم!

نجمه: _ دوسش داری؟

خودمو زدم به بیخیالی: _ کیو..

پوزخند زد و گفت: _ بن بسته!

— چی بن بسته؟

نجمه؛— کوچه علی چپ!

لبخند تلخی زدمو حرفی نزدم!

این زن منو از مادرمم بهتر میشناسه!

نمیدونم دوشش دارم یا نه ولی اینو میدونم که بدون اون نمیتونم!

نجمه:— نمیخواهی بگی؟ باشه نگو! ولی دروغم نگو..

سرمو انداختم پایین که تا تو چشماش نگاه نکنم که پی به دلم ببره؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:— باشه بهش فکر کن ولی...

کنجکاو سرمو بالا بردم:— ولی چی!

نجمه:— ولی به کاری که با مادرت هم کرد فکر کن! به دیوونه شدن پدرت و گرفتن خانواده ات فکر کن، شاید پشیمون

شی از تصمیمیت!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم.

خدایا چرا کارم به اینجا کشیده شده که برای دختر کسی که مادرمو کشته ضعف نشون میدم؟

چشمام بستم تا یکم از فکر کردن خلاص شوم و کمی آرامش داشته باشم.

یکم که گذشت گوشیم زنگ خورد.

باحرص چشمامو باز کردم!

یه دقیقه ام نمیتونم تو حال خودم باشم.

با دیدن اسم طاهری برای اولین بار خوشحال شدم، اونم برای اینکه شاید از غزل خبری داشته باشه!

جواب دادم:— الو طاهری؟ چیشد پیداش کردی؟

— بله..

— واقعا؟ چجوری؟ چطوری؟

— غزل خانم همراه پدرشون یه دفتر وکالت!

منو و آدام تعقیبشون کردیم.

سری تکون دادم و طاهری گفت:— حالا چیکار کنیم آقا؟

— شماها هر جایی میرن تعقیبشون کنین و گزارش هر لحظه اشونو بهم بدین!

— چشم آقا..

بدون خدافظی قطع کردم!

پوفی کشیدم ، دفتر وکالت؟ برای چی؟
باید به عظیمی زنگ بزنم و بهش بگم چیشده!
گوشیمو برداشتم و شماره اش رو گرفتم!
بعد از سه بوق کوتاه جواب داد.
صدای شادش تو گوشم پیچید!
_به شاه دوماد! زنگ زدی تاریخ عقد عروسی و خبر بدی دیگه؟ آره؟
لبمو کج کردم و پوزخند صدا داری زدم!
الان باید برای عروسیم برنامه ریزی کنم ولی..
صدای نگرانشو شنیدم: _چیزی شده؟
با کلافگی گفتم: _آره!
آهی از خستگی کشید و گفت: _باز چیشده فرهود؟
_غزل..
بی طاقت گفتم: _غزل چی؟ بگو دیگه..
_غزل فرار کرده!
صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم دور کردم: _چی؟ فرار کرده؟ چطوری؟
کل ماجرا براش تعریف کردم.
صدای خسته اش خبر از ناراحتیش میداد: _بیچاره شدیم فرهود!
البته اون بیچاره نشده بود! این من بودم که بدون اون دختره ی مو فرفری بیچاره شده بودم!
_باید هرچی زود تر پیداش کنیم! نباید بزاریم پاش به خونه ی پدرش برسه!
_رسیده؟
_چی؟
_غزل خونه ی پدرشه!
صدای نا امیدش باعث شد آه بکشم!
_هیچی دیگه همه چی تموم شد! باید غزل فراموش کنی!
_من اینکارو نمیکنم!
انگار فهمید بحث کردن با من بی فایده اس چون گفت: _
_غزل با پدرش رفته یه دفتر وکالت!
_مطمئنم که میخوان ازت شکایت کنن!
_اونا که مدرکی ندارن!

_مدرکی ندارن؟ مدرکی ندارن فرهود؟ حالت خوبه؟ آه فرهود آه...
_چیشده!

_ازت تعجب میکنم تو این همه مدرک دست غزل و پدرش دادی و بعد میگی مگه مدرکی دارن؟ دخترشون دزدی! کتکش زدی، بهش تجاوز کردی! اون از دیدن خانواده اش محروم کردم! به پدرش تهمت زدی! تهدیدش کردی بعد خونسرد میگی اونا مگه مدرکی دارن؟

_خیلی خب!
_ولی من از هیچی و هیچکس نمی ترسم!
_من فقط و فقط غزل رو میخوام!

_تواقع ندارى که...
_چرا اتفاقا همین توقع رو دارم!
_فرهود با کاری که تو کردی و فرار غزل همه چی خراب شده! این دیگه امکان پذیر نیست! چرا هست!! شما اگه بیار تونستین پس حالام میتونین اونو راض کنین!
_ولی..

_خواهش میکنم، آقای عظیمی، من الان تنها امیدم شما این لطفا نا امیدم نکنین!
_اما..

_خواهش میکنم!
_پوفی کشید و گفت: _باشه! سعی میکنم ولی قول نمیدم!
_ممنونم! ممنونم!

_خواهش میکنم! فردا میرم پیشش!
_بازتشکر کردم بعد خدافظی قطع کردم!

حالا با خیال راحت میتونم ب

غزل

با صدای کسی اسمو صدا می زد آرام پلک هامو باز کردم.

با دیدن فرهود گفتم: _اه فرهود بزار یکم دیگه بخوابم!

صدای متعجب مامان باعث شد چشمم اندازه ی نبلکی شه: _چی غزل؟ فرهود؟

یهویی از جام پریدم! باید دیدن مامان همه ی موهای داشته، نداشته تنم سیخ شد!
ای وای گند زدم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

من به مامان گفتم فرهود؟

یا ابولقاسم سعدی!

توهم زدم؟

خدا لعنتت کنه فرهود که ابرو برام نداشتی.

لبخند خجلی زدم و با سر پایین گرفته گفتم: ببخشید مامان ..

مامان چشاش غصه گرفته بود!

نوازش بار دستشو رو موهام گذاشت: اشکال نداره عزیز دلم! زود فراموش میکنی!

سری تکون دادم به معنی تایید ولی..

ولی فراموش کردن اون زندانیان این روزا سخت شده بود!

من بهش عادت کرده بودم!

ولی وقتی با کاری که اذن باهام کرد فکر میکنم از کارم اصلا پشیمون نیستم!..

_غزل؟

تو چشماش زل زدم: بله مامان؟

_هیچی!

_||| مامان بگو دیگه!

_راستش...

کنجکاو نگاهش کردم، ادامه داد: دوشش داری؟

با اینکه میدونستم کی رو میگه خودم رو زدم به اون راه: کیو؟

_فرهود!

خونسرد و مطمئن گفتم: نه!

جواب این سوال یه نه بزرگه...

با خوشحالی لبخند زد گفت: خداروشکر! نگران شده بودم نگران چی؟

_نگران اینکه عاشق اون مردیکه شده باشی!

_نه مامان! هیچ وقت این اتفاق نمی افته!

با خیال راحت گفت: خوبه!

از جاش بلند شد و گفت: تا تو دست و صورتتو بشوری میز صبحونه رو حاضر میکنم!

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفت!

آهی کشیدم و از رو تخت بلند شدم و خودم به سرویس بهداشتی رسوندم.

جلوی آینه وایستادم و به ابروهای به هم ریخته ام و موهای گره خوردم خیره شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

چقدر عوض شده بودم!
باید حسابی به خودم برسم.
واقعا انگار از تو زندون آزاد شدم...
باید برم آرایشگاه خودمو عوض کنم.
دست و صورتمو شستم .
یه دستی هم به موهام کشیدم.
از اتاقم اومدم بیرون خودمو یه آسپزخونه رسوندم.
مامان و بابا نشسته بودن و منتظر من بودن.

با دیدن بابا لبخند زدم و گونه اشو بوسیدم: _ صبح بخیر..
با مهربونی جواب مو داد و پیشونیم و بوسید . کنارش نشستم.
مستخدم جدید برام چای ریخت .
بابا: _ خوب خوابیدی بابا؟
سری تکون دادم: _ بله بابا..
دورغ بود. اصلا خواب خوبی نداشتم.
دیشب تا صبح بیدار بودم.
شاید جام عوض شده بود اینجوری شده بودم
ولی به خودم که نمیتونم دورغ بگم.
بدون اون خوابم نمیرد.
حتی از فکر بهش خجالت میکشم.
الان داره چیکار میکنه؟ داره دنبال میگدره؟
اگه بدون اینجام چیکار میکنه؟
نکنه دوباره منو بدزده ، نکنه دوباره کتکم بزنه؟
وایی غزل این چه فکرایبی که میکنی؟
چرا اینقدر ارزش میترسم.

اون الان هیچ کاره ی توهه پس هیچ غلطی نمیتونه بکنه!
خدایا منو ببخش.
منو ببخش که دارم به کسی گناهکاره فکر میکنم.

من هم فرهود از زندگیم پاک میکنم هم خاطرات شو فراموش..
اصلا دیگه بهش نمیخوام فکر کنم.

مشغول خوردن چاییم شدم.

وقتی صبحونه ام کامل خوردم...

از جام بلند شدم.

مامان: _غزل دیروز از آرایشگاه وقت گرفتم.

با ذوق گفتم: _جدی میگی مامان؟

_آره برو آماده شو منتظرم.

_باشه باشه زود آماده میشم.

و سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و بدو خودمو به اتاقم رسوندم.

مانتو مشکی اسپرتم تنم کردم و یه شال سفید سرم کردم.

حوصله آرایش کردن نداشتم بخاطر همین زود از اتاق اومد بیرون .

مامان هنوز در حال آرایش کردن بود.

باز شروع شد.

مامان بره جلوی آینه برگشتنش نیم ساعت طول میکشه.

بی حوصله کنار بابام که در حال روز نامه خوندن بود نشستم.

لبخند مهربونی بهم زد و روزنامه رو کنار گذاشت.

بغلم کرد: _دلم برای دختر شیطونم تنگ شده بود.

_منم دلم برای بابای مهربونم تنگ شده .

عادت همیشگیشو تکرار کرد و پیشانیمو بوسید.

مامان رفت اتاقش تا مانتو بپوشه.

تا خواستم بپرسم امروز میری شرکت یا نه؟

مش رجب اومد داخل و مانع حرف زدنم شد.

بابا: _چیشده مش رجب!

_آقا، آقای عظیمی اومدن!

عظیمی؟ چقدر این اسم آشناست؟

با اینکه میشد تعجب و از چشمای بابا خوند ولی با خودنسردی گفتم: _به داخل راهنمایش کن!

_چشم آقا.

بعد از رفتن مش رجب رو به بابا کردم و گفتم: _بابا؟ عظیمی کیه!
_نمیشناسیش؟

_نمیدونم! فک میکنم اسمشو یه جا شنیدم!
سری تکون داد: _ فعلا با مادرت برو بعدا بهت میگم
_ باشه

از جام بلند شدم.

مامان از اتاقش اومد بیرون.

سمتش رفتم: _ بریم مامان؟

_آره بریم عزیزم!

تا خواستیم از در بیرون بریم با مرد نا آشنای رو به رو شدم.

مامان با دیدن مردی که گویا اسمش عظیمی بود رنگش به وضوح پرید و هل شد.

عظیمی جلو اومد با پدرم دست داد و باهاش سلام احوال پرسى کردن!

بعد سمت منو مامان اومد و با ما سلام و احوال پرسى کرد.

مامان با طرز بدی جوابش و داد ولی من با مهربونی جوابش دادم.

مامان بازومو کشید منو از خونه بیرون آورد!

رفتار های مامان عجیب شده بود.

این همه ترس برای چیه؟

مگه اون مرد چه ترسى داره؟

نزدیک ماشین مامان شدم.

مامانم با تاخیر سوار شد!

ماشین روشن کرد.

_مامان؟

_جانم؟

_عظیمی کیه؟

یهو ترمز کرد! اگه کمر بندمو نبسته بودم ال

زندانبان، [21:23 31,07,16]

ان رفته بودم تو شیشه!

_مامان؟ حالت خوبه؟ چیشد یهو؟

—آره، آره من خوبم!
ولی دورغ بود خوب نبود!
من مادرمو میشناسم! خوب یا بد بودنشو دیدم!
سر منو که 17 ساله دخترشم و نمیتونه شیره بماله!
چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم!
تا که از ویلا زدیم بیرون...
مامان دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد.
راه میفتم توی جاده ی خیس
انگاری جز من دیوونه هیچکسی نیست
همه جا ساکنه فکرم پیشته
میخواستم بگم عشقه منی ترسیدم بری دل بکنی
خودمو به آبو آتیش میزنم تا شاید بدونی اونی که عاشقته منم
یه خیاله برام که بمونی باهام
میدونی که چه حالی میشم وقتی که نیمونی پیشم
دوست دارم خیلی بیقرارم آرام ندارم
دوست دارم که یه بار سرمو رو شونت بذارم
دستامو بگیر نذار دیوونه شم بذار اینو بگم
چه بخوای چه نخوای توی خوابو خیال با توام کمه کم
شعر آهنگ جدید امو باند جاده ی خیس

خودمو به آبو آتیش میزنم تا شاید بدونی اونی که عاشقته منم

یه خیاله برام که بمونی باهام

میدونی که چه حالی میشم وقتی که نیمونی پیشم

دوست دارم خیلی بیقرارم آرام ندارم

دوست دارم که یه بار سرمو رو شونت بذارم

دستامو بگیر نذار دیوونه شم بذار اینو بگم

چه بخوای چه نخوای تویه خوابو خیال با توام کمه کم

دوست دارم

با تموم شدن آهنگ ماشین جلوی در آرایشگاه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم مامان ماشین و پارک کرد و رو پیاده شد و باهم رفتیم آرایشگاه.

موهای نا مرتب کوتاه بلندم و تمیز کردم.

ابرو هامو هم اصلاح کردم.

وقتی خودمو جلوی آینه دیدم از تغییر شکلم راضی بودم.

سریع بعد از آرایشگاه رفتیم خونه.

خیال راحت شده بود.

فرهود هنوز پیدام نکرده!

دم خونه امونم کسی نداشته بود.

پس دیگه بیخیالم شده!

نمیدونم چم شده!

چرا ناراحتم که فرهود فراموشم کرده!

نمیدونم!

شاید دارم خودمو گول میزنم.

وقتی رسیدیم خونه بابا هنوز خونه بود.

پس امروز نمیره!

بی حوصله رفتم تو اتاقم...

کلی کار نا تموم دارم که باید تمومشون کنم..

باید خودمو برای کنکور آماده کنم!

ولی الان حوصله نداشتم .

لباس هامو عوض کردم ورو صندلی نشستم..

و از رو میز دفتر خاطراتمو برداشتم و از این دوماه نوشتم.

از فرهود

از کارهایش

از کتک هاش

از ت.ج.ا.و.ز.ش

از همه نوشتنم و با خودم عهد بستم که خودشو کاراشو فراموش کنم و ببخشمش!

اون کاراش اون دست خودش نبود.

خودشم پشیمونه!

همین که پشیمونه برام کافیه.

من بخشیدم امیدوارم خدام ببخشش!

ورق آخر خاطرتم امضاش کردم و درشو بستم گذاشتم رو میز..

مامان برای ناهار صدام زد منم با خوشحالی از اتاقم اومدم بیرون.

همین که الان پیش خانواده ام برام کافیه...

مامان دوباره برای ناهار صدام زد.

از اتاقم بیرون اومدم رفتم آشپزخونه.

مامان و بابا نشستند بودن!

هر دو انگار حال و هوای عجیبی داشتن، کلافه و سرگردم به نظر میرسیدن.

سرجام نشستم و رفتاراشونو زیر نظر گرفتم.

چیشده؟ یعنی اتفاقی افتاده که مامان و بابا رو اینقدر عصبی رو ناراحت کرده؟

از حرکات مامان میشد استرس و نگرانی شو حس کرد.

باباهم دائما به موهایش دست میکشید و آه میکشید.

دیگه داشتم نگران میشدم. _ اتفاقی افتاده!

هر دو برگشتند نگام کردن، مامان نگاهی به بابا کرد و بعد رو به من گفت: _ نه عزیزم چه اتفاقی! _ نمیدونم! چرا اینقدر بهم ریخته این؟

بابا با لحن خونسرده همیشگیش گفت: _ چیزی نشده عزیزم! غذاتو بخور! سری تکون دادم که فکر کنن بیخیال شدم، ولی مگه میشد فکر و خیال نکنم! به غذای جلو روم نگاهی کردم و شروع کردم به خوردن! مامان که اصلا غذا نخورد، باباهم با غذاش بازی میکرد! انگار که به زور سر میز نشستن. زود غذامو تموم کردم از سر میز بلند شدم! خدمت کارا شروع به جمع کردن میز شدن! سریع از پله ها رفتم بالا خودمو پشت گلدون دم در اتاق مشترک مامان و بابا قایم کردم! من مطمئنم که به اتفاقی افتاده که باید ازش سر در بیارم.

مامان و بابا اومدن بالا و رفتن تو اتاقشون!

یکم که به سکوت گذشت صدای فندک بابا اومد!

شکم به یقین تبدیل شد.

بابا هر وقت از چیزی ناراحت میشد یا شکست میخورد سیگار میکشید!

ولی آخه چیشده که باعث ناراحتیه بابا شده!

سرمو به در اتاقشون چسبوندم و به مکالمه شون گوش دادم!

مامان: _ این کار درستی نیست پیمان!

بابا: _ میگی چیکار کنم؟

مامان با بغض و التماسی که تو صداش موج میزد: _ ازش شکایت کن! چه میدونم غزل از کشور خارج کن!

بابا: _ آروم باش! نسرین آروم باش!

مامان: _ نمیتونم پیمان! نمیتونم! من یه مادر نمیتونم بازیچه شدن بچه مو ببینم!

مشتی که بابا به میز زد نشون از عصبانیتش میداد: _ نسرین تو فکر میکنی برای من آسونه که همچین کاری با دخترم بکنم!

بخدا که نیست! من اندازه تو حتی بیشتر از تو ناراحتم ، ولی چیکار کنم؟ چاره ای ندارم!

مامان: _ یعنی چی که چاره ای ندارم! پیمان اون بچه ی ماست!

بابا: _ درسته! هیچ چیزم نمیتونه اینو که غزل بچه ی ماست عوض کنه! نسرین! عزیزم، خانمم خوب فکر کن! اون فرهود

که یه روز منو دائیش میدونست الان منو قاتل مادرش میبینه! اون برای نابودیه من همه کار کرده و میکنه، یه نمونه اش

کاری که با غزل کرد.

مامان فقط هق میزد!

بابا: غزل باید با فرهود ازدواج کنه وگرنه..

صدای شکست گلدونی که پشتش قایم شدم و جیغم با هم یکی شدن!
در اتاق مامان بابا به شدت باز شد!

با دیدن من پشت گلدون شکسته هل کردن و بهت نگام کردن!
حال من خراب بود برام مهم نبود مامان و بابا منو فضول ببینن!
مامان کمکم کرد که از جام بلند شم!

جلوی بابا و ایستادم و خودمو بغل بابا انداختم ، بغضمو نمیتونستم پهنون کنم: بابا! بگو که دورغ بگو که اشتباه شنیدم!
حس کردم گوشه چشم بابا نم داشت، اونم ناراحته!

به پیرهنش چنگ زدم: بابا تروخدا اجازه نده دستش بهم برسه!

با صدای گرفته ام از بغض گفتم: بابا من دیگه نمیخوام به اون زندان برگردم! بابا نمیدونی چی کشیدم، من طاقت اینو
دیگه ندارم تروخدا نزار من باهاش ازدواج کنم تروخدا!

خودمو انداختم پایین و بدون اینکه اراده ای روی خنده هام داشته باشم فقط هق هق میکردم!
بابا کمکم کرد از رو زمین بلند شم.

رو به مامان کرد: نسرین میشه بری براش آب بیاری!

مامان گونه های خیسش و پاک کرد و رفت

با کمک بابا رفتم تو اتاقشون و رو تخت نشستیم!

صدام زد: غزل؟ دخترم؟

سرمو بالا بردم و نگاهش کردم.

دستاشو دو طرف صورتم برد: میدونی تورو خیلی دوست دارم؟ میدونی حاضرم جونمم برات بدم؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

من همیشه مواظبتم بابا جون! این دفعه نمیزارمم اون...

نه بابا نه..

غزل عزیزم به حرفا گوش کن!

سرمو دیونه وار تکون دادم ، نمیخواستم به حرفاش گوش کنم!

محکم با دستاش سرمو نگه داشت: غزل خوب به حرفام گوش کن!

به چشمای مشکیش خیره شدم: من مواظبتم! نمیزارم اون بهت آسیبی برسونه!

فقط شش ماه یه عقد شش ماهه!

با التماس نگاهش کردم: بابا! این فرهود دیگه اون فرهود سابق نیست!

میدونم!

بعد از کمی مکث گفت: ولی چاره ای نداریم!

باید راه بیایم!

چرا بابا؟ چرا؟

دندون هاشو با حرص سایید به هم: چون اون مردیکه ی...

ادامه ی حرفش خورد!

شونه هامو گرفت: اگه تو باهاش ازدواج نکنی کاری میکنه که قانون بزور حکم عقد صادر میکنه!

با بهت گفتم: بزور! مگه میشه!

آره شده! منم باید به وکیل بگم دست نگه داره! فعلا نباید شکایتی از فرهود کنیم تا اوضاع درست شه! تا اون موقع فقط

صبر کن دخترم! فقط صبر..

تا خواستم حرفی بزوم دستش به نشونه ی ساکت تکون داد: هیچ نگو! بزار همه چی ختم به خیر شه! قول میدم بعد شش

ماه طلاقش ازش بگیرم!

نالیدم: بابا!

صورتش نوازش کرد و کمک کرد از اتاق بیام بیرون تا اتاقم بردتم!

بابا: خوب استراحت کن دختر بابا!

برای شب آماده شو!

مهبوت نگاهش کردم: چی؟ شب؟ مگه شب چه خبره؟

قراره بیان خواستگاریت!

سرمو انداختم پایین! حرفی نزدم و داخل اتاقم رفتم و درو محکم به هم کوبیدم!

لعنت بهت فرهود، لعنت!

تقاض کارتو پس میدی بدم پس میدی!

فرهود

چشمامو سفت بسته بودم و اصلا هم قسط نداشتم بازشون کنم.

تنم کوفته بود و مغزم خسته....

حوصله هیچکاری رو نداشتم.

الان داره چیکار میکنه؟

یعنی میشه دل اونم برام تنگ شده باشه؟

شاید اونم الان به فکر من باشه.

پوزخندی به خودم زدم!

آره حتما غزلی که این همه بلا سرش آوردی الان دلتنگته ، بهتم فکرم میکنه!

خیلی خوش خیالم میدونم!

گوشیم برای بار هزارم زنگ میخورد، کلافه از جام بلند شدم با چشمای بسته ام سمت موبایل جواب دادم: بله؟

صدای کلافه و عصبی عظیمی تو گوشم پیچید: الو فرهود؟ صدارت بهت زنگ زدم چرا جواب نمیدی!

با فهمیدن اینکه عظیمی پشت خط بوده چشمم تا اندازه ممکن باز شد: سلام آقای عظیمی ببخشید خواب بودم!

با تعجب پرسید: خواب؟ شوخی میکنی!

جدی گفتم: نه واقعا خواب بودم!

عظیمی با شیطنتی که پشت لحن جدیش پنهون شده بود گفت: خجالت داره والا! من از صبح خروس خون دنبال کارای

تو هم بعد جناب عالی خواب تشریف داری! واقعا متاسفم!

سرمو خاروندم: کارام؟ چه کاری؟

خندید: معلومه هنوز دست و صورت نشستی!

آره

بلند تر از قبل خندید: تو حالت خوب نیست! برو دستت و صورتت و بشور یه چیزی به بدن بزنی تا ما پیام!

بیاین؟

با خنده ای که ته صداسش بود گفت: ناراحتی نیایم!

نه این چه حرفیه؟ قدمتون رو تخم چشمای ننشسته ام!

تک خنده ای کرد و گفت: پس فعلا!

میمنتون!

خدافظی کردیم و قطع کردم!

عظیمی دنبال کدوم کارام رفته؟

الان میاد اینجا چیکار؟

پوفی کشیدم رفتم سرویس بهداشتی اتاقم دست و صورتمو شستم و از اتاقم اومدم بیرون.

به ساعت مچیم نگاه کردم و سوتی برای خودم زدم: 1:30 چه خبره؟

تند از پله پایین اومدم، سمت آشپزخونه رفتم!

کسی جز ترگل و یه دختر دیگه اونجا نبود.

رفتم تو جلو: نجمه نیست؟

ترگل برگشت و سر پایین گرفته اش گفت: بله آقا..

کجا رفته؟

امروز صبح چمدونشون جمع کردن و رفتن!

رفتن؟ خب کجا رفته؟

_ نمیدونم آقا!

_ خیلی خب!

از آشپزخونه اومدم بیرون!

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی نجمه گرفتم!

بعد از چند تا بوق طولانی جواب داد: _ الو فرهود؟

_ الو سلام!

_ سلام عزیزم! فکر میکردم زودتر باهام تماس بگیری!

سرمو خاروندم با خجالت زدگی گفتم: _ آره ، امروز بیشتر از خوابیدم! کجا رفتی؟

_ فضا ی خونه اذیتم میکرد! تصمیم گرفتم یه هفته پیش خواهرم باشم! بعد برگردم!

_ یه هفته؟؟

_ آره بهش نیاز دارم! تا اون موقع من تو وقت داری فکراتو بکنی!

_ فکر؟ درباره چی باید فکر کنم؟

_ درباره ی اون دختر!

منظورش غزل بود: _ درباره غزل چه فکری باید بکنم؟

_ معلومه برای انتقام مادرت ، باید انتقامتو از غزل بگیری!

دیگه حالم از این کلمه بهم میخوره!

انتقام، انتقام برای چی؟

من غزل رو بخاطر دل خودم میخوام! نه انتقام! چجوری اینو بهش بفهمونم؟

_ نجمه من باید برم! بعدا باهم حرف میزنیم، فعلا.

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم قطع کردم!

آهی کشیدم و رو میل نشستم!

در خونه باز شد و نگهبان با عظیمی و پسری که نمیشناختم تو...

از جام بلند شدم به نگهبان اشاره کردم که میتونه بره!

جلو رفتم با عظیمی دست دادم: _ سلام!

_ سلام شاه دوماد!

نمیدونستم تیکه بود یا بود ولی باعث شد لبخند دورغی بزنم!

دستی به پشت پسری که همراهش بود زد.

_ فرهود جان این امیر حسین پسر منه!

لبخندی به پسرک جلو روم زد: _ خوشبختم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

دستشو جلو آورد: _ همچین ، میتونی امیر صدام بزنی!
_ حتما!

بهشون تعارف کردم روی مبل بشین!

خودمم رو به روشن نشستم!

_ خب آقای عظیمی چیشده؟

چشمکی زد: _ نمیدونی چیشده شیطون؟

_ نه والا!

امیر: _ بابا ظاهرا شاه دوماذ خبر نداره امشب باید بره خواستگاری!

یهو رنگم پرید: _ خواستگاری؟

امیر: _ آره پسر چرا رنگ عوض میکنی؟

از بلند شدم و کنار عظیمی نشستم: _ آقای عظیمی پسرتون چی میگه؟ خواستگاری کی؟ قضیه چیه؟

عظیمی دستشو زیر چونه اش و متفکر گفت: _ فرهود تو دیشب سرت جایی نخورد؟

دستی به سرم کشید: _ نمیدونم!

خنده اشونو بزور نگه داشتن.

عظیمی دستی به شونه ام گذاشت: _ قراره امشب بری خواستگاری غزل خانم!

فکم منقبض شد! غزل؟

_ غزل؟ ولی چجوری؟

عظیمی: _ آره غزل! تو کاری به چجوریش نداشته فقط خودتو برای امشب آماده کن!

_ آقای عظیمی! با من که شوخی نمیکنین؟

خنده ی سرمستی کرد: _ مگه با تو شوخی دارم؟ انگار خودتم باور نداری که برنده ی این بازی شدی!

_ بازی؟ کدوم بازی!

سروش و انداخت پایین: _ بازی تلخ انتقامت!

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم!

از جاشون بلند شدن و منم به دنبالشون از جام بلند شدم!

عظیمی: _ خب فرهود جان، من برم جایی کار دارم! امیر اینجا هست و کمکت میکنه!

روبه هر دومون کرد و گفت: _ فقط بچه ها تا ساعت هفت آماده شین!

امیر: _ خیالتون راحت باشه بابا!

عظیمی باهامو خداحافظی کرد و رفت!

با رفتن عظیمی ترگل رو صدا زدم!

_ ترگل؟

ترگل سریع آشپزخونه اومد پایین و با سر پایین گرفته اش گفت: _ بله آقا؟
لبخندی بهش زدم!

نسبت به این دختر حس خوبی دارم!
شاید چون اون منو یاد غزل میندازه باهش اینطور هستم!
با

لبای خندونم گفتم: _ لطفا برای ما دو تا قهوه بیار اتاقم!
_ چشم آقا. و رفت
برگشتم سمت امیر!
به در آشپزخونه خیره شده بود.

این پسر چش شده بود؟
دستم رو شونه اش گذاشتم: _ کجایی پسر؟
به خودش اومد و سرش تکون داد: _ هیچی همینجام!
سری تکون دادم: _ بریم اتاق من تا راحت تر حرف بزنیم.
باشه ای گفت.

به اتاقم راهنمایش کردم!
تعارف کردم که رو مبل های راحتی اتاق بشینه!
_ خب یکم از خودت بگو!
امیر: _ چی بگم؟

_ چه میدونم یکم خودمونو سرگرم کنین تا ساعت 7...
تقی به در خودد: _ بیا تو ترگل!

در باز شد ، ترگل با سینی و فنجون های قهوه اومد تو..
با تعارف کردنش فنجونمو برداشتم!

یکم گذشت دیدم از اتاق بیرون نمیره!
کمرش خم شده بود و منتظر بود که امیر فنجونشو برداره!

ولی امیر همینجور با چشماش قورتش میداد ، بنده خدا ترگل عین لبو شده بود و لباس می لرزید!
نمیتونست حرفی بزنه ، برای اینکه کمکش کنم: _ امیر جان! فنجون شو بردار!

امیر به خودش اومد: _ بله بله!

سریع فنجونشو برداشت و گذاشت رو میز!
میتونستم نگاه ی قدردان ترگل خس کنم!
ترگل با سر پایین گرفته اش از اتاق بیرون رفت!
خنده امو پنهون کردم!

امیر متفکر نگام کرد: _چیه داداش خوشحالی؟
خودمو زدم کوچه علی چپ: _نباشم؟ شب خواستگاریم پسر..
_ اوو داداش اینکه خوشحالی نداره! تازه باید ناراحت باشی!
_ ناراحت برای چی؟

_ داداش میخوایی زن بگیری؛ ناراحتی نداره؟
_ نه والا..

_ داداش فکر کنم این دختره تورو خام خودش کرده..
با لبخند گفتم: _ چطور؟

_ چون اصلا از ازدواج ناراحت نیستی!
پس اون هیچی نمیدونه!

کاش میدونست این ازدواج بیشتر به خواست منه تا غزل!
_ خب یکم از خودت بگو..

_ چی بگم! میگذرونیم دیگه...
_ شغلت چیه؟

_ مثل بابام وکالت میخونم ولی به آرایشگری علاقه دارم .

سری تکون دادم ساعت تازه 14:30 بود تا 5 ساعت مونده بود و من به فکر غزل بودم، یعنی میدونست که امشب قراره پیام خواستگاریش؟

آهی کشیدم.

امیر_ آه برای چی داداش؟

پوزخندم باز رو لبم نقش بست! کجایی کاری پسر نصف زندگی من به آه گذشت!

لبخند مصنوعی زدم: _ موافقی کارمونو شروع کنیم؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد: _ آره داداش!

حس خوبی داشتم وقتی بهم میگفت داداش، یاد علی می افتم! اونم بهم میگفت داداش ولی...

ولی وقتی امیر بهم میگفت داداش انگار بردار واقعیمه!

_ فرهود موافقی ریشتو بزنی؟

دستی به ریش هام کشیدم خیلی بلند شد بود ولی دوششون داشتم!
_ نه بزار باشن!

_ باشه هر جور راحتی، ولی از من میشنوی بزنشون!
_ چرا؟

_ میترسم عروس خانم بترسه فرار کنه!

امروز انگار فقط باید پوزخند بزنم.

آق داداش عروس خانم خیلی وقته فرار کرده! فرارشم منو داغون کرد!

_ خیلی بزن. ولی ته ریش برام بزارم!

_ ای به چشم!

رفتم حموم جلوی آینه ی حموم نشستم!

ریشمو زد و حالا وقت اصلاح سرم بود!

موهامو تمیز کوتاه کرد و از اون بی نظمی درآورد!

ازش تشکر کردم و....

و از سرویس بهداشتی اتاقم بیرون اومدیم!

خواستم دوباره خودمو تو آینه ببینم که یاد آینه خورد شده باعث شد یا دیشب بی افتم .

رو مو از آینه گرفتم رو صندلی ها ولو شدم

امیر :- چیزی شده داداش؟

لبخند الکی زدم:- هیچی ..

کنارم نشست و دستشو رو شونه م گذاشت:- خوبی؟

لبخند خسته ای زدم:- آره. راستش نه..

قهقه اش بلند شد:- عاشق شدی رفت..

لبمو گاز گرفتم. پسره ی پرور همین الان داشت با چشماش دختر مردمو میخورد داره حرف از عشق و عاشقی میزنه.

_ شما که تو عشق و عاشقی زدی رو دست ما!

با چشمای گردش پرسید:- من؟

_ بله شخص شما..

_ من چیکار کردم مگه؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم:- کاری که فعلا نکردی ولی ولت می کردم با چشماش دختره رو میخوردی!

هل شدنش میتونستم از صورت رنگ پریده اش و دستای عرق کرده اش بفهمم:- کدوم دختره؟

_ آها یعنی الان نمیدونی کدوم دختره رو میگم! نه؟

سرش انداخت پایین و پشت گوش رو خاروند..

_ چیزه داداش ، ترگل رو میگی!

_ اووو تو اسمش رو از کجا میدونی؟

_ خب داداش خودت ترگل صداس زدی!

_ خیلی خو... دوسش داری؟

یکم من من کرد!

دوباره تکرار کردم: دوسش داری؟

دست هاشو مالید: _ نمیدونم خو داداش ... چون دیدم خوشگله و با بقیه فرق داره باعث شد نگاهش کنم وگرنه هیچ حسی بش ندارم!

راست میگه خب ترگل خیلی خوشگله و باعث میشه هر چشمی دنبالش باشه..

_ باشه در حال یکم مراعات کن!

_ اوکی دیگه اونجوری نگاهش نمیکنم ...

لبخندی به روش زدم!

بازم به ساعت نگاه کردم: _ 4:47

این عقربه ها امروز قصد حرکت کردن ندارن انگار...

پوفی کشیدم و سرمو به صندلی تیکه دادم!

امیرم به تقلید از من سرشو تکیه داد به مبل!

امیر: _ فرهود؟

_ بله!

با لبخندی که چاشنی حرفش بود گفت: _ ناراحت نمیشی تا آخر عمرم بت بگم داداش؟

_ نه! برای چی؟

_ هیچی ، فقط من امروز فهمیدم حسی که به تو دارم به هیچ کس تا بحال نداشتم..

انگار برادر واقعی!

پوزخندی تلخی زدم و حرفی نزدم.

پس برای بیارم شده یکی ما حسی پیدا کرد..

لبخندی به روش زدم: _ پس از حالا یه داداش کوچولو هم دارم.

با شکایت گفت: _ || من کجا کوچولوم؟ حالا انگار چند سال ازم بزرگتره...

_ چندسالته؟

_ 21

_ خب پ هنو خیلی بچه ای..
_ مگه چند سال اختلاف داریم؟
_ ام بزار فکر کنم! نزدیک 5 سال...
_ اوووو کی میره این همه راهو.. خیلی خب داداش بزرگه هر چی تو بگی! حالا بلند شو بینم چی داری برای امشب؟
زودتر از من بلند شد و سمت کمد رفت

در کمد باز کرد، بعد یه بازرسی حسابی برگشت سمتم و گفت: _ باریکلا، نه خوشم اومد نه بین منو باریکلا ..
_ چیشده؟
_ هیچی من یه صفت رو تا الان فهمیدم.
_ چی!
_ اینکه خسیسی...
_ کی من؟
_ نه عمه م!
_ چطور؟
_ چون مدل همه لباس قدیمی شده، دکوراسیون اتاقم همینطور... بینم تو با همین لباسا میخوای بری خواستگاری؟
بعد از ازدواجتم حتما میخوایی اینجا بخوایی..
_ پس کجا بخواییم!
یدونه زد پس کله اش: _ ای بابا داداش چرا همچین میکنی؟ زدم مخم پوکید. والا بخدا دختره حق داره اگه امشب بهت بله
رو نده.
بین ابرو هام گره خورد: _ چرا؟
_ چون دختره میخواد ازدواج کنه، نمیخواد خانه ی سالمندان راه بندازه که...
پریدم وسط حرفش: _ یعنی من پیرم ...
چشمکی زد و گفت: _ نیستی؟
_ بچه پرور آدمت میکنم!
سمتش حمله ور شدم اونم وقتی دید اوضاع خرابه پا به فرار گذاشت: _ ای بابا داداش چرا رم میکنی!
_ من پیرم؟ رمم میکنم؟ حالت میکنم!
از اتاق اومد بیرون و دوید: _ نه والا تو که پیر نیستی تو انقدر اون پسره ی قرتی چی اسمش هان جاستینی که نگوو... بعدم
ناراحت میشم فکر کنی وحشیی تو کاملا اهلی!
با حرص دندان هامو به هم ساییدم و سرش داد کشیدم: _ اگه مردی وایستا!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

ولی اون بی اهمیت دور خونه میدوید...

دیگه داشت خسته میشد که وقتی دید بش نزدیک شدم انگار جون دوباره باشه سمت آشپزخونه دوید..

ام خوبه امیرخان دیگه راه فرار نداری!

اومد تو آشپزخونه بزرگ خونم که دیدم امیر همه جارو به هم ریخته...

همینجوری داشت فرار میکرد که ...

خورد به ترگل و ظرف میوه ای که تو دست ترگل بود از دستش افتاد..

امیر تعادلش و از دست داد و پخش زمین شد..

ترگل ترسیده به من نگاه کرد...

دیگه نمیتونستم خودمو تحمل کنم با تموم وجود شروع کردم به خندیدن

قیافه هاشون واقعا خنده دار بود...

رو صورت امیر آرد ریخته شده بود و لباساش همه کثیف بود.

ترگل رنگش پریده بود

بنده خدا فکر میکرد منم مثل نجمه با شلاق می افتم به جونش...

ترگل با تته پته گفت آقا بخدا من...

همینجوری که داشتم می خندیدم دستمو به نشونه ساکت آوردم بالا: _ نیاز به توضیح نیست ترگل برو آقا امیر تا حموم

راهنمایی کن که بدجور بهش نیاز داره..

با لبای خندونم به امیر چشمکی زدم و از آشپزخونه زدم بیرون...

غزل

سرمو به دیوار تیکه دادم، دلم میخواست اینقدر سرمو به دیوار بکوبم و مرگ مغزی بشم.

خدایا این چه زندگی که من دارم؟

این همه زحمت کشیدم، این همه دردسر کشیدم، کتک خوردم، تحقیر شدم، بهم تجاوز شد..

اون زندان تحمل کردم با هزارتا ب

دبختی فرار کردم.

آخرش چی شد؟

بازم حکم صادر شد و باید بگردم..

خدایا نجاتم بده از این درد...

من نمیخوام زن اون زندانبان سنگدل بشم.

مگه چی میخوام ازت؟

مگه تا الان برات بنده ی بدی بود که انقدر عذابم میدی؟

چرا تقدیر من به فرهود گره خورده؟

اون به من بخاطر انتقام نزدیک شد، از وقتی اومد تو زندگیم هدف داشت.

اگه بهم حس داشت باهام این کارو نمیکرد.

یعنی من حق آرامش رو ندارم؟

حق ندارم یه روز خوشحال باشم؟

تقی که به در خورد باعث شد اشکی های روی گونه مو پاک کنم.

بابا ، با چشای پر از غمش و با لبخند خسته اش گفت: عزیزم بیا یه چیزی بخور..

لبخندی شبیه ی پوزخند زدم: اشتهای ندارم.

لبخندی تلخی زد و کنارم نشست و به تقلید از من سرشو به دیوار تیکه داد: غزل؟ بابا؟

_ بله بابا؟

_ میدونی دوست دارم؟

با کار امروزش هنوزم دوسش دارم.

_ بله.

_ میدونی بهت اعتماد دارم؟

نگاهی بهش کردم . با بلایی که سر خودم آوردم هنوزم بهم اعتماد داره؟

_ نمیدونم، با اتف...

پرید وسط حرفم: هر اتفاقی که برات افتاده باشه تو درش نقش نداشتی، مگه نه؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد.

سرش رو از دیوار برداشت و سمتم چرخید.

با دستاش صورتمو نوازش کرد: پس چیزی اعتماد کم نمیشه چون دختر من از برگ گل هم پاک تره..

پوزخند هام هر لحظه پر رنگ تر از قبل میشد چشمامو روی هم گذاشتم تا بغض تو گلوم باعث ریختن اشکای زندونیم نشه ،

با بغض صدام صدایش زدم: بابا؟

_ جون دل بابا؟ وقتی اینجوری صدام میزنی غصه ام میگیره، چی میخوای عمر بابا؟

_ من تو مملکت یه دختر حساب نمیام ، همه منو به چشم یه زنه...

انگشتش رو روی لبم گذاشت: هیش تو حق نداری درباره ی دختر من اینطوری حرف بزنی.

دیگه نمیتونستم اشک هام رو مهار کنم ، بهشون اجازه ی باریدن دادم :_ من هر کاری کنم توی این جامعه هرزه ام. مردم

پشت سرم حرف میزنن ، با انگشت هاشون نشونم میدن ، بهم انگ خراب بودن میزنن .

ناراحت نگام کرد ولی من...

این

ادامه دادم: _ بابا جلوی دهن منو گرفتین جلوی دهن مردم چجوری میگیرین؟

چجوری نگاهی بدشون رو چی؟

چجوری زخم زبون هاشونو چطور؟

دست شو بین صورتم برد و فشارم داد: _ شاید کار اشتباهی باشه، شاید فکر عجولی باشه ولی جواب میده. کنجکاو نگاش کردم.

_ فکر کردی برام آسونه که راحت رضایت عقد تو و اون مردیکه رو بدم؟

فکر برام راحت تو رو زن اون بدونم؟

نه غزل من یه مردم مطمئنا برای من سخت تر از توتئه ... من تنها دلیلم برای این ازدواج پهنون کردن اتفاقیه که برات افتاده.

_ پس ...

_ آره. من برای آینده خودت فعلا سکوت میکنم ولی سکوت من تا شش ماه دوام داره نه بیشتر، نه کمتر

_ ولی بابا...

_ غزل ولی و اما نداره، فقط شش ماه. شش ماه تحمل کن بعد بقیه عمرت راحت زندگی تو بکن..

دیگه طاقت نداشتم گریه نکنم، با حق حق گفتم: _ بابا من نمیتونم اونجا زندگی کنم. خواهش میکنم تصمیمتو عوض کن.

_ نمیتونم غزل. ابروی تو برام از هر چیزی مهم تره..

با سر پایین گرفته اش از جاش بلند شد و رفت.

زانو هامو بغل کردم و بدون اینکه کنترلی رو صدام داشته باشم بلند بلند حق حق گریه میکردم، دیگه هیچی برام مهم نیست.

مهم نیست همه بفهمن دارم گریه میکنم.

من باید گریه کنم

از جام بلند شدم و سمت لپ تابم رفتم.

شاید با آهنگ گوش کردن آرام شم.

آهنگ انتخاب کردم و آهنگ بخش شد.

گریه کن تو میتونی، پیش اون نمیتونی

اون دیگه رفته، بسه تمومش کن

گریه کن ته خط عشق تو دیگه رفته، تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم به راه نشین اینجا، میمونی دیگه تنها، گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون، اون دیگه خوشه، فک نکن حالتو میدونه
تنها میمونی، آخه اینو میدونی مثله اون پیدا همیشه
اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبت همیشه
یادش میوفتی دلت آتیش میگیره، میگی کاش برگرده پیشت
راهی نداری تو باید طاقت بیاری، آخه میدونی همیشه
گریه کن تو میتونی، پیشه اون نیممونی
اون دیگه رفته، بسه تمومش کن

گریه کن ته خط عشق تو دیگه رفته، تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن
چشم به راه نشین اینجا، میمونی دیگه تنها، گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه
دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون، اون دیگه خوش فکر نکن حالتو میدونه
تنها میمونی، آخه اینو میدونی مثله اون پیدا همیشه
اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبت همیشه
گریه کن تو میتونی، پیشه اون نیممونی
اون دیگه رفته، بسه تمومش کن

گریه کن ته خط عشق تو دیگه رفته، تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن

با تموم شدن آهنگ بیشتر از قبل خراب شد و چشمام انگار بیشتر انگیزه ی گریه کردن داشتن
دوباره رو زمین نشستم.

در اتاق باز شد و مامان با چشای گریونش سمتم اومد و بدون هیچ حرفی منو تو بغلش گرفت.
تو بغلش هق زدم: مامان؟ این چه اقبالیه من دارم؟
پیشونیمو بوسید اونم مثل من اشک میریخت.

بیشتر از خودم دلم برای مامانم میسوزه؛ اون برای عروس کردن دخترش کلی برنامه ریزی کرده بود ولی حالا باید دخترش
رو با وضع خونه بخت بفرسته.

داغ دلم انگار تازه شده باشه بیشتر از قبل اشک میریختم.

مامان: گریه نکن مامان، گریه نکن عزیزم.

من نمیزارم تو زن اون بشی.

ولی بابا تصمیم شو گرفته.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

مامان: _ خودم منصرفش میکنم.

سرمو بیشتر تو بغلش فشردم و انگار قصد جداشدن ازش نداشتم: _ مامان؟ من باید چیکار کنم؟ من نمیخوامش نمیخوامش _ میدونم. میدونم عزیزم..

_ چیکار کنم؟

کمی سکوت کرد و با تاخیر گفت: _ من کمکت میکنم!

اشکم بند اومد منگ حرفش شدم با سرعت قطره که رو صورتم بود پاک کردم و پرسیدم: _ کمکم میکنین؟ چطوری؟ _ فراریت میدم.

با صدای تقریباً بلندی گفتم: _ چی؟

انگشتش جلو دهنش آورد: _ هیس چرا داد میزنی؟ میخوای بابات بفهمه؟

سرمو به طرفین تکون دادم: _ نه نه!

_ امشب بعد از خواستگاری ...

حرفش قطع کرد و گفت: _ بعدا بهت میگم بیا بریم به دست و صورت یه آبی بزن، لباستو عوض کن.

و کمکم کرد از اتاق بیرون برم و کشون کشون منو برد دستشویی و صورتم شست .

به اتاقم برگشتیم ، لباسی که مامان انتخاب کرد و پوشیدم.

شونه امو برداشت و شروع به شونه کردن موهام کرد، از تو آینه لبخند خوشحالشو میدم تو دلم بهش لبخند میزدم.

مامان: _ میدونی چقدر دلم برای شونه کردن موهات تنگ شده بود؟

بینی شو تو موهام کرد و نفس کشید.

: _ دلم حتی برای بوی موهاتم تنگ شده بود.

_ منم دلم برای غرغر کردنات تنگ شده بود.

آروم زد تو سرم و به شوخی گفت: _ خاک تو سر بی لیاقتت.

خنده ای کردم و سرم انداختم پایین.

دستشو زیر چونه ام برد و سرمو بالا آورد: _ نینم سر دخترت پایین باشه.

لبخند تلخی زدم اونم جوابمو با لبخند غمگین زد .

کشوی میز توالتم و برداشتم و از توش کیف لوازم آرایشم و برداشت گذاشت رو میز.

جلو آینه نشستم و مامان آرایشم کرد.

بعد از اینکه کارش تموم شد تو آینه نگاه کردم و لبخند رضایت بخشی زدم.

تقی به در خورد.

مامان: _ بیا تو..

در باز شد و خدمتکاری که من نمیشناختم داخل اومد: _ خانوم، آقا گفتن بیان پایین

با کمی مکث ادامه داد: _ اومدن.
سریع از جام بلند شدم نگران به مامان نگاه کردم.
مامان با دیدن من هل شد ، دست هاشو رو شونه هام گذاشت.
رو به دختره گفت: _ تو میتونی بری!
دختره سری تکون داد و رفت.
منو تو بغلش گرفت و فشرد: _ آروم باش عزیزم. خونسردیتو حفظ کن.
تو اصلا حرفی نزن همه چی به منو پدرت بسپار.
با استرسی که سعی در پهنون کردنش داشتم سرمو تکون دادم.
لبخند روحیه بخشی بهم زد: _ بریم؟
پلک هامو آروم رو هم گذاشتم: _ بریم.
شال سفیدمو سرم کردم، برای اینکه فرهود رو حرص بدم موهامو باز گذاشتم .
از اتاق بیرون رفتیم.
آروم آروم رو پله ها پا میذاشتم.
فرهود همراه یه پسر و آقای عظیمی که حالا فهمیدم و کیله ، با مردی که نمیشناختم رو مبل روبه روی بابام که اخم کرده بود نشسته بودن.
فرهود با استرس پاهاش رو تکون میداد.
وقتی پایین اومدیم انگار وجودمونو حس کرد سرش بالا آورد، با دیدنم با شوق از جاش بلند شد و لبخند خوشحالی زد: _ سلام.
از زندانبان بد اخلاق بعید بود این همه تحویل گرفتن، پوزخندی زدم و از کنارش رد جوابشو ندادم.
با فخر قدم برداشتم و کنار بابا نشستم.
برگشت و نگام کرد، لبخندی که رو لبش ماسید باعث شد از کارم شاد بشم و لبخند پلیدی بزنم .
رو به روم نشست بی تفاوت نگاهش کردم و رمو ازش گرفتم.
مامان: _ خوش اومدین.
عظیمی و پسره جوون تشکر کردن ، ولی فرهود ساکت موند و خیره نگام کرد، سنگینی نگاهش رو میتونستم حس کنم.
سرمو انداختم پایین و با انگشت هام بازی کردم، مامان یکی از خدمت کارو صدا زد که براشون چایی بیاره.
پوزخند پر رنگی رو لب نقش بست ، الان اگه این خواستگاری رسمی بود، اگه پشت این خواستگاری دوست داشتن بود ، اگه فقط یک درصد مرد رو به رومو دوس داشتم الان به جای خدمت کارام خودم چایی تعارف میکردم.
دختر خدمتکار با سینی چایی وارد سالن شد و شروع به تعارف کردن چایی شد.

بعد از رفتن دخترک آقای عظیمی سرفه ای کرد: _ خب بریم سر اصل مطلب.
بابا سری تکون داد: _ همینطوری گفتم من فقط با یه صیغه شش ماهه قبول میکنم که دخترم زن این شه..
باشدت سرمو سمتش بگردوندم، صیغه؟

دلَم برای خودم سوخت، بغضم رو پشت پوزخندم پنهون کردم و حرفی نزدم.
فرهود با عصبانیت از جاش بلند شد: _ چی؟ یعنی تو میخوای دختر زن صیغه ایم باشه؟
خجالت نمیکشی؟

بابا_ تو یکی از خجالت حرف نزن که خودت ته پرویی!
فرهود رو به عظیمی برگشت: _ آقای عظیمی قرار ما صیغه نبود!
عظیمی سری تکون داد: _ درسته فرهودجان تو خونسرد باش بیا بشین .
فرهود به حرفش گوش داد و نشست.
عظیمی رو به بابا کرد: _ آقای مساعد ما قرار عقد گذاشته بودیم.
_ آره گذاشته بودیم، ولی نظرم عو

ض شد . من به این اعتماد ندارم، از کجا معلوم وقتی شش ماه تموم شد طلاقش نده؟
عظیمی: _ خیلی خوب قبول...

رو به مرد کنارش کرد: _ این آقا حاج رحمان هستند برای عقد آورده بودمشون ولی حالا قسمت اینه که صیغه اشونو بخونه .
مامان بدون این که کنترلی رو رفتارش داشته باشه از جاش بلند شد: _ چی الان؟
عظیمی بدون اینکه توجه به حرف مامان بکنه رو مرده گفت: _ شما شروع کنین.

با عصبانیت از جام بلند شدم: _ به چه حقی برای من تعیین تکلیف میکنین؟
فرهود: _ درست حرف بزن غزل!

_ اگه نزنم چی؟ میخوایی چه غلطی مثلاً؟ دوباره کتکم میزنی؟ یا که...
سوزش صورتم باعث شد و دستمو رو صورتم گذاشتم .

چشمام میسوختن، دلَم نمیخواست جلوی مرد رو به روم اشک بریزم.
نگاه پر از نفرتی بهش کردم میخواستم برم بالا تو اتاقم تا سر حد مرگ گریه کنم، ولی بازومو گرفت ، جایی برای تقلا نبود
چونکه به قدری سفت گرفته بودتم که قدرتی نداشتم.
کشوندمت سمت مبل و انداختم .
کنارم نشست.

بابا از جاش بلند شد، یقه ی فرهود گرفت و بلندش کرد: _ به حقی رو دخترم دست بلند کردی؟
فقط نگاهش کرد و حرفی نزد .

عظیمی از جاش بلند شد و دست بابا رو از یقه فرهود جدا کرد: _ آقای مساعد میشه با هم حرف بزنیم؟
بابا چشم غره به فرهود رفت و همراه عظیمی داخل حیاط رفتن.
منم به سرعت از سالن بیرون اومد خودم سمت اتاقم رسوندم.
خودمو رو تخت انداختم ، دلم میخواست عین چند دقیقه پیش تا میتونم زار بزنم.
در اتاق باز شد از سایه که رو دیوار افتاده بود فهمیدم که فرهوده از جام به سرعت بلند شدم و سمتش برگشتم.
اخم کرد و طلبکارانه پرسیدم: _ با اجازه ی کی اومدی تو اتاقم؟
_ با اجازه ی خودم، نا سلامتی قراره زنم شی.
_ هه کی میره این همه راهو؟ حالا که نشدم هر وقت شدم قلدر بازی درار..
تک خنده ی شادی کرد و گفت: _ من قلدرم یاتو
_ معلومه تو..
_ دلم برای کل کل کردنات تنگ شده بود
_ اتفاقا برعکس من دلم برا قیافه نحست تنگ نشده بود.
خنده اش رو لبش ماسید: _ جدی؟
_ به من میاد باهات شوخی کنم.
سری تکون داد و بعد از کمی سکوت پرسید: _ ناراحت نیستی قراره ضیغه ام شی!
_ بیشتر از صیغه اش شدنم از این ناراحتم که قراره زن تو شم.
با حرص دندان هاشو به هم سایید و گفت: _ اونوقت چرا؟
_ چون شوهرم یه گرگ صفت که برای خواسته هاش رو احساسات همه سرپوش میزاره.
سمت حمله کرد و باز هامو گرفت.
رو تخت افتادم و اون رو افتاد: _ من گرگ صفتم آره؟ دو روز ازت غافل شدم دوباره زبون باز کردی. ولی کور خوندی خانوم
من زبونت کوتاه میکنم اونم به روش خودم.
حالا ببین.
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی.
_ حالا ببین .
_ میبینیم.
با حرص قفسه ی سینه اشو هل دادم: _ برو عقب خفه ام کردی.
از روم بلند شد.
شروع به راه رفتن کرد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

یعنی تو پنج دقیقه طول و عرض اتاق رو متر کرد.

— میشه بشینی یا بری بیرون

نگاه تندی بهم کرد گفت:— نخیر..

پوفی کشیدم و سرم تکون دادم.

پاهامو دراز کردم و سرم و به تخت تیکه دادم .

برگشت و کنارم نشست:— ما باید عقد کنیم.

خونسرد گفتم:— محاله.

— چرا اون وقت؟ چون من نمیخوام شناسنامه و خطی خطی کنم.

— شناسنامه ات خطی خطی بشه بهتر از اینکه که بهت انگ صیغه ای بودن بزنی.

بغضم پهنون کرد و طلبکارانه گفتم:— نجمه جونت بت یاد نداده حرفتو بجویی بد بزنی!

نگاه خشمگینی بهم کرد.

ترسیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم.

چشم غره ای بش رفتم رو برگردنم که صورتش و نبینم.

من خودمم نمیخوام زن صیغه ایش باشم ولی دلمم نمیخواد همه اونو شوهرم بدونن.

خدایا چیکار کنم؟

با فکری تو سرم خورد باعث شد لبخندی پلیدی بزوم.

آره من اینکارو میکنم.

— خیلی خب، من مشکلی با عقد ندارم ولی..

کنجکاو نگام کرد و پرسید:— ولی چی؟

— چند تا شرط بزرگ دارم .

— میشنوم.

— اولیش . باید هفته حداقل دوبار خانواده امو ببینم.

خنده اس سر داد :— تو خواب اجازه میدم بینمشون.

در غیر این صورت منم اجازه تو خواب عقد کردن مونو ببینی.

پوفی کشیدم و گفتم:— قبول بعدی؟

— باید قول بدی که بزاری درسمو ادامه بدم و اینکه محیط آرومی برام فراهم کنی.

— من مشکلی ندارم فقط باید تو خونه درس بخونی من نمیزارم بری آموزشگاه.

— اوکی.

— بعدی؟

— بعدی اینکه تو خونت یه اتاق جدا بهم میدی و تو این شش ماهی که تو خونت حق نداری بهم دست بزنی. لبخندی شبیه پوزخند زد گفت:— باشه.

لبخند رضایت بخشی زدم خوبه میتونیم بریم، من آماده ام.

لبخند شادی زد:— بریم بانو

اخمی کردم:— در ضمن با من خیلی هم صمیمی و نزدیک نمیشی افتاد؟

پوزخند تابلویی زد و گفت:— حتما..

چشم غره ای رفتم و زود تر ازش از در اومد پایین و از پله ها اومدم پایین..

با تاخیر کمی پشت سرم اومدم.

کنار هم و ایستادیم.

همشون کنجکاو نگامون میکردن.

بابا و عظیمی که گوشه سالن و ایستاده بود و متعجب نگامون کردند.

با لبخند مصنوعی که رو به لبم بود رو مامان گفتم:— مامان میشه شناسنامه رو بیاری؟

مامان با تته پته گفت:— شناسنامه؟ شناسنامه برای چی؟

تک خنده ای کردم:— خب معلومه برای عقد.

چهره نگران و ناراحتش باعث شد حالم از خودم بهم بخوره.

مامان جلو اومد و شونه هام گرفته با بغض آشکارش گفت:— چی؟ عقد کنین! میفهمی چی میگه؟

— آره میفهمم چی میگم، دارم خودمو از صیغه ای شدن نجات میدم.

بابا:— غزل!

— غزل چی؟ بابا من نمیتونم باور کنم شما به قیمت صیغه ای شدنم قبول کنین دلیل قبلیتون بیشتر به دلم چسبید، حاضرم

منو فدای آبروتون کنین ولی زن صیغه ای فرهود نه!

— شناسنامه ام کجاست؟

مامان گونه اش خیس بود و با دهن بازش خیره نگام کرده بود.

اینجوری فایده نداشت خودم دنبال شناسنامه رفتم.

از تو کشوی دراور دراورم.

سمت حاج رفتم و شناسنامه رو سمتش گرفتم.

رو مبل سه نفره نشستم و منتظر به فرهود نگاه کردم.

اون مهیوت من بود و سست سمتم قدم برداشت و کنارم نشست.

میتونستم لرزش دست هاشو حس کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

لبخند آرامش بخشی زدم، تازه اولش فرهود خان.

جوجه رو آخر پاییز میشمارن!

عاقدر رو مبل کناری ما نشست، و شروع به خوندن عقد کرد

تعداد مهریه 1377؟

هه الان مثلا میخواست بگه پولداره؟

نزدیک 30 سال سنشه ولی هنوز بچه اس..

پوفی کشیدم منتظر شدم که خطبه عقد خونده شه!

منتظر بار سوم نشدم وقتی ازم اجازه خواست سریع گفتم: بله!

نه آغوشی بود که بغل کنم، نه کسی که بهم تبریک بگه!

انگار خودمم هنوز باورم نشده شدم زن فرهود فرجام.

آقا فرهود هم بله داد، به خواست عاقد جاهایی گفت رو امضا کردیم.

و آخر هم سند ازدواج، سند بدبختیم رو امضا کردیم.

عظیمی و پسری که هنوز نمیدونستم کی جلو اومدن بهمون تبریک گفتن، زیر لبی ازشون تشکر کردم ولی فرهود به گرمی

جوابشون داد.

مامان و بابا ناراحت بودن، تو چشمای بابا خون جمع شده بود، با کنایه گفت: مبارک باشه!

فرهود با لبخند پیروزی که در لب داشت گفت: ممنون، منتظر کارت عروسیمون باشین.

بابا پوزخندی زد: میتونی زنت رو برداری رو بری.

زنتو؟ یعنی الان من به عنوان زن فرهود میبینم نه دخترش؟

_ باب...

بابا دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد و بدون هیچ حرفی از پله بالا رفت!

چونه ام لرزید، مامان و صدا زدم: مامان؟

مامان سری به نشون داد و با لحن تلخش گفت: بد کردی غزل بد!

بدون اینکه منتظر جوابی ازم باشه از حال بیرون رفت!!

لبخند تلخی زدم.

مامان؟ بابا؟ منو ببخشین!

من به شما بد کردم، ولی همش بخاطر خودتونه! فرهود آدم متعادلی نیست، اون میتونه به شما آسیب بزنه!

بابا همونطوری که گفتم بعد از شش ماه برمیگردم!

قول میدم.

فرهود صدام زد: غزل بریم دیگه!

سری تکون دادم و همراهش از خونه بیرون رفتیم.

فرهود

از خونه همراه غزل بیرون اومدیم و عظیمی و پسرش امیر اومدیم بیرون. امیر و عاقدی که همراه ی عظیمی اومده بود با ماشین آقای عظیمی رفتن. بعد از رفتن اون ما هم پشت سر اونا حرکت کردیم. غزل توفکر بود و حرفی نمیزد. برای اینکه فضا عوض شه ضبط رو روشن کردم و به آهنگ بخش شد. تا وقتی با منی ...

تا وقتی با منی دوری کن از همه حتی تمامتم گاهی برام کمه

هرجا بری میگم دلواپست شدم تا با خودم بری برگردی با خودم شاید هوس کنی حتی بری به ماه رویای دورتم از من فقط بخواه تا وقتی با منی عشقتو کم نکن هرکاری میکنی جز با خودم نکن

تا وقتی با منی نفسمی جوونمی عشقمی با من بمون فقط

محاله بعد از این من دیگه تا ته زندگیم چیزی بخوام ازت

تا وقتی با منی نفسمی جوونمی عشقمی با من بمون فقط

محاله بعد از این من دیگه تا ته زندگیم چیزی بخوام ازت

تا وقتی با منی دوری کن از همه حتی تمامتم گاهی برام کمه

هرجا بری میگم دلواپست شدم تا با خودم بری برگردی با خودم

شاید هوس کنی حتی بری به ماه رویای دورتم از من فقط بخواه

تا وقتی با منی عشقتو کم نکن هرکاری میکنی جز با خودم نکن

تا وقتی با منی نفسمی جوونمی عشقمی با من بمون فقط

محاله بعد از این من دیگه تا ته زندگیم چیزی بخوام ازت

تا وقتی با منی نفسمی جوونمی عشقمی با من بمون فقط

محاله بعد از این من دیگه تا ته زندگیم چیزی بخوام ازت

جلوی یه رستوان دنج وایستادم .

سرد برگشت سمتم: _ برای چی اومدیم اینجا؟

_ گشمنه. تو چی؟

بی تفاوت نگام کرد.

از ماشین پیاده شدم ، خودمو به سمتش روسوندم و در براش باز کرد.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد.

سویچ ماشین رو به نگهبان دادم.

دست سردشو تو دستم گرفتم و فشردم.

وقتی داخل رستوان خلوت رفتیم سر جایی که رزور کرده بودم راهنمایی شدیم و سر جامون نشستیم.

به دور و برش نگاه سطحی کرد و گفت: _ جای قشنگی!

لبخندی رو لبم نقش بست.نه به قشنگی تو..

نگاه سردش رو صورتم ثابت موند.

آهی کشید و نگاهش رو ازم دزدید.

دستم رو دستش گذاشتم.

بلافاصله دستشو از زیر دستم بیرون کشید با تندگی گفت: _ بهت گفته بودم حق نداری بهم دست بزنی، دیگه تکرار نشه.

یکم گذشت گارسون با منوی تو دستش اومد.

بدون اینکه نگاهی به منو بندازه گفت: _ من غذای سر آشپز میخوام.

سرمو انداختم پایین به منو نگاهی انداختم.

سرفه ای کردم: _ من آنتی پاستو ..

گارسون سرشو به نشونه تایید تکون داد و ازمون جدا شد.

میتونستم حدس بزنم که یه پاشو رو پای دیگه اش گذاشت، قیافه با جذبه ای به خودش گرفت: _ اینم نقشه اس نه؟
_ نقشه؟

_ آره نقشه ی جدیدت برای انتقام از بابام.

گنگ نگاهش کردم: _ نمیفهمم چی میگی.

خنده ای کرد و با پوزخند ادامه داد: _ وایی فرهود فکر نمیکردم اینقدر خنگ باشی.

دستش رو چونه اش گذاشت و گفت: _ میدونی چیه؟ تو خنگ نیستی داری خودتو میزنی به خنگ، میدونی وقتی خونه ات بودم حرف های بین تو و نجمه شنیدم.

_ چی شنیدی؟

پوزخند دیگه ای زد، دیگه پوزخند هاش داشت دیوونه ام میکرد: _ غزل حرفت رو بزن.

_ من حرفی ندارم فقط میخوام بدونی که من میدونم دلالت برای ازدواج با من چیه؟

لحظه ای انگار قلبم کار نکرد. یعنی اون میدونه؟ میدونه دوشش دارم؟

دستام عرق کرده ، گلوم خشک بود سرفه ای کردم و کمی از آبی که رو میز خوردم.

نفس عمیقی کشیدم تو چشاش نگاه کردم.

تو نگاهش همه چی بود جز عشق و علاقه.

_ تو چی میدونی؟

_ اینکه تو...

نگاه منتظری بش کردم.

سرس رو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد: _ تو برای انتقام...

حرفش با اومدن گارسون و چیدن غذاها رو میز قطع شد.

اشتباه کردم ، اشتباه کردم فکر کردم اون منو درک میکنه ، اشتباه کردم فکر کردم اونم دوسم داره و بخاطر این باهام ازدواج کرد.

اون هنوز هیچ رو فراموش نکرده و نمیتونه فراموش کنه.

من بهش قول دادم جبران کنم ولی هر دفعه بدتر از قبل شدم نه چیزی رو جبران کردم و بلعکس خرابم کردم.

به غذاش چشم دوخته بود و نگاهی بهم نکرد.

بهت قول میدم غزل دیگه هیچ بدی از طرف من نبینی، میشم همونی که میخوای.

شروع کردم و به خوردن غدام ، اون با غذاش بازی میکرد.

نگاهی بهش انداختم: _ بهتره شامتو بخوری، چون خونه غذا نداریم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

پوزخندی زد و گفت: _ تو اون قصر دنجت با اون کلفت و آشپز غذا نداری؟
اذیت کردن که چیز بدی نیست.

لبخند پلیدی زدم: _ آخه همشون مرخص کردم.

بشدت سرشو بالا گرفت و نگام کرد.

فقط لبخند میزدم و همین بیشتر حرصش رو در میآورد منو بیشتر خوشحال میکرد.

_ وای که امشب چقدر بهم خوش بگذره.

با حرص قاشقشو به بشقاب کوید: _ فرهود گفته باشم اگه امشب یا تو طول این شش ماهی که قراره باهات زندگی کنم
بهم نزدیک بشی یا سعی کنی بهم نزدیک بشی بهت قول میدم کاری کنم که از کارت پشیمون شی.

مثل خودش پوزخند زدم: _ مثلاً چیکار میکنی عزیزم؟

_ من بیار خودمو کشتم ، پس کارهای بدتر از اینم میتونم بکنم.

یه لحظه صحنه ی خودکشیش اومد جلو چشمام.

این دختر دیوونه اس .

اخمی کردم و گفتم: _ غذا تو بخور.

لبخند پیروز مندانه ای بم زد

و شروع کرد به خوردن شامش.

اصلاً نفهمیدم چی خوردم. دختره ی...

لعنتی منو تهدید میکنه.

یه ذره بچه منو تهدید میکنه.

غدامون خوردیم و از جامون بلند شدیم.

میز حساب کردم و از رستوران بیرون اومدیم.

نگهبان ماشین و آورد سوئیچ رو ازش گرفتم.

درو برآش باز کردم نشست، خودمم سریع سوار شدم.

حرکت کردیم و از رستوران دور شدیم.

تو راه حرفی زده نشد.

با سرعت تمام رسیدیم عمارت.

ماشین داخل ویلا آوردم.

لبخندی زدم: _ به خونه ی خودت خوش اومدی گل من (:)

نیشخندی زد و از ماشین پیاده شد.

میخواستم دستشو بگیرم که سریع ازم فاصله گرفت و جلو تر از من خودشو به ویلا رسوند و در زد. پوفی کشیدم سمت در رفتم .

ترگل در باز کرد ، غزل با دیدن ترگل با خوشحالی نگاهش کرد و پرید بغلش: _ وایی ترگلی، دلم برات تنگ شده بود. ترگل لبخند زد و گفت: _ منم همین طور خانم.

از بغلش اومد بیرون و پرسید: _ تو خونه موندی؟

سری تکون داد: _ بله خانم من به جز این خونه جای دیگه ای ندارم.

برگشت و نگاه کوتاهی بهم کرد و پرسید: _ بقیه چطور؟ بقیه نیستن؟

_ به جز من با چند دختر دیگه کسی نیست.

سری تکون داد ، لبخندی رو لبم نقش بست، هنوزم همونه شکاک و بی نهایت دو رو...

رو به ترگل گفتم: _ ترگل جان لطفا یه اتاق به خانم نشون بده تا توش راحت باشن.

ترگل جان کشیده و از قصد گفتم تا بینم حسادت میکنه یا نه .

ولی دیدم واکنشش فقط یه نگاه تعجب انگیز بود و دگر هیچ.

آهی کشیدم: _ من خیلی خستم شب بخیر.

و خودمو به اتاقم رسوندم.

تا رسیدم به اتاقم رو تخت دراز کشیدم.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم تا راحت تر نفس بکشم.

خدایا خودت بهم صبر بده.

لباس هامو با لباس های راحتی عوض کردم و از بیرون رفتم تا آب بخورم .

وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم متوجه شدم که داره اتاق انتخاب میکنه.

آهی دردناکی کشیدم و اون الان تو این شب که مال من شده بود باید کنار من میخوابید ولی داره اتاقی انتخاب میکنه که از

این بیشتر ازم دورشه.

این نامردی در حق منی که به عنر سوختم.

دیگه تشنگی رو فراموش کردم و سمت اتاق که انتخاب کرد رفتم تا باهاش حرف بزنم.

دستگیری درو تو دستم فشردم و پایین و بالا کردم ولی قفل بود.

پوزخند زدم و زیر لب زمزمه کردم: _ همینقدر داشتنت کافیه.

راهمو کشیدم و سمت اتاقم رفتم و درو بستم.

غزل

در اتاقم قفل کردم تا نتونه بیاد تو، از اون هیچی بعید نبود.

دکمه های مانتو مو بازم به همراه شالم انداختمش رو صندلی .

لباس راحتی با خودم نیاوردم مجبورم همینجوری بخوابم.

موهامو باز کردم و رو تخت دراز کشیدم

من امشب شدم زن فرهود.

غزل فرجام.

لعنتی اگه اون لحظه نفرت ، انتقام و تلافی جلوی چشمم نیومد محال بود با این موافقت میکردم.

من بخودم قول دادم تا تلافی این 3 ماهی که از عمرم تو این عمارت تلف کردم سرش در نیارم نزارم یه آب خوش از گلوش

پایین بره حالا ببین اگه من اینکارو نکردم دیگه اسم غزل نیست یه بار از اول نقشه امو مرور کردم ولی خوابم نمی اومد هر

چی گاو و گوسفند و ستاره هارو شماردم خوابم نبرد که نبرد.

از رو تخت بلند شدم.

قفل درو باز کردم.

با باز شدن در فرهود که به در تیکه داده بود نقش زمین شد.

یه لحظه ترسیدم ، این اینجا چکار میکنه؟

خم شدم ببینم چشه،

چشاش بسته ولی تو خواب و بیداری بود.

داشت صدام میزد: _غزل

پوف چی بوی گندی میده، باز مشروب خورده.

از روش رد شدم ، میخواستم بی تفاوت باشم بزارم تو این حال باشه ولی نتونستم بزارم اینجا با وضع بخوابه.

ناچار سمتش رفتم و سعی کردم بلندش کنم ولی لامصب انقدر سنگین بود توانایی اینکه بلندش کنم رو نداشتم.

خدایا چیکار کنم؟

با فکری به سرم بشکنی بخودم زدم داخل اتاق رفتم.

داخل سبدی که ملافه بود دوتا ملافه سفید برداشتم دوباره پیشش برگشتم و ملافه ها دورش پیچیدم.

سعی کرد بکشمش.

زیر لب غرغر کردم: _ بایدبهبش بگم بره وزنش رو کم کنه اینجوری که فایده نداره ، هیکل به این خوبی داره اینجوری

پیش بره آینده اش معلومه..

دیگه نزدیک های اتاقش بودم، یکم وایستادم نفس گرفتم و دوباره کشیدم،

با لگد در باز کردم تا داخل کشیدم تو اتاق..

میخواستم هموجوری رو زمین ولش کنم ، ولی دلم بحالش سوخت .

قفسه ی سینه اش رو گرفتم و بلندش کردم و انداختمش رو تخت و خودمم روش افتادم.

با نفس نفس زدن گفتم: _ تلافی امشب رو سرت در میارم فرهود خان حالا ببین.
هر چی خورده ام رو فکر کنم هضم کردم.
پوفی کشیدم و با حرص خواستم از روش بلند بشم که...

دستاش دورم حلقه شد و برگردوند از پشت بغل کرد بهش لگد زدم: _ ول کن.
خدایا عجب گیری کردما..

با پاهم بهش لگد میزدم که پاهاش دور پاهام افتاد و حبس شدن.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا نزنم لهش نکنم مردکو...

آخه این انگار جای غذا سنگ میخوره از بس سفته.

چاره ای نداشتم جز صبر بلکه خسته شه دستش رو برداره.

یکم که گذشت حس کردم داره زیر لب زمزمه میکنه.

سعی کردم بشنوم داره چی میگه بخاطر همین گوشم و نزدیک لباش کردم.

با صدای ضعیف گفتم: _ دوشش دارم.

این چی گفت؟ دوشش داره؟

کنجکاو پرسیدم: _ کیو دوس داری؟

بیحال و خسته جواب داد: _ غزلمو ، عشق بچگی هامو .

نزدیک بود جیغ بکشم که جلوی دهنم رو گرفتم .

چی میگه!

_ تو حالت خوب نیست داری پرت و پلا میگی.

سعی کرد بتونه از جاش بلندشه که مانع اش شدم.

تو عالم مستی لبخندی زد و گفت: _ من حالم خوبه ، مگه میشه تو کنارم باشی و حالم بد باشه.

از قدیم گفتن مستی و راستی، الان وقتشه که جواب سوال هامو ازش بگیرم.

_ برای چی باهام ازدواج کردی؟

_ چون دوستت داشتم و دارم.

_ پس انتقامت چی میشه؟

_ من همه چی رو فراموش کردم، من حتی شک دارم که دایی مادرمو کشته باشه.

لحظه ای حس کردم همه موهای تنم سیخ شد.

یعنی میشه فرهود متوجه بشه قاتل مادرش پدر من نیست.

_ کی بهت گفته بود که قاتل عمه بابامه؟

— نجمه.

با اومدن اسم اون زن تا ته قضیه رو رفتیم .

پس پشت این قضیه ام نجمه نقش داره.

فرهود ناله کرد:— غزل من دوستت دارم.

وایی اینم که دم دقیقه میگه دوسم داره، خدا.

— غزل من از کارهایی که باهات کردم پشیمونم.

— تجاوزی که کردی چطور؟ از اونم پشیمونی؟

— مگه میشه پشیمون نشم، من تا آخر عمرم شرمنده اتم.

پوزخندی زد:— حیف که پشیمونی و شرمندگیت چیزی رو برنمیگردونه.

— غزل تروخدا تنهام نزار. من یه عمر تنها بودم یه عمر پدر و مادر نداشتم حالا که زخم دارم بازم ندارمش، باش .

نمیدونم ولی احساس عذاب وجدان داشتم ، اون همه چی رو ازم گرفت ، حالا من میخوام همه چی رو ازش بگیرم ولی

دقت نکردم که اون چیزی برای از دست دادن نداره .

— پدرت چرا کنارت نیست؟

— تیمارستانه.

— برای چی ؟

— بعد از مردن مامان دیوونه شد.

این بی انصافی ، یکی مثله من تو ناز و نعمت بزرگ بشه یکی مثل فرهود مادرش کشته بشه، پدرش تو تیمارستان بستری بشه.

اگه منم جایی اون بود با حرفای زنی مثل نجمه تحریک میشدم انتقام بگیرم ، شاید اگه جایی اون بودم کارهای بدتر از خودش میکردم.

الان بهش حق میدم که داغون باشه.

از خودم شرمنده بودم که برای انتقام وارد زندگیش شدم.

من فکر کردم ازدواجش مثل آدم دزدیش باشه.

ولی مهم اینکه این ازدواج برای هدفش نیست.

نمیدونم چه شده با حرفاش دیگه نفرت چند ساعت پیش نداشتم.

فکر کنم حالا بتونم ببخشمش.

لب هامو نزدیک گوشش کردم:— فرهود ، شاید هیچ وقت نتونم کارهاتو فراموش کنم ، ولی

میتونم ببخشمت. من همین الان ، تو همین ساعت ببخشدمت.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

و کنارش دراز کشیدم ، چشمام رو آرام بستم.
فردا باید رنگ عوض کنم، باید بشم غزلی که با همیشه فرق داره.
باید به دوست بچگی هام عشق واقعی رو یاد بدم.

فرهود

سرش تو موهاش کردم؛ موهاش هم مثل بدنش بوی یاس میداد.
فشردمش ، یه لحظه هنگ کردم.

صبر کن ببینم ، اینکه کیه تو بغل من؟

چشمام سریع باز کردم، نزدیک بود از دیدن غزل شاخ در بیارم.

اون اینجا چیکار میکرد؟

اینجا، تو تخت من؟ غزل؟

خدایا داری گیجم میکنی!

داره یه چیزایی یادم میاد، دیشب یکی بطری های قدیمی رو خالی کردم، تنها چیزی که از دیشب یادمه اینکه دم در اتاق
غزل خوابم برد.

خدا کنه اتفاقی بینمون نیوفتاده باشه.

چون غزل تا آخر عمر میخواد هی بزنه تو سرم .

تکونش دادم: _غزل؟

تکون خفیفی خورد ولی چشماش رو باز نکرد.

خیلی ناز خوابیده بود دلم نمی اومد بیدارش کنم، ولی اگه اینکارو نکنم باید یه عمر تکیه کنایه هاشو بشونم.

با شدت بیشتری تکونش دادم: _غزل بیدار شو...

با صدای گرفته و خسته گفت :_هوم چی موخوایی.

یه لحظه نفسم براش رفت.

با کمی مکث سمتش کشیده شدم و سعی کردم بیدارش کنم: _بیدار شو عزیزم.

با لحن بچه گونه اش گفت: _چلا؟ مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم: _نه و ربع.

_اوم خب چلا باس بیدارسم منکه مدرشه ندالم.

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

سمتش رفتم و گوشش رو طولانی بوسیدم.

وقتی از روش بلند شدم سریع از جاش بلند شد با چشمای بسته اش گفت: _اه فری انقدر بدم میادم تف مالیم موکونی.

گیج نگاهش کردم. این غزل با با غزلی که دیشب تو رستوارن با پوزخنده هاش فخر میفروخت چقدر فرق داره.

یکی از چشماش و باز کردم: _ها چیه چلا اونطوری نگام موکونی؟
واقعا نمیدونستم باید چی بگم .
سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم.
_ تو اینجا چیکار میکنی؟
_ وا خب...

در اتاق با شدت باز شد و حرفش نصفه موند .
نجمه با صورتی که از فرط عصبانیت قرمز شده بود داخل اتاق اومد.
با غیظ نگامون کرد.
غزل پشتم قایم شد و در گوشم گفت: _ وایی فرهودی، این چرا هاپو شده ؟ گازمون نگیره.
پقی زدم زیر خنده، از دست این دختر .
نجمه چشم غره ای بهم رفت: _بله فرهود خان بخند ، باید به ریشم بخندی!
این بود نتیجه ی اعتمادی که بهت داشتم.
غزل با لحنی که چاشنی شطینت داشت گفت: _ وا نجمه جونى شما که ریش نداری فری جون من بهش بخنده.
نجمه با حرص نگاهش کرد .

(قبول دارین نخندین تو این شرایط خیلی سخته؟)

شکم رو گرفتم و رو تخت افتادم و شروع کردم به خندیدن .

غزل چشمکی بهم زد، هنگ لبخند و چشمکش شدم.

فریاد نجمه باعث شد از فکر خیالش بیام بیرون و با ترس به نجمه رو به روم خیره بشم .

نجمه: _ چرا بهم هیچی نگفتی؟ مگه نگفتی که قرار تو این مدتی نیستم فکر کنی؟ بعد اومدی این دختره رو گرفتی؟

غزل جواب نجمه رو داد: _ وا نجمه جون؟ دو روز نبودما به این زودی اسمم رو فراموش کردی؟ بعدام چرا وقتی به هم علاقه داریم باید از هم جدا باشیم؟

جلو اومد و نگاه تندى بهش کرد: _ تو واقعا به فرهود علاقه داری؟

غزل نگاهی بهم کرد و یه نگاه بهش کرد: _ خب معلومه فرهود شوهرمه ها...

_ شوهرته؟ یعنی چی شوهرته؟

_ فرهود از دیشب شده شوهر قانونی و شرعی من .

صدای دادش بلند شد: _ چی عقد کردین؟ صیغه هم نه عقد؟

_ آره چرا وقتی همو دوست داریم نباید عشقمون رو هم جا ثبت کنیم؟

با عصبانیت دندون هاشو رو هم سایید و جیغ زنانه کشید.

پاهشو محکم به زمین کوبید و خواست از اتاق بیرون بره که برگشت و با فخر به غزل نگاه کرد: تو واقعا خیلی هرزه ای که هنوز مهر عقدتون خشک نشده باهاش میخوابی! غزل پوزخند تلخی زد و گفت: اگه کنار عشق شرعی و قانونی بخوابی هرزه‌گیه، عجب هرزگی شیرینی. با عصبانیت دندون هاشو رو هم سایید و جیغ زنانه کشید. و از اتاق رفت بیرون.

برگشتم سمتش: چرا باهاش اینطوری حرف زدی؟

چطوری باهاش حرف زدم مگه عزیزم؟

اول صبح در نزده اومده تو اتاقمون جیغ جیغ میکنه، بعد بهم انگ هرزگی میزنه. امیدوارم انتظار نداشته بودی جوابش رو ندم.

تا خواستم جوابش رو بدم گفت: وایی فرهود، چقدر حرف میزنی! تو آداب رسوم حالیت نی؟ باو اولین صبحونه ی مشترکونه ها... منم که خیلی گشمنه، برم دست صورتم و بشورم پیام. تو هم یه دست به موهات بکش عین این گربه ها شدی که تا آب بهشون میخوره موهاشون سیخ میشه.

بدون اینکه منتظر جوابی ازم باشه سریع سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفت.

خدایا اگه این خوابه یه کاری کن که از اینو خواب اصلا بیدار نشم.

همینجوری نشست بود که از دستشویی بیرون اومد.

عین این بادکنک ها بادشون خالی میشه نگام کرد: تو که هنوز نشستی، وایی فرهود تو چرا منو درک نمیکنی؟ بابا من گشمنه بفهم.

مگ صداس زدم: غزل؟

هوم؟

بیا اینجا.

اومد و کنارم نشست: چپیده؟

من بیدارم.

وا جک میگی اول صبحی!

بگو که خواب نیستم.

خب معلومه که خواب نیستی؟

مطمئنی؟

مطمئنم.

بزن تو گوشم.

چی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

— گفتم بزن تو گوشم.

— مطمئنی؟

— آره؟

— باش خودت خواستی.

چنان مح

کم زد تو گوشم که برق از سرم گذشت.

— چیکار کردی؟

— خو ببخشید خودت گفتی مطمئنی.

— انقدر محکم؟

— اا فرهود ببخشید دیگه.

پوفی کشیدم و از جام بلندشدم.

شونه هاشو تو دستم گرفتم و از جاش بلندش کردم.

تو چشاش نگاه کردم و بغلش کردم و درگوشش گفتم: — باش غزل، همیشه اینجوری باش. من دیگه خسته شدم از تنهایی،

از دل سردی های این خونه، من خسته شدم از تنهایی.

— نگران نباش این غزل رو به روت دیگه رنگ عوض نمیکنه، از این به بعد باهات یه رنگم.

تنهات نمیزارم.

— قول میدی؟

سرمو پایین و بالا کردم: — آره قول میدم

غزل: — حالا بریم صبحونه بخوریم؟

— بریم صبحونه بخوریم فقط بزار برم دست و صورتم بشورم بیام.

— باشه. منتظرت میمونم.

— اگه میخوایی تو ب...

— نه همینجا میشینم تا بیایی.

— باشه عزیزم.

و سریع سمت سرویس بهداشتی رفتم.

شیر آب رو باز کرد، یه مشت آب ریختم رو صورتم.

هنوز انگار تو خوابم.

ولی خدارو شکر خدارو صد هزار مرتبه شکر که همش بیداریم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

حالا میتونم به نفس راحت بکشم.

خدا جون قول میدم پشیمونت نکنه.

از فرصتی که بهم دادی نهایت استفاده رو میکنم.

حوصله ی مسواک زدن دیگه نداشتم ، از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که کنار غزل باشم.

غزل وایستاده بود داشت به آینه شکسته شده نگاه میکرد.

فکر کنم حضورم رو حس کرد، چون برگشت و نگام کرد: _ ا فرهود اینجایی؟

جلو تر رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

برگشت و نگام کرد: _ این آینه چرا شکسته..

نمیخواستم اون شب لعنتی رو به یاد بیارم.

آهی کشیدم: _ داشتم از نبودنت دیوونه میشدم زدم همه چیو خراب کردم.

لبخند تلخی زد: _ عیب نداره به هر حال باید دکور اتاقمون عوض کنیم دیگه.

خدایا منو این همه خوشبختی محاله ..

با خوشحالی گفتم: _ آره؟

سرشو پایین و بالا کرد: _ اوهوم .

تو بغلم گرفتمش و سرش رو بوسیدم: _ خدارو شکر که دارمت.

لبخند ملیحی بهم زد دستشو گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم.

غزل به عمارت به نگاه سطحی کرد پرسید: _ فرهود؟

_ جونم؟

_ چند وقته دکور اینجا رو عوض نکردی؟

_ اوم نمیدونم، نجمه این خونه رو اینجوری دوست داره.

آهانی گفت و ادامه داد: _ خب بگو ببینم خانم این خانم کیه؟

لبخندی به روش زدم : _ معلومه خانم ، خوشگل من.

با ذوق گفت : _ واقعا ؟

خنده ای کردم و لپ شو کشیدم: _ آره عزیز دلم واقعا.

پرید پایین و بالا: _ پس هرکاری بخوام میتونم بکنم؟

_ آره گلم.

پرید بغلم و گونه هام و بوسید: _ آخجون فرهودی، پس فردا بریم دنبال کارای خونه.

_ کارای خونه؟

_ اوهوم، دکوراسیون خونه و اتاقمون.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

لبخندی بهش زدم: _ باشه عزیزم .

دستشو بالا آورد: _ قول دادیا..

دستم و تو دستش گذاشتم: _ قول دادم.

از خوشحالی جیغ کشید و دو پرید بغلم.

خنده ای کردم و آروم موهاشو نوازش کردم.

خدایا این روزا رو ازم نگیر ، میمیرم اگه نباشه.

صدای جیغ و التماس که از آشپزخونه میومد باعث شد با ترس بهم بچسبه: _ چیشده ؟

سرشو تو بغلم گرفتم: _ نمیدونم.

از بغلم بیرون اومد و باهم از پله ها پایین اومدیم و داخل آشپزخونه رفتیم.

ترگل بی جون رو زمین افتاد بود و توان تکون خوردن نداشت. حتی نای ناله کردن نداشت.

بی صدا اشک میریخت.

نجمه بالا سرش وایستاده بود و یه چیزی شبیه کمر بند تو دستش بود و اونو رو تن بی جون ترگل فرو می آورد.

غزل و بقیه دخترایی که اونجا بودن جیغ میکشیدن.

باورم نمیشد، یعنی نجمه اس ؟ همون زنی که وقتی مادرم مرد موهام نوازش میکرد؟

چطوری میشه یه زن انقدر بیرحم میشه؟

جلو رفتم تا جلو شو بگیرم، ولی غیرممکن بود .

دیوونه وار به جوش افتاده بود و ول کن نبود.

بزور میچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم وایسته .

_ چیشده نجمه؟

_ ولم کن فرهود، من باید این دختره رو آدم کنم. یه روز نبودم واسه من دم در آورده.

هلم داد، چون نتونستم تعادل رو حفظ کنم افتادم زمین.

دوباره میخواست بهش حمله کنه که...

غزل خودش انداخت رو ترگل و شلاق به کمر غزل خورد، فریادی که کشیدم که باعث شد هم همه ای که تو آشپزخونه

بود ساکت شه.

دوباره فریاد کشیدم: _ غزلل.

غزل بیحال کنار ترگل افتاد سمتش رفتم .

دستم رو موهاش کردم: _ غزل عزیزم، خوبی؟

انگار نفس کشیدن براش سخت شده بود، سرشو تو دستم گرفتم و بلندش کردم.

صداس زدم:۔ غزل؟ ترو خدا حرف بزن.

بزرو با لکنت گفت:۔ت تر..گل ن...نج..اتش بد.ه
نوازش وار موهاشو پشت گوشش بردم:۔ باشه باشه عزیزم.
رو به دختری که اونجا بودن گفتم:۔ شماها ترگل رو بلند کنین ببرین بزارین تو ماشین تا من پیام . سویچ رو میز تلویزیونه،
یکی هم بره برای غزل مانتو و شال بیاره.
وقتی دیدم از جاشون تکون نمیخورن که فریاد کشیدم:۔ مگه با شماها نبودم.
با دادی که سرشون کشیدم، بخودشون اومدن و از آشپزخونه بیرون رفتن.
یکی دوتا از دختر ترگل رو بیرون بردن.
غزل رو از رو زمین بلند کردم.
به چشمای خون گرفته اش خیره شدم:۔ چت شده نجمه؟ چرا اینقدر عصبی؟
با حرص نگام کرد:۔ نباشم؟ همش تقصیره خودته. چرا بهم چیزی نگفتی؟ چرا نگفتی این دختره رو داری میاری خونه؟
۔ نه که میگفتم میزاشتی بیاد تو این خونه.
بعدم من دلیلی نمیبینم که کارامو بهت گزارش کنم.
ناباور نگام کرد و صدام زد:۔ فرهود.
۔ فرهود چی؟ چی میخوایی بگی؟ مگه حرفی هم مونده که بزنی؟
۔ ولی من...

دستم به نشونه سکوت بالا بردم:۔ نمیخوام چیزی بشنوم فعلا باید جون زخم رو نجات بدم.
بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم غزل رو از آشپزخونه بیرون آوردم و از عمارت اومدیم و تا ماشینم دویدم .
دو تا از دختر کنار ترگل تو ماشین نشسته بودن.
غزل رو گذاشتم تو ماشین خودمم سریع سوار شدم.

جلوی نزدیک ترین بیمارستان ماشین پارک کردم رو به دخترا کردم:۔ ش

ماها ترگل ببرین تو تا منم غزل بیارم.

همزمان باهام چشم گفتن و از ماشین پیاده شدن.

خودمم از ماشین پیاده شدم.

در سمت غزل رو باز کردم و از ماشین پیاده اش کردم و داخل اورژانس رفتم.

پرستار های بخش گذاشتنش رو برنکارد همراه ترگل بردنش تو اتاق، بعد از کلی خواهش و التماس اجازه دادن برم داخل.

پزشک خانومی بالا سرشون بود و داشت معاینه شون میکرد.

به خودم اجازه ندادم ترگل رو تو اون وضع بینم بخاطر همین فقط به غزلم نگاه میکردم بیهوش رو تخت دراز کشیده بود .

به زخم های که ازشون خون میرخت خیره شدم.

زخم هایی که خودم درست کردم ، زخم هایی که کبودیشون رو بدنش بدجوری خود نمایی میکردم. لحظه ای حالم از خودم و بی رحمی هام بهم خورد. چطور دلم اومد؟

صدای دکتر باعث شد به خودم پیام: _بله؟

رو به غزل اشاره کرد و پرسید: _ایشون همسرتون؟
_بله.

_خوشبختانه ایشون وضعشون از اونکی خانوم بهتره.

_پس چرا بیهوش شد؟

_بخاطر ضعف بدنی.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم .

_فعلا به خانومتون سرم زدیم الان بهشون میگم بهش یه آمپول تقویتی هم بزنن.

_ممنون ، فقط ترگل چی؟

_متاسفانه باید معجزه بشه که ایشون بیهوش بیان.

_یعنی چی؟

_راستش با توجه به بیماری که دارن و کتک هایی که خوردن زمان طول بیهوش اومدنشون طول میکشه.

با ترحم نگاهی به ترگل بیگانه انداختم.

بیچاره ترگل بخاطر من اینجاس.

دکتر _خانومتون بیهوش بیان مرخص میشن.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه رفت.

کنار غزل خوابیده و نشستم.

چشمای معصوم شو بسته بود.

غزل از وقتی وارد زندگیم شد یه پاهاش تو خونه ام بود یه پاهاش تو بیمارستان.

ولی این آخرین بار که میارمش تو بیمارستان.

پرستاری بالا سرش اومد و آمپولی بهش تزریق کرد و رفت.

سرمو رو شونه ی خوابیده اش گذاشتم.

بدون اینکه کنترلی رو پلک هام داشته باشم بستمشون.

چشمام انگار ازم خسته شده بودن ، به خواب نیاز دارن .

غزل

سنگینی چیزی رو دستم باعث شد چشمام رو با درد باز کنم .

با دیدن فرهود که رو دستم خوابش برده بود تعجب کردم .

اینجا کجاست؟ ما اینجا چیکار می کنیم؟

بین ابرو هام گره خورد، دست هام تکون دادم تا فرهود بیدار شه :_ اه فرهود بلند شو دستم درد گرفت .

تکون خفیفی خورد ، بادیدنم چشماشو بهم مالید و از رو دستم بلند شد .

_ کی بیدار شدی عزیزم؟

با اینکه عزیزم گفتن هاش اذیتم میکرد ولی به روش نیاوردم:_ الان .

لبخند به روم زد .

خم شد و پیشونیمو بوسید، پرسید:_ خوبی؟

سری تکون دادم و با بغض پرسیدم :_ ترگل کجاست؟ حالش خوبه ؟

لبخند تلخی به رویم زد:_ آره عزیزم . خوبه .

_ کجاست؟

از رو صندلی بلند شد و کنار رفت:_ همین جاست .

برگشتم سمت تخت کناریم؛ با دیدن ترگل که بیحال رو تخت افتاده بود بغض به گلوم چنگ ..

بدون اینکه کنترلی رو اشک هام داشته باشم، بهشون اجازه دادم بریزن .

فرهود هل شد و سمتم اومد و اشک هامو پاک کرد:_ پیشده عزیزم درد داری؟

فقط سرمو به نشونه ی نه تکون دادم .

_ پس پیشده که اشک خانمم رو درآورده .

به ترگل اشاره کردم:_ بخاطر اون دختر . دختری که بیگناه بود ولی بیشتر از من درد کشید . فرهود اون بخاطر من ...

_ نه نه عزیزم این حرف رو نزن .

حرفم و ادامه ندادم و بی طاقت هق هق گریه میکردم .

فرهود قصد داشت آرومم کنه ولی بی فایده بود ، درد من تسکین نداشت .

سرم رو درآغوش گرفت:_ عزیزم، خانمم آروم باشم . غزلم ترگل حالش خوب میشه .

_ شاید زخم های تنش خوبشه ولی زخم هایی که احساسش خورده هیچ وقت خوب نمیشن .

دستی تو مو هام کرد:_ من که چیزی از حرفات نمیفهمم .

این روزا هیچکی منو درک نمیکرد چه برسه به تو ..

با دستمال اشک هامو پاک کرد و گفت: _ غزل اگه بیقراری کنی میگم بهت آرامش بخش بزنن.
_ نه الان حالم خوبه .

_ خدارو شکر.. عزیزم من میرم کارهای ترخیصتو انجام بدم.

_ باشه، ترگلم میاد خونه؟؟

نگاهی به ترگل انداخت و ناراحت گفت: _ نه غزل اون باید بمونه تا...

پریدم وسط حرفش با نگرانی پرسیدم : _ مگه نمیگی حالش خوبه پس چرا باید بیشتر بمونه؟

_ خب عزیزم دکترش اینجوری تشخیص داده ، تازه اشم اگه اینجا باشه بیشتر ازش مراقبت میشه تا عمارت.

_ آخه اینجا تنها بمونه؟؟

_ نترس عزیزم یکی میفرستم مراقبتش باشه .

به اجبار قبول کردم، فرهود لبخند به روم زد و از اتاق بیرون رفت.

نگاه غمگینی به ترگل انداختم ، دلم براش میسوخت .

اون به جای من اینجوری عذاب کشید.

کاش من نجمه رو تا حد عصبانی نمیکردم که ترگل رو به حال و روز دریاره.

این زن بیرحم ترین آدمی هست که تو طول عمرم دیده بودم.

از فرهود پدر و مادرش رو گرفت ، از ترگل جوونی و لذت زندگی شو.

هدف این زن چیه؟

میخواه به کجا برسه؟

تا دیشب می خواستم از فرهود انتقام بگیرم ولی با حال دیشبش ازش شرمنده شدم.

انگار باید تجدید نظر کنم .

باید انتقام فرهود و ترگل رو از این زن خودخواه بگیرم ، میخوام به فرهود نشون بدم که این زنی که اینقدر بهش احترام

میزاره چه جادوگریه.

کمی تو دلم میترسیدم که اینا همه یه توهم تو خالیه ، کاش اینطور بود ، کاش نگرانی و نفرت من

از این زن فقط برای اینکه ازش خوشم نیاد ولی با چیزهای که من از فرهود درباره ی این زن شنیدم اینطور نظر نیاد.

این زن تو زندگیش رازهای داره با فاش شدنشون خیلی چیزهای دیگه کشف میشه.

در اتاق باز شد و فرهود با یه کیسه دارو داخل شد.

_ مرخص شدی، میتونیم بریم.

با اینکه دلم نمیخواست ترگل رو تو این حال روز تنها بزارم ولی قبول کردم، حالم دیگه داشت از فضای بیمارستان به هم

میخورد.

میخواستم از جام بلندشم که فرهود اومد جلو: _ بزار کمکت کنم .
کمرمو گرفت و کمک کرد از تخت بیام پایین.
دستش که رو کمرم خورد باعث شد آخم بلند شه.
نگران شده نگام کرد: _ خوبی؟
_ اوهم، فقط میسوزه.

بوسه ای رو موهام زد: _ خوب میشی عزیزم.
رفتیم خونه پانسمان تو عوض میکنم .
یه لحظه از فکر اینکه فرهود بخواد پانسمانمو عوض کنه سرخ شدم.
خنده ای کرد که باعث شد چشم غره ای بهش برم.
خدایا این مرد این همه شیطننت کجا قایم کرده بود؟
شاید با اینکاراش یکم اذیت میشدم یعنی نمیشه گفت اذیت فکر کنم عذاب وجدان مناسب باشه .
آره من عذاب وجدان دارم ؛ عذاب وجدان دارم که با نقشه وارد زندگی کسی شدم که محتاج ذره ای محبت از طرف جنس مخالفه.

یه نیروی از دیشب مانعم میشد که بخوام فرهود رو برنجونم.
(امیدوارم این احساس فقط یه حس از سر دلسوزی باشه نه چیز دیگه)
باسر پایین گرفته همراه فرهود از بیمارستان بیرون رفتیم.

در ماشین واسم باز کرد و کمک کرد بشینم.
خودشم نشست.

کیسه های دارو و کیسه ای که کیک و سانديس بود داد بم.
_ اینارو بخور تا برسیم خونه یه صبحونه درست حسابی بهت بدم.
زیر لب باشه ای گفتم و شروع کردم به خوردن کیک و سانديسم.
نگاهی به فرهود کردم خسته بنظر میومد، مطمئنم از دیشب به چیزی لب نزده.
خوشبختانه دو تا کیک بود ، رو فرهود گفتم: _ فرهودی؟ خودت نمیخوری؟
برگشت و لبخند مهربونی زد: _ اگه از دست های تو باشه چرا که نه؟
آخ بمیرم بچه ام منتظر بود.

لبخندی به روش زدم خواستم کیک دیگه ای بهش بدم که مانعم شد: _ نمیخواد اینو باز کنی ماله خودت نصف کن.
_ چی؟

_ گفتم ماله خودتو بده بم.

با حرص نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کرد: _ فقط چشمش دنبال کیک منه، کیکم و نصف کردم و نزدیک دهانش بردم.

نگاهی به کیک کرد با چشمایی که معلوم بود نقشه ای در ذهن داره بهم نگاه کرد و با کمی مکث شروع کرد بخوردن. میخواستم دستمو بکشم کنار که گازی که فرهود از دستم گرفت باعث شد جیغ بکشم. فرهود خنده ی بلندی سر داد .

با دیدن خنده اش با حرص دوباره جیغ کشیدم: فرهود، خیلی بیشعوری.

خنده ی بلند تری کرد: حقت بود تا تو باشی که دیگه واسه من زیر لب پیچ پیچ نکنی. چشم غره ای بش رفتم و رومو سمت پنجره کردم.

دستم تو دستش گرفت و آروم بوسه ای روش زد: قهر نکن بام که دل بیچاره ی من طاقت دوری تو نداره.

با تعجب برگشتم سمتش با چشمای شیطونش بهم چشمکی زد و باعث شد خندم بگیره. اداشو در آوردم بنده خدا پوکید از خنده .

_ چه خانم شیرین زبونی دارم .

_ بله کیست که قدر همچنین گوهری رو بداند؟ به راستی مگر تو همسر من نیستی ؟ پس چرا قدر مرا نمیدانی؟

آیا نمیدانی دنیا دو روز است؟

خنده ی بلند تری کرد و نگاه شادی بهم کرد: که اینطور ، خیلی خود شیفته ای عزیزم . این همه اعتماد بنفس از کجا سر چشمه میگیره گلم.

با چشم هامو عشوه تکون دادم، الان بهت نشون میدم .

بعد چند لحظه وقتی دید صدایی ازم در نمیاد برگشت نگام کرد با عشوه پلک هامو تکون میدادم مثلا با نگاه پر عشقی داشتم نگاهش میکردم.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چیشده؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

نیش خندی زدم: مگه چطوری نگات میکنم عشقم؟

جوری ترمز زد نزدیک بود برم تو شیشه.

برگشتم با حرص نگاهش کردم: چته فری چرا همچین میکنی؟

ماشینو کنار خیابون نگه داشت و پارک کرد.

کمر بند شو باز کرد .(منحرف نشین ها- __ - کمر بند ایمنی منظومه)

ستم برگشت و بازو هامو گرفت : تو چی گفتی؟

نیشم باز شد: گفتم چته گل من؟

آروم تکونم داد: این نه! قبلش چی گفتی؟

آها فهمیدم آقا دنبال چیه!

وقت خوبیه برای اذیت کردنش.

ایول برو بریم.

چهره ی متفکری بخودم گرفتم: _ ام پرسیدم مگه چجوری نگات میکنم؟

با حرص پوفی کشید: _ کلمه بعدش؟

_ چیز دیگه نگفتم که.

_ گفتم، فکر کن.

_ ام باش بزار فکر کنم.

کمی سکوت برقرار شد و من بعد از چند لحظه گفتم: _ نه فری من مطمئنم کلمه ی دیگه ای نگفتم.

با لحن جذابی گفت: _ مطمئنی؟

مث خودش گفتم: _ بلی.

_ میخوای من کمکت کنم.

_ ممنون میشم.

زیر لب گفت: _ خودت خواستی.

تو یه حرکت ناگهانی لب هاشو رو لبام حس میکنم.

هر چه سعی داشتم ازش فاصله بگیرم بی فایده بود .

هر چی من باهاش همکاری نمیکرد و اون جری تر میشد .

تقلا کردم بی فایده بود، اون هم چنان به کارش ادامه میداد.

به قفسه ی سینه اش ضربه ای زدم تا که ولم کنه ، ولی بعد از چند لحظه ولم کرد.

وقتی از زیر دستش خلاص شد شروع کردم به غرغر کردن : _ این چه کاری بود کردی؟ وسط خیابون اگه کسی ما رو می

دید چی؟

با لحن شادی گفت: _ آخیش انرژی گرفتم.

اولا که تقصیر خودته، خودت حریصم کردی ثانيا من زمو بوسیدم ، کار خلاف شرع نکردم که...

اداشو درآوردم: _ کار خلاف شرع نکردم که...

خنده ای کرد و گونه امو کشید: _ ترشی نخوری یه چی میشی ها...

آروم زدم در گوشش : _ بیشعور.

بلند خندید و ماشینو روشن کرد.

سمت خونه حرکت کرد، توی راه اصن صحبت نکردیم منم همش بهش چشم غره میرفتم اون یا لبخند میزد یا چشمک.

بیشعور - _ -

زیر لب بهش فحش میدادم که دیگه صداس در اومد : _ اه بسه دیگه. چقدر غرغر میکنی؟ خدا بهم رحم کنه پیر بشی چی

میشی؟ پیرزن.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

همچنین برگشتم سمتش صدای شکستن گردنم شنیدم.

به شوخی گفت: _آخ گردنت.

میتونستم قرمز شدن صورتمو تصور کنم.

با دیدن صورتم سعی کرد خنده اشو کنترل کنه ولی زیاد موفق نبود: _عزیزم چرا قرمز شدی؟

جیغ بلندی کشیدم: _به من میگی پیرزن؟

اگه جیغ نمیکشیدم مطمئنا منفجر میشدم.

دیگه نتونست خنده اشو کنترل کنه، بلند بلند خندید به زور گفت: _نه نه عزیزم. تو تا ابد موش کوچکولوی منی.

بلند تر از قبل جیغ کشیدم: _هزار بار بهت گفتم بهم نگو موش کوچولو.

با جرئت گفت: _میگم چون کوچولومی.

_من کوچولوت نیستم.

_هستی.

_نیستم.

_هستی.

بلند تر گفتم: _نییییستم.

خنده شادی کرد و گفت: _هستی.

دیگه توان جرو بحث نداشتم به حالت قهر رومو ازش گرفتم چشم به خیابون دوختم.

دیگه نزدیک ویلا بودیم.

دستم رو تو دستش گرفتم، میخواستم دستمو بکشم بیرون که محکم تر گرفت و گفت: _قهر نکن بام دیگه .

خودمو لوس کردم: _نموخوام، دیجه دوجت ندالم.

_تو غلط میکنی!

_اه بدخلاق.

با تعجب پرسید: _جان؟

_منظورم بد اخلاق بود.

آهانی گفت و صدام زد: _غزل؟

جوابی ندادم دوباره صدام زد: _غزلی.

دلَم به حالش سوخت: _هوم؟

_غزلم؟

_هووم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

— هومو کوفت! وقتی صدات میزنم بگو جانم یا بله.

با عشوه خرکی گفتم:— جانم؟

— آفرین این شد.

— خب حالا حرفتو بگو.

— رفتیم خونه باهام خوب رفتار کن، مخصوصا جلو نجمه.

با اینکه خودمم میخواستم اینکارو کنم تعجب کردم که چرا فرهود اینو ازم میخواست. دلیلشو پرسیدم.

— خب من نمیخوام نجمه چیزی درباره مشکلات ما بدونه! که همش بهش جواب پس بدم.

آهانی گفتم پرسیدم:— اصن چرا باید بهش جواب پس بدی؟

— خب ...

پرسیدم وسط حرفش:— صب کن ؛ اول حرفای من گوش کن بعد جواب بده.

سری تکون داد.

— فرهود باور کن نجمه فقط یه سرکارگر که به امور ویلا رسیدگی میکنه نه بیشتر نه کمتر. چرا اینقدر به این بها میدی؟

— اون همش کنارم بوده، روزایی که مادرم نبود اون بود.

زیر لب زمزمه کردم:— مطمئنم اگه مادرت بود نمیزاشت اون باشه.

فرهود برگشت سمتم رو پرسید:— چیزی گفتی؟

به خودم اومدم و گفتم:— نه بابا خیالاتی شدی.

آهانی گفت و حرفشو ادامه داد:— بعدشم نجمه دوست چندین و چندساله مامانم نمیتونم از خونه بیرونش کنم، اون تو خونه ی من حرمت داره.

پوزخندی تو دلم زدم و گفتم:— حق باتوئه! ولی فرهود، عزیز من، آقای من باور کن لازم نیست باهات کارات حساب پس

بدی همه چیو واسش توضیح بدی، من قبول دارم اون برات مادری کرده ولی اون مادر واقعیت نیست.

— من تنهام غزل . اونم نباشه من باید تو تنهایی بیوسم.

قاطع گفتم:— نه نیستی! من قول دادم فرهود، قول دادم تا همیشه کنارت باشم. مگه قول ندادم؟

— دادی ولی...

— اگه قبولم داشته باشی دیگه ولی نمیگی.

سکوتی بینمون ایجاد شد باعث شد با نفس عمیقی که کشیدم بشکنه.

— فرهود توهم باید بهم قول بدی .

— چه قولی؟

— باید قول بدی دیگه نجمه رو واسه خودت مهم ندونی ، تو اگر قراره به کسی حساب پس بدی منم چون زنتم. بدجوری ترمز زد، بازم نزدیک بود برم تو شیشه !

با حرص :— درضمن میری یه کلاس رانندگی من که نمیدونم کی به تو گواهی نامه داده. مثلا شاکی گفت:— دست شما درد نکنه.

مثله خودش گفتم:— خواهش میکنم.

دیگه رسیده بودیم ویلا و وقتی برای حرف زدن نداشتیم.

از پشت پشت شیشه دودی ماشین میتونستم نجمه رو بینم که با فخر همیشگیش داشت نگاه میکرد و بینم. الان وقتشه ، خودش بازی شروع کرد نه من.

فرهود از ماشین پیاده شد و کمکم کرد از ماشین بیرون.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

داشتیم داخل ویلا میرفتیم که وسط را وایستادیم، جوری که نجمه ما رو بینه.

فرهود از وایستادنم تعجب کرد و پرسید:— چیزی شده؟

برگشتم سمتش رو لبخند پهنی زدم:— نه.

دستم سمت صورتش بردم و نوازش کردم:— ریش تو زن باشه؟

متعجب صدام زد:— غزل؟

باهمون لبخندم جواب دادم:— بله؟

با همان لحن گفت:— حالت خوبه؟

— مگه میشه بد باشم؟

بدون هیچ حرفی لبامو رو لباش گذاشتم.

اولش تعجب کرد و بعد کمی مکث همراهیم کرد.

اولش

برای اینکه برای انتقام بهش نزدیک شدم ناراحت بودم ولی حالا مطمئنم این حسی بخاطرش دارم اینکارو میکنم و یه حس

از روی انتقام و نفرت نیست...

خب از هر چیزی که هس از سر نفرت نیس.

نمیدونم شاید...

نه نه من نمیتونم به فرهود حسی داشتم باشم ، این غیره ممکنه غیر ممکن...

بعد از مدتی کوتاه لبمو از رو لبش برداشتم .

نمیتونستم نگاه متعجب شو نادیده بگیرم فقط بهش لبخند زدم و جلو تر از اون رفتم .

زیر چشمی نگاهی اجمالی به نجمه ای که قرمز شده بود انداختم. لبخندی از سر پیروزی زدم. دست فرهود پشتم قرار گرفت باهم داخل ویلا رفتیم. با داخل شدن ما دو تا از خدمتکارا جلو اومدن بهمون سلام کردن. من جوابشون دادم ولی فرهود بدون اینکه جوابشونو بده گفت: _صبحونه... فهمیدم چی میخواد بگه پریدم وسط حرفش: _فرهود الان وقته نهاره، نهار بخوریم بهتر نیس؟ نگاه محبت آمیزی بهم انداخت و گفت: _هر چی شما بگی حتما بهتره. نیشم باز شد. فرهود رو دخترها گفت نهار مونو بیارن اتاقمون. با هم داخل اتاق رفتیم. فرهود کمکم کرد لباسمو عوض کنم. مجبورم کرد رو تخت بخوابم اونم رفت لباس هاشو عوض کنه. نهار رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. باید با فرهود حرف بزئم، نمیدونم چجوری بهش بگم یا قانعش کنم. خوب میدونستم با گفتن حرفام ممکن بود همه چی خراب شه ولی باید شناسم رو امتحان کنم. بعد از خوردن غذامون یکی از دخترا ظرف هارو با خودش برد. فرهود: _بهتره یکم استراحت کنی! برگشتم سمتش و قبول کردم رو تخت دراز کشیدم. پتو رو روم مرتب کرد میخواست بره که گفتم: _میشه نری؟ برگشت و پرسید: _چرا عزیزم؟ کارم داری! سرمو پایین و بالا کردم به نشونه آره. کنارم نشست و گفت: _جانم؟ سرمو رو شونه اش گذاشتم: _فرهود اگه من ازت یه چیزی بخوام قبول میکنی؟ کنار رفت تا راحت تر باهم حرف بزئیم: _اگه بتونم آره ولی شرط داره. متعجب پرسیدم: _تو که نمیدونی من چی میخوام؛ پس چطور قبول میکنی؟ _گفتم که اگه بتونم. مطمئن گفتم: _میتونی! _میخواهی شرطمو بشنوی بعد بگی چی میخوایی؟ برام فرقی نداشت برای همین گفتم: _آره بگو.

_ خوب من میخوام بعد از خوب شدنت عروسی بگیریم، خب اگه با عروسی مشکل داری یه جشن یا یه مهمونی میگیریم و فقط اعلام میکنیم ازدواج کردیم، همین.

خیلی جلوی خودم گرفتم تا نخندم ولی غیرممکن بود با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

گیج به خندیدنم نگاه کرد و پرسید: چرا میخندی!

خندم دو برابر شد_ خوشحالم همچین شوهری دارم خب!

با سوءظن نگام کرد: تو داری مسخره ام میکنی؟

به تقلید از خودش گفتم: معلوم نیس؟

افتاد رومو شروع کرد به قلقلک دادنم.

حالم دست خودم نبود بی اراده میخندیم هیچ کنترلی رو اشکم از رو شوق و شادی بود نداشتم.

دیگه خودشم خسته شده بود افتاد روم.

امروز هیچ اختیاری حتی رو دستام و حرفام نداشتم.

بدون اینکه بخوام شروع کردم به نوازشش کردن صورتش: فرهود عروسی کردن رویای همه دختراس، کسی پیدا نمیکنی که نخواد همچین جشنی داشته باشه.

برق خوشحالی تو چشاش میتونستم ببینم: جدی میگی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با سر پایین گرفتم گفتم: اوهم.

تو یه حرکت ناگهانی افتاد رومو گونه هامو بوسید: الهی قربون اوهم گفتنت بشم. حالا چی میخواستی ازم؟

_ بگم یعنی؟

موهامو برد کنار گوش هام بامهربونی گفت: آره بگو عزیزم.

_ میشه فردا برم خونه بابام؟

بین ابرو هاش گره خورد: چرا؟

_ باید ازش معذرت خواهی کنم برای رفتار دیشبم و این که مگه ما نباید خبر عروسیمونو بهشون بدیم.

با همون اخم گره خورده اش گفت: باشه فردا باهم میریم.

میخواست بره بازوشو گرفتم: نرو باهات حرف دارم.

مجبور کردم روبه روم بشینه.

سر پایین گرفته شو بالا گرفتم چشماشون به هم دوخته شد.

انگشتم رو بردم بین ابروهاش و از هم بازشون کردم: نبینم شوهرم ناراحت باشه.

فقط نگام کرد و حرفی نزد.

دستم سمت صورتش رفت و ته ریشو نوازش کرد، صداش زد: فرهود؟

سرد گفت: بله.

ناراحت پرسیدم: ارزشو بخاطر یه درخواست من باهام سرد حرف بزنی؟

غزل من قبول کردم ببینیشون ولی توهم منو درک ، برام سخته که باهاشون ارتباط داشته باشم. هر وقت باباتو میبینم یاد موقعی میوفتم که مامانم ...

گفتنش براش سخت بود ، برای منم سخت بود.

به نوازشش دادنم ادامه دادم: فرهود منو تورو درک میکنم بخاطر همین میخوا کمکت کنم .

کنجکاو نگاهم کرد: کمکم کنی؟ چجوری؟

میخواوم با کمک هم قاتل عمه سهیلا رو پیدا کنیم.

صدای فریادش باعث شد پلکم بپره: معلومه چی داری میگی؟

انگشتم و رو جلو لبام آورد: هیس آرام! ممکنه یکی بشنوه.

تا خواست حرفی بزنه گفتم: هیچی نگو لطفا ، بزار حرفمو بزنی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من کمکت میکنم چون برام مهمی ، اگه بگم بخاطر بابام نیست دروغ گفتم. فرهود

میخواوم باور کنی اینکارو دارم بخاطر خودت میکنم ، من میخواوم تورو از بد دلی و نفرت نجات بدم.

میخواوم مامانت به آرامش برسه..

ولی..

ترو خدا ول نیار تو کار.

دستمو جلو بردم: یه کلام هستی یا نه؟

لبخند پهنی زد و دست شو جلو

آورد و دستمو گرفت: هستم .

به تقلید از خودش لبخند زدم : خوبه.

دیگه حرفی نزدم و آرام رو تخت دراز کشیدم.

با تکون خوردن تخت فهمیدم کنارم دراز کشیده، آرام چشمامو رو هم گذاشتم .

دستش که دور کمرم حلقه شد باعث شد چشمام تا حد نبلکی گشاد شد ، خدایا یه صبر به من عطا فرما تا نزنم دومان این

بنده تو که شوهرم هست و به فنا ندم .

نفس های عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

فرهود .

با دیدن چشمای بسته اش با خیال راحت شروع کردم به نوازش کردن موهاش ، باید اعتراف کنم وقتی میخوابه خوشگل تر

میشه با اون موهای فر فریش دلم میخواد بخورمش .

موهاس که صورتش ریخته بودن رو پشته گوشش بردم تا صورت قشنگشو بهتر ببینم. از تا الان چقدر خدا خدا کردم اینا خواب نباشن، اگر خوابه من از خواب بیدار نشم، خدا جونم چه مجعزه ای کردی تو یه روز چشمامو باز کردم دیدم زخم مته فرشته شده؟ مگه میشه آدم از شب تا صبح تا حد تغییر کنه؟ نکنه؟

اه این چه فکریه که میکنم؟ حتما از هیجان زیادی دیوونه شدم. دست از حرف زدن با خودم برداشتم و فقط به فرشته که رو تختم خوابش برده خیره شدم. خدا کنه این فرشته برای همیشه باشه و بعد از شش ماه از پیشم که من بدون اون میمیرم. دست از نوازش کردنش برداشتم و سرم رو بالشت گذاشتم. شاید خوابم ببره.. ولی حرفای غزل یه لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد.

"من کمکت میکنم چون برام مهمی"

"من میخوام تورو از بد دلی و نفرت نجات بدم"

الان باید چیکار کنم؟ قبول کنم؟ با داییم خوش رفتاری کنم؟ از معذرت بخوام؟ نه فرهود غزل قراره ثابت کنه که باباش قاتل نیست، تا وقتی تمام حقیقت و نشنیدم نباید همچیو فراموش کنم و ببخشم. من و غزل به زمان احتیاج داریم. زمان همه چیو درست میکنه، آره اینجوری بهتره...

با تکون هایی که تخت میخورد به اجبار چشمامو باز کردم، با دیدن غزل روم نشسته بود نزدیک بود سنگ کپ کنم. اخمامو در هم کردم و گفتم: _داری چیکار میکنی؟ _دارم بیدارت میکنم چقدر میخوابی؟ حوصله ام سر رفت! آروم چشمامو مالیدم. یهو افتاد روم: _وایی هنوز که خوابی، بابا حوصله ام سر رفته. پوفی کشیدم و جوابشو ندادم. رو تخت نشستم، با دردی که تو گونه ام جمع شد آخم بلند شد. با خشم به غزلی که با مظلومی نگام میکرد خیره شدم.

با عصبانیت نگاهش کردم: میکشمت.
زیونشو واسم دارز کرد: اگه تونستی بیا بکش.
_ میاما...

_ خب بیا مگه ازت میترسم؟

زیر لب گفتم: خودت خواستی!

سمتش حمل ور شدم تا خواست فرار کنه از پشت تو بغلم گرفتمش رو تخت خوابندمش...

لبامو نزدیک گوشش بودم: حالا واسم زیون درازی میکنی؟

با چشمای درشت نگام و مظلومانه گفت: من غلط بتونم.

گونشو محکم گاز گرفتم و گفتم: اینم تلافی کارت.

برگشت و لبمو گذاشتم رو لبش و بوسه ی کوتاهی زدم.

لبخند زد و گفت: چیزه فرهود بریم بیرون؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم: ساعت شش و نیمه! زمستون هوا زودتر تاریک میشه.

_ اوهم میدونم! ولی دیگه از فضای خونه خسته شدم. بریم یکم هوامون عوض شه یه سری هم به ترگل بزنییم.

دستی به مو هام کشیدم: باشه هر چی تو بگی!

_ پس من برم حاضر شم.

از تخت بلند شد و داشت میرفت که بازوشو گرفتم: کجا؟

سرشو خاروند گفت: چیزه هنوز بعضی از وسایلم تو اونیکی اتاقه.

آهانی گفتم و بازوشو ول کردم.

_ باشه برو...

سری تکون داد و رفت!

آهی کشیدم و از رو تخت بلند شدم.

جلوی آینه رفتم و یکم سرو وضعمو درست کردم.

لباس های بیرونم تن کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

حدس میزدم غزل اتاق قبلیش باش. نزدیک اتاقش رفتم با دیدن اتاق خالی تعجب کردم.

چقدر زود حاضر شد؟

داشتم از پله ها پایین میرفتم که

صدایی که از راهره ی ممنوعه میومد باعث شد سمت صدا کشیده شدم.

نزدیک 20 ساله کسی حق نداره اونجا بره...

پس اون صدا؟

تو این خونه چه خبره؟

با اینکه بارها بابام و نجمه اینجا رو برام ممنوع کرده بودن ولی طاقت نیاوردم اومدم.

میخواستم نزدیک تر برم که سمت اتاق کشیده شدم.

تا خواستم حرفی بزنم جلوی دهنم گرفته شد.

نمیدونستم با دیدن غزل که ترسیده نگام میکرد چی بگم.

اینجا چه خبره؟

کلافه نگاهش کردم و اشاره کردم که دستشو برداره ولی اهمیت نداد.

با باز شدن در اتاق روبه روی و بیرون اومدن نجمه کم مونده بود شاخ بیارم.

نجمه سریع از پله ها پایین رفت و ازمون دور شد.

غزل با دور شدن نجمه نفس عمیقی کشید دستشو برداشت.

با کلافگی پرسیدم: اینجا چه خبره؟

بیا بریم همه چی رو بهت میگم.

و خودش به سرعت از اتاق اومد بیرون.

پوفی کشیدم و دنبالش رفتم.

سریع از عمارت بیرون اومدیم.

خودمو بهش رسوندم.

ریمورت ماشین رو زدم و سوارشدیم.

ماشین رو روشن کردم و پرسیدم: نمیخواهی چیزی بگی؟

میگم؛ تو فقط منو از اینجا دور کن. خواهش میکنم.

سری تکون داد و از عمارت بیرون اومدم.

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم: خب بگو میشنوم.

برگشت سمتم. تو چشماش اشک جمع شده.

دستم نوازش بار سمت گونه اش رفت: چرا اشک میریزی عزیزم؟

حرفی نزدو فقط هق هق بلندی سر داد.

آروم سرش روی سینه گذاشت، سرش را در آغوش کشیدم و بوسه ای آروم رو موهایش زدم: چیشده عزیز دل؟ چرا اینقدر

پیشونی؟ با من حرف بزن!

سروش بالا گرفت و تو چشمام خیره شد: دلم گرفته فرهود، حالم داره از این زن و بیرحمی هاش بهم میخوره.

— داری از کی حرف میزنی؟

با حرص گفت: دارم از نجمه حرف میزنم!

— مگه نجمه چیکار کرده؟

با شدت و عصبانیت سروش از آغوشم بیرون کشوند و گفت: چیکار کرده؟ بگو چیکار نکرده. خانم برای ترگل دم پهن کرده، میخواد شوهرش بده.

با شنیدن حرف هاش نزدیک بود شاخ در بیارم.

— داری چی میگی؟

— دارم حقیقت رو میگم فرهود، حقیقت!

— حقیقت؟ حقیقت چی؟

— حقیقت اینکه زنی که تو بهش احترام میداری پر از کینه اس. هر کاری از دستش برمیاد... میدونی تو اتاق داش تلفنی چی میگفت؟ میگفت که این دختره که بنده باشم دارم همه ی نقشه هاشو خراب میکنم، ترگلم دم درآورده، باید بهش یه درس بهش بدم که دیگه واسه من دم تکون نده.

متعجب نگاهش کردم.

— اینجوری نگام نکن فرهود، دارم منفجر میشم.

نمیدونستم چی بگم. ماشین روشن کردم و بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشم حرکت کردم.

اما فکر نجمه یه لحظه از سرم بیرون نمیرفت، یعنی امکان داشت نجمه این حرفا زده باشه؟ نجمه ای که وقتی مادرم نبود برام مادری کرده بود چطور میتونست اینکارو کنه؟

خدایا یه راهی نشون بدم. به حرف کدومشون اعتماد کنم؟

تو بین دو راهی گیر کرده بودم و نمیدونستم در آینده قراره چه اتفاقی بیوفته!

صدای ناراحت غزل باعث شد از هجوم افکارم بیرون بیام: — میدونم، حرفمو باور نکردی! ولی من مدرک دارم.

با اشتیاق نگاهش کردم: — خب؟

بدون که نگام کنه با سر پایین گرفته گفت: — میخوان نجمه رو صیغه ی مردی به اسم صمدی کنن، تا برای ارث و میراث وارث داشته باشن.

با آمدن اسم آن مرد خبیث ابرو هام به شدت به گره خورده بود، رفیق قدیمی بابام که از زنش هیچ بچه ای نداشت و مطمئنا نگران ثروتی بود که به سختی به دست آورده بود.

مطمئن شدم که نجمه اینکارو کرده، با کار امروزش و حرفای غزل اعتمادم لحظه به لحظه کمتر میشد، حتی دیگه شک داشتم نجمه یکی باشه.

کلافه گفتم: واقعا نمیدونم چیکار کنم!
برگشت با التماس گفت: کمکش کن، کنارش باش. نزار زن صیغه ای یه مرد پیر بشه.
_ ولی من
_ خواهش میکنم، به پات میفتم.
چرا آینده ترگل انقدر برای غزل مهمه؟
_ خیلی خب، هرکاری از دستم بر میاد میکنم.
_ واقعا؟ یعنی نجاتش میدی؟
لبخندی از سر ناچاری زدم: آره عزیزم قول میدم .
دستم رو تو دستش گرفتم و گفتم: ممنونم فرهود. ممنونم جبران میکنم.
برگشتم و گفتم: امیدوارم.
_ امیدوار چی؟
_ که جبران کنی
ایشی گفت رو شو برگردون.
لبخند پر رنگی زدم و به راهم ادامه دادم.
گفت: بریم پیش ترگل؟
_ اگه تو میخوای چرا که نه؟
لبخند شیرینی زد و به خیابون چشم دوخت.
خداوشکر بیمارستان همین نزدیک بود وگرنه حوصله دور زدن نداشت.
کمتر یه ربع رسیدیم ، این روزا برای راضی نگه داشتن غزل هرکاری میکنم.
ماشین و پارک کردیم و داخل بیمارستان رفتیم.
غزل ناراحت گفت: کاش گل میگرفتیم. دستم رو بازو هاش گذاشتمو گفتم: عزیزم این گل آوردن ممنوعه!
سری تکون داد و حرفی نزد.
باهم سمت اتاقی که ترگل توش بود رفتیم.
دکتر و پرستار بالا سرش بودن .
جلو تر رفتیم و غزل با نگرانی گفت: پیشده دکتر حالش خوبه؟
دکتر که خانم متخصصی بود گفت : آره عزیزم خوبه نسبت به چند ساعت پیش بهتره ولی هنوز به هوش نیومده.
غزل غمگین شد و پرسید: پس کی بهوش میاد.
دکتر جلو اومد و گفت: نگران نباش همه چی درست میشه!
و بدون اینکه حرفی بزنه رفت.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

پرستار وضعیت شو چک کرد و رفت.

غزل کنار ترگل نشست ..

صدای ناله ی مردی باعث شد توجه ام به تخت پشت پرده جذب شه!

دلم نمیخواست فوضولی کنم ولی ...

طاقت نیاوردم و پرده کنار زدم.

با دیدن مردی که رو تخت دراز کشیده نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم.

جلوتر رفتم صداش زدم: امیر، تو اینجا چیکار میکنی؟

با شنیدن صدام برگشت سمتم ، اونم با تعجب نگام کرد.

امیر: داداش تو اینجا چیکار میکنی!

خنده ی گیجی کردم و گفتم: این که سوال من بود!

تازه به وضعش توجه کردم.

سر پانسمان شده و پای گچ گرفته اش باعث شد خودمو جمع و جور کنم: خدا بد نده ، پیشده ؟

میبینی که داداش ، تصادف کردم.

آهانی گفتم ، غزل از پشت پرده اومد بیرون و کنجکاو به امیر نگاه کرد.

معلومه که امیرو یادش نیس.

لبخندی به روش زدم و گفتم: عزیزم ایشون (رو به امیر اشاره کردم) امیر هستن، پسر آقای عظیمی.

غزل با خوشرویی جوابشو داد.

من تو فکر امیر بودم. خدا انگار یه نور امید تو دلم روشن شد تا بتونم به قولم عمل کنم.

امیر کنجکاو پرسید: داداش شما اینجا چیکار میکنی ؟ نکنه یه شبه داری بابا میشی!

اخم غلیظ و مصنوعی

کردم .

آب دهنشو قورت داد: خو شوخی بود.

غزل لبخند خجلی زد و گفت: نه، آقا امیر، بخاطر ترگل اینجا.

با چشمام زیر ذره بین گرفتمش تا ببینم چه واکنشی نشون میده!

مضطرب و کمی نگران که سعی داشت پهنونش کنه گفت: ترگل... یعنی ترگل خانم چی شدن؟

لبخند پر رنگی زدم: داستانش طولانیه!

رو به غزل گفتم: عزیزم بریم کار دارم باهات.

باید با غزل حرف میزد.

غزل که کار یهویی م تعجب کرد حرفی نزد و همراه بیمارستان خارج شدیم.

وقتی که سوار ماشین شدیم با هیجان گفتم: پیدا کردم غزل .

غزل با تعجب پرسید: چیه پیدا کردی فرهود؟

راه نجات ترگل رو پیدا کردم.

اونم مٹ من هیجان زده شد و گفت: واقعا؟ چجوری؟

چشمکی زدم. بهت میگم.

ماشینو روشن کردم سمت عمارت روندم

فرهود

دو روز بعد

از حموم بیرون اومدم جلو آینه و ایستادم مشغول مرتب کردن موهام شدم .

با خوردن چیزی به سرم آخم بلند شد.

برگشتم سمت ببینم چی بود

که با دیدن غزل رفتم سمتشو گفتم: وای ببین ملکه ی من بیدار شده!

ایشی گفت و روشو ازم گرفت!

رو تخت نشستم و سمت رو زیر چونه ش بردم تو چشماش نگاه کردم: پیشده خانم من از دیروز همش ترش میکنه؟

چون تو خیلی بدی!

خنده ای کردم و گفتم: ببخشید اون وقت چرا بدم؟

چون قرار بود نقشه اتو بهم بگی دو روزه لام تا کام حرف نمیزی هی میگی صبر کن صبر کن! تازه قول داده بودی منو

ببری پیش مامانم اینا!

پوفی کشیدم و گفتم: ببخشید عزیزم امروز همه بهت میگم!

بگو به جون غز...

انگشتم رو لباس گذاشتم هیچ وقت جونتو قسم نخور! امروز بهت میگم!

باشه ای گفت و از تخت بلند شد!

داشت می رفت دستشویی که گفتم: بعد از صبحونه حاضر شو بیرمت خونه ی بابات!

برگشت سمت و با خوشحالی نگام کرد .

لبخندی به روش زدم و حرفی نزدم!

دستشویی رفت!

لباسما و تن کردم! امروز قراره جون یه آدم رو بخاطر قولی که دادم نجات بدم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

عطری که غزل بیشتر دوس داشت و رو زدم!
غزل از دستشویی اومد بیرون!
با دیدنم گفت: اووو ببین آقامون چقدر شیک کرده! خبریه؟
_ نه چه خبری

جلو اومد و مرموز نگام کرد: _ نکنه پنهونی معشوق داری و باهاش عشق بازی میکنی؟
با این حرفش نتونستم خودمو کنترل کنم.

کاش میدونست تنها عشق من اونه و حاضرم براش هر کاری کنم!
جلو رفتم و آغوش گرفتمش: _ من تا زخم تویی چشمم دنبال هیچ زنی نمیره!
لبخندی به روم زد و گونه مو بوسید: _ یادم رفت بهت بگم! صبح بخیر.
لبخند پر مهری به صورتش زدم و گفتم: _ صبح توام بخیر موش کوچولو!
لبخند پر حرص بهم زد و لباسو سمت لبام آورد.
از فکر اینکه قراره بیوستم لبامو به لباش گذاشتم ولی تو یه حرکت ناگهانی لبامو گاز گرفت!
سریع لبامو از زیر لباس بیرون کشیدم!

آخم بلند شد: _ این چه کاری بود کردی دختره ی دیوونه؟

_ تلافی موش کوچولو گفتنت بود! از این به بعدم هر وقت اینو بهم بگی همینه!
دستی به لبم کشیدم و گفتم: _ فک کنم جاش بمونه!
چشم هاشو با عشوه چرخوند!

با سوءظن نگاهش کردم و گفتم: _ الان من برم بیرون یکی این لبای کبود شده ی منو ببینه نمیگه چه زن وحشی دارم؟
به صورت رنگ عوض کرد! عین لبو قرمز شده بود دلم میخواست بخورمش.

با عصبانیت نگام کرد و با مظلومیت نگاهش کردم!

آروم گفتم: _ لباساتو عوض کن؛ سر راهم برسونمت خونه بابات!

سری تکون مشغول حاضر شدن شد!

منم رو تخت نشستم به کاراش نگاه میکردم!

چقدر قبل غزل زندگی بیخودی داشتم، تاچند لحظه پیش دو دل بود بخوام اینکارو کنم ولی اگه این غزل رو خوشحال میکنه وا باعث میشه دلش باهام صاف بشه این کارو میکنم!

تو کمتر از ده دقیقه حاضر شد و هر دو باهم از اتاق اومدیم بیرون!

میز برای صبحونه حاضر بود، باهم کنار میز نشستیم مشغول خوردن شدیم.

نجمه از آشپزخونه بیرون اومد، تو این مدت همش ازش فاصله میگرفتم!

دلیلش شاید حرفای غزل باشه ولی بیشتر برای شناختش بود، برای اینکه پی به رازی ببرم که به ممکن از پنهون شده باشه!

سرمو انداختم پایین و به صبحونه ام چشم دوختم!

اومد سر میز نشست!

غزل جوری نگاهش کرد انگار ارث باباشو خورده ولی با تمام احترام گفت: _نجمه خانم فک نمیکنی نباید اینجا بشینی!

نجمه پوزخندی زد و گفت: _چرا اونوقت؟ باید از شما اجازه بگیرم؟

غزل نگاه بی تفاوتی بهش کرد و گفت: _بله! فراموش نکنین که خانم این عمارت کیه!

نجمه با خونسردی گفت: _من که نمیدونم کیه! تا بوده و هست من خانم این عمارت بودم!

غزل خونسرد تر از نجمه گفت: _بله گذشت اون روزا! از وقتی من حلقه فرهود رو دستم کردم یعنی خانم این عمارتم!

غزل با فخر دستشو رو بالا آورد و انگشتی که دیشب تو دستش کرده بودم به نجمه نشون داد.

نجمه با دیدن انگشتر قدیمی مادرم با عصبانیت برگشت طرفم و با طلبکاری گفت: _فرهود؟ اون انگشتر دست این دختر

چیکار میکنه؟

من که تا الان داشتم به گفت و گوشون نگاه میکردم از هپروت بیرون اومدم و با لحنی که استرس و پشت خونسردی پنهون

کرده بودم گفتم: _تو دست صاحبشه!

صبحونه ام رو نصفه خوردم و از جام بلند شدم!

به دنبال من غزلم از جاش بلند شد و با هم از عمارت بیرون اومدیم.

وقتی سوار ماشین شدیم غزل با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: _ببخشید که جلوت باهاس اونطوری حرف زدم!

دستی رو شونه اش گذاشتم: _الکی خودتو ناراحت نکن! خوب کاری کردی!

با شدت سرشو بالا آورد و با تعجب گفت: _جدی میگی؟

_بنظرت من باهات شوخی دارم؟ اون دیگه داره زیاده روی میکنه!

هنوزم باور نمیکرد که من این حرف رو زدم.

آهی کشیدمو ماشین و روشن کردم.

ضبط ماشینم روشن شد.

بازم به یه لبخند دلبسته دلم

آواره ی ساده وابسته دلم

غم خسته دلم از دست دلم

مجنونه پریشون دیوونه دلم

هر جایی که میرم میمونه دلم میخونه دلم بی خونه دلم

دله من سر به راه همیشه عاشقه همیشه

میگم آخه بسه میگه آخریشه

دله من با خودم غریبست باز میمونه بی

کس

خسته میشم از بس بی حواسه سادست

تکست آهنگ حس جدید مرتضی پاشایی

این حسه جدیدو دوست داره دلم حالش بده انگار بیماره دلم

عاشق شده باز بیکاره دلم

پیشه یکی دیگه باز گیره دلم با من مته هر روز درگیره دلم

آرامشه من زد زیر دلم

دله من سر به راه همیشه عاشقه همیشه

میگم آخه بسه میگه آخریشه

دله من با خودم غریبست باز میمونه بی کس

خسته میشم از بس بی حواسه سادست

دله من با خودم غریبست

باز میمونه بی کس

خسته میشم از بس

بی حواسه سادست

جلوی در خونه اشون پارک کردم. خب اینم خونه ی بابات.

برگشت رو گونه مو بوسید. مرسی شوهری؛ پیاده شو بریم!

— ام غزل، چیزه!

کنجاو نگام کرد و گفت: — چیزه؟

— من به یجا کار دارم! کارم تموم شد میام دنبالت!

— یعنی باهام نمیایی؟

— نه عزیزم نمیتونم! جبران میکنم!

ناراحت گفت: — باشه! فرهود؟

ملایم لبخند به روش زدم و گفت: — جانم!

— من قضیه عروسی به بابام بگم!

لبخندم پر رنگ تر شد: — البته که باید بگی، خیالمون از ترگل راحت شه عروسی رو میگیرم!

— ایشالا. نگفتی؟

معتجب پرسیدم: — چیو نگفتم؟

— نقشه اتو ..

لپشو کشیدم: — تو که فضول نبودی!

— فضول نیستم؛ کنجکاوم!

— اونکه بله! بهت قول میدم اوکی بشه همرو بهت میگم!

— باشه هی منو بفرس دنبالت نخود سیاه! من رفتم!

— به سلامت!

از ماشین پیاده شد و سمت خونه باباش رفت!

وقتی از رفتنش مطمئن شدم ماشین روشن کردم و حرکت کردم!

توی مسیرم هرچی فکر منفی به ذهنم میومد از خودم دور کردم.

این نقشه هرجوری شده باید عملی میشد.

کنار یه گل فروشی پارک کردم.

دسته گل بزرگی رو که سفارش داده بودم رو تحویل گرفتم و دوباره سمت ماشین برگشتم.

سمت عمارت عظیمی روندم .

امیر دیشب مرخص شد و من ترجیح دادم امروز برم ملاقتش !

نمیدونم اگه قضیه رو به امیر بگم چه واکنشی نشون میده ؛ فقط امیدوارم رومو زمین ندازه!
بعد از کلی ترافیک موندن به عمارت عظیمی رسیدم.

زنگ زد!

صدای عظیمی تو آیفون پیچید: _بله!

جلوی آیفون رفتم و گفتم: _سلام.

عظیمی با دیدنم گفت: _به به آقا فرهود! بفرما داخل!

لبخندی زد و داخل خونه شدم..

عظیمی به استقبالم اومد: _چه عجب فرهود خان یادی از ما کردن!

جلو رفتم و با عظیمی روبوسی کردم: _من همیشه یاد شما هستم! این مدت کمی گرفتار غزل بودم نشد بهتون سر بزنم.

اومدم عیادت امیر ؛ هس دیگه؟

عظیمی لبخند پررنگی زد و گفت: _بله پسر ، هست تو اتاقشه!

سری تکون دادم و عظیمی منو به اتاق امیر راهنمایی کرد؛ باهم داخل اتاقش رفتیم!

عظیمی: _بابا بیا ببین کی اومده!

امیر با دیدنم کمی تعجب کرد ولی با خوش رویی ازم استقبال کرد!

حالشو پرسیدم: _بهتری ؟

لبخندی زد: _مرسی داداش.

عظیمی: _خب تا شما جوون ها خلوت کنین من میگم براتون چایی آماده کنن! کارام تموم شد بهتون سر میزنم!

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه مارو تنها گذاشت!

امیر: _خب چه خبر داداش؟؟ خانمت خوبه؟

_خبری نیست! اونم خوبه.

لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین!

صداش زد: _امیر!

سرش رو بالا گرفت: _بله؟

بی مقدمه گفتم: _تو به ترگل حس داری!

وضوح پریدن رنگشو دیدم!

تا خواست مثلا گولم بزنه گفتم: _امیر بدون اینکه مقلطه کنی راست حسینی حرف دلتو بگو چون خودم عاشقم درکت میکنم

ولی قسم به اون بالا سری اگه بخوایی منو بیچونی به بابات همه چیو میگم!

سرش پایین گرفت و گفت: _خب همیشه گفت بهش حس دارم! ولی ازش خوشم میاد اونم بخاطر نجابتش!
لبخندم پهن شد!

اونم مغروره نمیخواد دوست داشتنش رو به زبون نیاره. ولی باید نشون بده!
_حاضری برای کسی ازش خوست میاد فداکاری کنی و زندگیش رو نجات بدی!
گنگ نگام کرو و گفت: _نمیفهمم چی میگی!

پوفی کشیدم: _واضع بگم بهت؛ زندگی ترگل تو خطر! ممکنه بدبخت شه!
_داداش تروخدا بگو چیشده؟

_بین اگه ترگل به هوش بیاد ممکنه زن یه پیرمرد بشه!
داداش بلند شد: _چی!

_آره امیرخان زندگی همینه! به همین اندازه کثیفه اگه واسه عشقت نجگی از چنگت درش میارن! اون وقت تو میمونی یه
دنیا پشیمونی و تنهایی!
فقط نگام کرد!

_من دیدار تو ترگل و باهم موندنتون تو بیمارستان رو یه تصادف و اتفاق نمیدونم، سرنوشت خواسته شما دوتا باهم آشنا
باشین و یکیتون برای دیگری فداکاری کنه! ولی اگه این شناس رو از دست بدی شاید هیچ راه برگشتی نباشه!
از جام بلند شدم و سمت در اتاق رفتم!

برگشتم و نگاهش کردم: _تا وقت داری فکر هاتو بکن! اگه ترگل به هوش بیاد یه آینده تلخی شاید در انتظارش باشه ولی
تو میتونی با فداکاریت نجاتش بدی! هر وقت فکر هاتو کردی بیا بهم بگو!
بدون اینکه منتظر جوابی باشم از اتاقش بیرون اومدم!

عظیمی دلیل زود رفتنم پرسید و با بهونه اینکه باید برم دنبال غزل ازش خدافظی کردم و از عمارتشون بیرون اومدم!

سوار ماشینم شدم.

تلفنم زنگ خورد، با دیدن شماره سریع جوابم دادم: _بله!

_سلام آقا سفارشتون به آدرسی گفتین فرستادیم!

_خوبه! پاداشتونم به حسابتون ریختم!

تشکری کرد و تماس قطع کردم.

به سمت خونه غزل اینا حرکت کردم.

دلَم میخواد همه کار های عروسی رو انجام تا همه دنیا بدونن غزل ماله منه!

تا خونه شون همه فکر پیش آینده بود و نقشه های که کشیده بودم.

یعنی میشه همه چی درست بشه منم بعد از مدت ها یه نفس راحت بکشم و زندگیم رو با عشق شروع کنم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

ماشین جلو ویلاشون پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

زنگو زدم و باغبون در باز کرد!

با دیدنم کمی اخم هاشو تو هم کشید و گفت: _بفرمایید!

نفسمو بیرون دادم: _اومدم دنبال غزل!

سری تکون داد و سمت ساختمون خونه رفت!

با سر پایین گرفته سمت ماشین رفتم تو ماشین منتظرش نشستم!

تو فکر فرو رفتم! تازه داشتم به عمق واجه پی میبردم! من هر چقدرم عوض بشم اونا منو نمیبخشن. وقتی باغبونشون دلش

انقدر پره بین دایی و زن داییم چی میکشن!

با تقی که به شیشه خورد از فکری هایی مته ب جون افتاده بودن بیرون اومد و به غزلی که با لبای خندون داشت نگاه

میکرد نگاه کردم! لبخندی بهش زدم .

به سرعت سوار ماشین شد و گفت: _وای فرهود نمیدونی چقدر هوا سرد شده! چه خبر؟ تو فکر بودی!

لبخندی محوی زدم و فقط نگاهش کردم!

چقدر خوبه اونو دارم!

اگه اون نبود الان داشتم تو جهنم زندگی میکردم مثله تموم این سالها!

دستی رو شونه ام گذاشت و گفت: _خوبی فرهود؟

هل شده گفتم: _ها، آره آره خوبم!

یکم مکث کردم و پرسیدم: _نظرت چیه ناهار بیرون بخوریم!

سری تکون داد و گفت: _بریم.

تایید کردم و ماشین و روشن کردم!

تو راه غزل صدام زد: _فرهود.

_جانم؟

_راجب

عروسی با مامان بابام صحبت کردم.

درحالی که سعی داشتم خودم خونسرد نشون بدم گفتم: _خب؟

_خب به جمالت! فقط میخواستم بگم مامان بابام مشکلی ندارن! نظرت چیه از فردا بریم دنبال کارا؟

لبخند شادی زدم و گفتم: _انگار خانمم بیشتر از من عجله داره!

لب هاشو رو قنچه کرد و گفت: _خب معلومه!

انگار فهمیده بود سوتی داده گفت: _نه که بخاطر تو مشتاق باشما! نه خیر.

—؟ پس میشه بفرمایی برای چی عجله داری؟
—بله! برای اینکه دو هفته مونده به عید تو این دو هفته باید همه چی آماده باشه! ما باید تو عید عروسی بگیریم!
کنجکاو پرسیدم:— چرا تو عید حالا؟
نا امید نگام کرد و گفت:— وای فرهود فک نمیکردم احمق باشی، میدونستم کم داری ولی نه تا این حد!
طلبلکارانه نگاهی بهش انداختم و گوش هاش رو گرفتم و پیچوندم:— من احمقم؟ من کم دارم؟
— نه نه! شما تاج سر منی! چراغ خونمی! آقا شما نباشی کی شکم بچه هامو سیر کنه؟
دست هامو عقب کشیدم و با تعجب پرسیدم:— بچه هات؟
انگار هل شد گفت:— وایی فرهود هوش و حواس نمیزاری برام، داشتم مثلا خرت میکردم، نفهمیدم چی گفتم!
نفس راحتی کشیدم و گفتم:— آها، یه دفعه فک کردم حامله ای!
خجل زده سرش انداخت پایین و گفت:— نه بابا بچه کجا بود!
نگاه کوتاهی بهش انداختم و لبخند زدم!
تا رستوران حرفی بینمون رد و بدل نشد غزلم تا آخر مسیر سرش پایین بود انگار داشت به شکمش نگاه میکرد!
به شوخی گفتم:— نترس بانو هنوز چاق نشدی!
گنگ پرسید:— ها؟
اشاره به شکمش کردم:— از بس به شکمت نگاه میکنی انگار چاق شدی!
حرفی نزد و دستی رو شکمش کشید!
بی ربط پرسید:— راستی فرهود؟ تو زن چاق دوس داری؟
برگشتم سمتش:— چطور؟
— اه سوالمو با سوال جواب نده، دوس داری یا ن؟
— نوچ دوس ندارم!
انگار بادش خالی شده باشه! اخمی کرد و روش برگردون.
متعجب نگاهش کردم:— چیشد؟
باهمون اخمش گفت:— هیچی!
— بخاطر هیچی اخمت رفته تو هم؟
برگشت و ناراحت گفت:— آخه چرا؟
— چی چرا؟
— چرا زن چاق دوس نداری؟ شاید چاقیش بعد از چن ماه درس شه برگرده به حالت عادیش!
دیگه داشتم شاخ در میاوردم! این چش بود؟
— من یه زن دارم، اونم خیلی دوس دارم، حال مگه داری چاق میشی که اینقدر غمت گرفته!

دودل گفت نه!

سری تکون دادم رو حرفی نزد! دیگه دستی دستی داشتم بخاطرش دیوونه میشدم!
خدا بهم صبر بده با این خانم!

جلوی رستوران پارک کردم و باهم از ماشین پیاده شدیم؛ سمت رستوران رفتیم!
هیجان داشتم ببینم اگه غزل سوپرایزم رو ببینه چه واکنشی نشون میده!
سر جایی که رزو کرده بودم نشستیم!
سفارشامون رو دادیم!

داشتم با گوشیم ور میرفتم که بادیدن انگشتر مامانم تو انگشت ظریف غزل لبخندم پهن شد!
چشم از گوشی گرفتم و دست غزل تو دست گرفتم: واقعا به دستت میاد! انگار برای دستای تو ساخته شد!
غزل لبخندی زد و با ذوق گفت: آره خیلی خوشگله! دوشش دارم.
بعد کنجکاو پرسید: راستی! چرا نجمه با دیدن انگشتر اون واکنش رو نشون داد؟
لبخندم محو شد: بخاطر اینکه انگشتر مادرمه!
غزل ناراحت نگام کرد: پس یادگار عمه اس!
دستی رو انگشتر کشید: معلومه عمه خیلی خوش سلیقه بود!
گوشه ی لبمو کج کردم و گفتم: اوهم ولی این انگشتر رو فک کنم بابام براش خریده بوده!
_فک کنی؟ مگه این انگشتر از دواج عمه نیس؟
_نه! اصن من تابحال اینو تو دستش ندیده بودم!
_پس؟

سرمو انداختم پایین گفتم: روزی که مامانمو کشته شد این تو دستش بود!
غمگین نگام کرد و حرفی نزد!

با دست هاش دست های بی رمقمو نوازش کرد!

غذامونو آوردن؛ گارسون خم شد و در گوشم گفت: کی بیاریمش؟
جوری که غزل نفهمه گفتم: یه ربع دیگه!

سری تکون داد و بدون حرف رفت!

غزل غذا رو بو کشید و گفت: اوم از بوش معلومه که فوق العاده اس!
لبخندی زدم و گفتم: پس شروع کن!

سری تکون داد و مشغول خوردن شد!

وقتی کمی غذاشو خورد پرسید: فرهود؟ نمیخواهی نقشه اتو بگی؟

دیگه باید همه چیو بهش میگفتم؛ اونم باید میفهمید چی تو سرمه تا بلکه کمکی بهم کنه!

همه چپو از اول تا آخر بهش گفتم!

دودل نگام کرد: _ شاید اونا همو دوست نداشته باشن! شاید اشتباه باشه اونارو به یه ازدواج زوری مجبور کنیم!

_ میدونم! خودمم اول بین دو راهی بودم ولی بخدا قسم اگه عظیمی و پسرش رو نمیشناختم محال بود همچین کاری کنم!
من به اونا اعتماد دارم!

_ خوبه! ولی ترگل چی؟ شاید اون...

_ میدونم شاید دوشش نداشته باشه! ولی اون چاره ای نداره! علاقه ممکنه بعد از ازدواج به وجود بیاد، شاید اشتباه میکنم ولی باید این شناس رو به هردوشون داد تا به تفاهم برسن!

_ نمیدونم چی بگم! هر چی صلاحه ایشالا همون بشه!

_ ایشالا!

یکم گذشت و بقیه غذامونو خوردیم!

گارسون سر وقت اومد و یه جعبه کادو پیچ شده رو میز گذاشت!

غزل با تعجب یه نگاه به کادو کرد یه نگاه به من و گفت: _ این چیه فرهود؟

با آرامش پلک هامو باز و بسته کرد و گفتم: _ خب بازش کن!

هیجان زده لبخندی زد و جعبه رو دست گرفت!

مشغول باز کردنش بود که با دیدن کادو نزدیک بود جیغ بکشه!

_ این عالیه فرهود

! ممنون.

لبخندی زدم: _ خوشتر اومد؟

هیجان زده گفت: _ مگه میشه بدم بیاد؟ چرا اینکارو کردی آخه؟

_ خب خانم من نباید چیزی کم داشته باشه! باید هر وقت دلش خواست با آقاش حرف بزنه!

_ دست اقامون درد نکنه!

لبخندی زدم رو دستم رو تو دستش گرفتم!

_ تو فوق العاده ای فرهود! مرسی.

غزل

چهار روزه ترگل تو بیمارستان بستری و هنوز به هوش نیومده!

از دیروز استرسی به جونم افتاده که سخت پهنون کرده بودم.

غلٹی زدم به سقف چشم دوختم!

اگه واقعا حامله باشم چی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

یعنی باید شش ماه بعد رو فراموش کنم!

به فرهود قول داده بودم ازش جدا نشم! بخاطر این بچه دیگه بخوام نخوام باید باهاش زندگی کنم!

سری تکون دادم تا این فکر از ذهنم بیرون بره!

باید هرچی سریع تر قبل از اینکه فرهود چیزی بفهمه از حامله بودنم مطمئن شم که واقعا دارم مامان میشم با نه!

بهتر از اینکه خودش بفهمه بعد کلی دعوا کنم چرا بهم نگفتی!

آروم از تخت بلند شدم تا بیدار نشه!

بدون اینکه به سر وضع ام برسم لباس های بیرونم رو تن کردم و موبایلی که دیروز برام خریده بود برداشتم و یواشکی از

اتاق بیرون اومدم.

ساعت تازه 8:30 صبح بود! میدونستم نمیتونستم ترگل ببینم ولی باید بیمارستان به بهونه دیدن ترگل باید بیمارستان آزمایش

بدم.

داشتم از خونه بیرون میومدم که صدای نجه باعث شد کمی بترسم ولی با خونسرد برگشتم و گفتم: _بله!

پشت سرم از پله با فخر قدم برداشت و رو به روم ایستاد: _جایی تشریف میبرن!

_بله!

_با اجازه ی کی؟

پوزخندی زدم گفتم: _نجه جان خودت همش یکاری میکنی یادآوری کنم خانم این خونه کیه! حالا از جلو برو کنار!

_میدونی که فرهود عصبی میشه!

خنده عصبی ای کردم: _لطفا دیگه شوهرمو به اسم صدا نزن!

از کنارش رد شدم! صداشو پشت سرم شنیدم: _برگشتی انتظار نداشته باش فرهود همون فرهود قبل باشه!

برگشتم سمتش باهمون پوزخندم گفتم: _منم میخواستم همین بهت بگم! امروز ممکنه فرهود با اونکی تو فکر میکنی خیلی

فرق داشته باشه!

چشمکی بهش زدم و گفتم: _منتظر سوپرایزم باش!

بدون اینکه به صورت سرخ شده اش اهمیتی بدم از عمارت زدم بیرون!

اگه بگم استرس نداشتم دورغ گفتم. اگه این بچه واقعا وجود داشته باشه شاید امتیاز باشه برای نگران کردن نجه برای

وجود من تو اون عمارت!

خدایا منم دیوونه شدما از بچه ام دارم به عنوان امتیاز استفاده میکنم! پوفی کشیدم میخواستم از حیاط عمارت برم بیرون که

مردی صدام زد: _خانم!

برگشتم سمت صدا پرسیدم: _بله!

_من راننده ویلا هستم! اگه جایی تشریف میرین برسونمتون!

سری تکون دادم رو جلو تر رفتم: _آره میرم بیمارستان!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

سری تکون داد رو درو برام کرد.
تشکری کردم و سوار شدم!
آدرس بیمارستان بهش گفتم را افتاد.
نفهمیدم کی رسیدیم!
تشکری ازش کردم از ماشین پیاده .
_خانم من منتظر بمونم!
فکر کردم چون خیلی علاف میشه بره بهتره!
بهش اجازه دادم بره!
چشمی گفت و از بیمارستان دور شد!
ساعت ملاقت ترگل یک ساعت دیگه بود . وقت داشتیم برم آزمایش بدم!
سمت آزمایشگاه بیمارستان رفتم! به خانمی که مسئول بخش اونجا بود گفتم: ببخشید من میخوامم آزمایش حاملگی بدم!
نیم نگاهی بهم انداخت گفت: _برگه آزمایش تو بده!
_برگه ای ندارم! نمیتونم آزمایش بدم؟
نوچی کرد و گفت: _نه عزیزم همیشه!
غمگین باشه ای گفتم و بخش بیرون اومدم!
باید بیبی چک بگیرم. با این پولم زیاد نبود سمت داروخونه بیمارستان رفتم و بیبی چک گرفتم!
سرویس بهداشتی دستشویی رو پیدا کردم. تست انجام دادم .
بعد از ده دقیقه با دیدن جواب اشک ریختم!
جوابش مثبت بود!
من داشتم مامان میشدم، مامان بچه ی فرهود! فرهودی که بخاطر انتقام وارد زندگیم شده بود الان داشت میشد بابای بچه
ام!
از سرویس بهداشتی بیرون اومدم! همونطوری که تو تفکراتم غرقم سمت اتاقی ترگل اونجا بود رفتم!
فکر پیش بچه ای بود که تو شکمم! یعنی این بچه نشونه ای رضایت خدا به رابطه من فرهوده؟ این بچه قراره بیاد تا پیوند
منو باباشو ابدی کنه!
اگه فرهود این بچه رو نخواد چی؟
اگه این بچه تردم کنه چی؟
خدایا راه درست نشونم بده! من به فرهود باید بگم بهتر از اینکه خودش بفهمه! رو صندلی بیرون راهرو نشستم و سرمو به
دیوار تکیه دادم.
گوشی تو جیبم شروع به لرزیدن و زنگ زدن کرد! اسمی براش ثبت نشده؛ جواب دادم: _بله؟

صدای مضطرب و نگران فرهود تو گوشم پیچید: _الو غزل؟ کجایی؟ چرا بیخبر رفتی بیرون؟
_فرهود تویی؟ ببخشید عزیزم .

_کجایی غزلم؟

یه لحظه تو دلم قند آب شد با اضافه شدن میم آخر اسمم! لبخند پر رنگی زدم و گفتم: _نگران نباش اومد بیمارستان کنار
ترگل باشم!

_بیمارستان؟ کی بردت؟

_راننده ات!

آهانی گفت و ادامه داد: _خیلی خب باهاتش برگرد خونه ما دوتا خیلی کار داریم!

من من کرد و گفتم: _راستش من گفتم بره! پولم ندارم بگردم خونه!

پوفی کشید و گفت: _من از دست تو یا دیوونه میشم یا میرم کوه و صحرا خودمو گم و گور میکنم!
از فکر اینکه فرهود مثل جنگلی ها بشه خنده ی بلندی کردم.

طلبکارانه گفت: _چیه به چی میخندی؟

میدونستم اگه بگم عصبی میشه برای همین گفتم: _هیچی! زودی بیا دنبالم خستم!

_بچه پرور!

_خودتی!

با تنه ای که پرستارا بهم زدن نگاهم به اتاق ترگل افتاد که شده پر شده بود از دکتر و پرستارا!

نگران به فرهود گفتم: _فرهود لطفا بیا اینجا انگاری اوضاع اصن خوب نیس!

نگران پرسید: _چیشده غزل؟

گن

گ گفتم: _نمیدونم، حال ترگل بده! همه رفتن تو اتاقش!

هل شده گفت: _باشه باشه عزیزم؛ مضطرب نشو من دارم میام!

_اوهم زودتر بیا من نگرانم!

_باشه عزیزم همونجا بمون خودمو الان میرسونم.

باشه ای گفتم و قطع کردم! خدا خودش به ترگل رحم کنه.

خواستم برم داخل تا ببینم ترگل تو چه وضعیه که پرستارا مانع شدن!

پرده رو کشیدین و من عصبی دوباره سرجام نشستم

چیشد یههو؟ چرا به هوش نمیاد؟

دست هامو دو طرف سرم بردم و به کفش هام چشم دوختم!

دستی پشت رو شونه هام قرار گرفت . سرمو بالا بردم و با دیدن فرهود از جام بلند شدم و خودم تو آغوشش انداختم: _خوب شد اومدی، نمیدونستم باید چیکار کنم.

سرمو بیشتر به سینه اش فشار دادم.

کمرمو با دست های گرمش نوازش کرد زمزمه وار در گوشم گفت: _آروم باش عزیزم ؛ من کنارتم، نگران چیزی نباش عشقم!

با گفتن حرفاش دلم قرص شد! لبخند پر رنگی زدم!

درباز شد و دکتر و پرستارا از اتاق بیرون اومدن!

مضطرب به فرهود نگاه کردم و کمی از آغوش بیرون اومدم!

فرهود پرسید: _ خانم دکتر ؛ حالش چطوره؟

دکتر با لحن آرامش بخشی گفت: _ حالشون خوبه ؛ هوشیاری شون بدست آوردن !

با خوشحالی نگاهی به فرهود انداختم و گفتم: _دکتر؟ کی بهوش میاد؟

_تا شب شایدم فردا بهتون خبر میدیم!

با من و فرهود همزمان ازش تشکر کردیم و دکتر لبخندی به روم زد و همراه اکیپش رفت!

دوباره فرهود بغل کردم: _باورم نمیشه! فرهود امروز برام خیلی روز خوبی بود! خدا امروز خواسته انگار فقط من خوشحال کنه!

فرهود خنده ای کرد و گفت: _فقط بخاطر ترگل خوشحالی؟

لبامو قتیچه کردم و گفتم: _نوچ!

مرموز نگام کرد و گفت: _پس چی!

_بشین تو برات بگم!

رو صندلی های بیمارستان نشست و منم کنارش نشستم!

مشتاق نگام کرد: _خب میشنوم!

چهره ی ناراحتی به خودم گرفتم و سرم انداختم پایین!

دستشو زیر چونه ام برد و گفت: _چیشد یهو؟ خانمم چرا ناراحته؟؟

خودم براش لوس کردم: _یادته گفتمی زن چاق دوج ندالی؟

_اوهم! چیشد حالا دوباره یاد این موضع افتادی؟

با لحنی ناراحتی گفتم: _اگه من مدت چاق شم ! چیکار میکنی؟

متعجب پرسید: _مگه قراره چاق شی؟

لبمو جلو آوردم و سرمو تگون دادم: _اوهم؟

_چرا؟ مگه مریض شدی؟ آخه چرا اینقدر پرخوری میکنی که چاق شی!

متعجب نگاهش کردم! ادامه داد: _با اینکه تحمل زن های چاق رو ندارم ولی چه کنم دوستت دارم دیگه عیب نداره!

عصبی نگاهش کردم: نه نه بابا مثلاً دوام نداشتی عیب داشت؟ اصن آش کشک خالته باید تحمل کنی! بیشعور قبل عروسی منو داره مامان میکنه بعد میگه چه کنم دیگه عیب نداره! انگار خودمو بهش انداختم! همینجوری واسه خودم داشتم غرغر میکردم که پرید وسط حرفام: چی؟ چی گفتی؟ مضطرب پرسیدم: چی گفتم مگه؟

گفتی داری چی میشی؟

با کف دستم زدم تو پیشونیم! باز بلند فکر کردم!

نیشم رو باز کردم: هیچی والا!

شونه هامو تو دست های قدرتمندش گرفت و تکون داد: غزل تو حامله ای؟

از اینکه رک و بلند گفت، خجالت کشیدم: اوهم!

خنده ی عصبی ای کرد: داری شوخی میکنی؟

سرمو به طرفن تکون دادم!

نفس عمیقی کشید و شونه هامو ول کرد!

از جاش بلند شد و مشغول قدم زدن شد!

نگران از جام بلند شدم رو به روش قرار گرفتم: چیشد فرهود؟ نکنه...

پرید وسط حرفم: نکنه چی؟

با بغض گفتم: نکنه این بچه رو نمیخواهی!

اشک هام جلو چشم گرفت؛ نتونستم واضح نگاهش کنم!

سرمو درآغوش گرفت و گفت: نه عشقم چرا نخوام؟ اون بچمه! ولی خودت چی؟ تو این سن کم اذیت نمیشی؟ درست چی؟

میتونی این بچه رو که ثمره ی شبی که درد کشیدی رو بپذیری؟

با چشمای اشکیم به چشماش چشم دوختم: مگه میشه قبول نکنم؟ اون هیچ مانعی برای من نیس! من دوش دارم! این

بچه برای ما حکم شروع جدید رو داره، من نمیتونم نعمتی که خدا بهم داده رو از بین ببرم!

بوسه های پر مهوری رو سرم کاشت: قربون قلب مهربون خانمم برم که انقدر خوبه!

لبخند پر رنگی زدم و اشک هامو پاک کردم!

سرمو از سینه اش جدا کردم!

فرهود: مامان کوچولو؟ نظرت چیه بریم ببینیم توله امون تو چه وضعیه؟

الان؟

نه خب! الان کارای مهم تری داریم!

چشمکی بهم زد و ادامه داد: بریم وقت سونوگرافی بگیریم!

سری تکون دادم و حرفی نزد.

فرهود

برای غزل وقت سونوگرافی گرفتم و باهم از بیمارستان خارج شدیم!
وقتی سوار ماشین شدیم .

به شوخی گفتم: _ پس داری چاق میشی؟

با ناراحتی سرشو پایین بالا کرد!

با ناراحتی گفتم: _ چیف شد!

برگشت سمت و معتجب پرسید: _ چی چیف شد؟

به زور خودمو کنترل کردم تا نخندم: _ من از زن های چاق بدم!

زیر لب گفت: _ ایش! و روش گرفت ازم!

ادامه دادم: _ حالا این نه ماه رو چیکار کنم!

برگشت و مرموز نگام کرد: _ قرار بود کار خاصی انجام بدی؟

_ کار خاصی که نه! ولی خب به هر حال زن گرفتم که مثل عروسک نگاهش کنم؟

با سوءظن نگاهم کرد: _ منظور؟

_ خب نمیخوام ترو نگران خودم کنم؛ برای تصمیم گرفتم تا دختر بابا به دنیا نیومده یه زن صیغه ای میارم که چاق نباشه!

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم! به شدت سرخ شده بود!

یقه ام گرفت برم گردون سمت خودش و گفت: _ بین منو فرهود، اگه بخوای یه زن دیگه جای من بیاری مو های قشنگ تو

از میتراشم! صورتو تیغی تیغی میکنم در نهایت تو انباری عمارت که نجمه اونجا آدمهارو شکنجه میکنه زندانی میکنم! افتاد؟

خنده ی بلندی کردم و سرشو بغل کردم: _ آخه دیوونه من تو رو ول کنم برم با هرزه های خیابونی ؟ من میخوامم اذیت

کنم!

ایشی گفت و سرشو از بین دستام بیرون کشید!

ماشین و حرکت دادم: _ غزل باید زودتر عروسی بگیرم! نظر تو چیه؟

_ من مشکلی ندارم!

_ خوبه! حالا که بیرونیم لباس عروس و داماد بینیم؟!

با ذوق برگشت طرفم: _ بریم؟ □

لبخند پهنی زد: _ اگه خانمم میخواد بریم!

سمت بزرگترین مزون لباس عروس و داماد حرکت کردم! جلوی مزون پارک کردم!

دست غزل گرفتمو باهم داخل شدیم!

وقتی داخل شدیم غزل دستمو کشید و سمت لباس عروس ها برد!

—وایی اینا خیلی جیگرن فرهود!
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: — هر کدوم دوس داری بردار! به هیچی هم فک نکن!
با خوشحالی نگام کرد و پرید بوسم کرد: — مرسی مرسی!
سریع ولم کرد و سمت لباس عروس ها رفت!
چشمو یه لباس گرفت: — وایی فرهود بیا!
جلوتر رفتم: — جانم؟
اشاره به لباس عروس کرد و گفت: — این چطوره؟
لباس عروس رو برانداز کردم و گفتم: — عزیزم این خیلی بازه!
لباشو انداخت! جلو تر رفت و مدل دیگه رو دید دوباره صدام زد: — فرهود
بهش نزدیک شدم و گفتم: — جانم؟
به لباس عروس دیگه ای اشاره کرد و گفت: — این چطوره!
نگاهی به لباس عروس کردم و گفتم: — این خوبه ها! فقط...
— فقط چی؟
— فقط خیلی پف داره!
پوفی کشید و جلو تر رفت!
سمت یه لباس عروس کشیده شد! عشق اون لباس کورش کرده بود! صدام زد؛ فرهود بیا اینجا!
با حوصله سمتش رفتم: — جانم عزیزم؟
— فرهود من همین رو میخوام! این یکی نه بازه نه پف داره!
خنده ی آرومی کردم و گفتم: — خیلی عزیزم! برو پرو کن بینم چه شکلی میشی!
— حالا میبینی چقدر خوشگل میشم!
خنده مو بزور کنترل کردم و گفتم: — تو همیشه خوشگلی تو لباس عروس هم خوشگل تر میشی!
چشمی نازک کرد .
خانمی سمتمون اومد: — خوش اومدین!
تشکری کردیم!
خانمه: — کدوم مد نظرتونه که..
غزل پرید وسط حرفش: — من اینو میخوام ؛ میتونم پرورش کنم؟
زنه متعجب نگاش کرد و گفت: — البته! همراه من بیاین!
با ذوق سمت لباس عروس رفت و برش داشت! همراه خانمه سمت اتاق پرو رفت!
لبخندی به روش زدم و پشت سرشون راه افتادم!

غزل داخل اتاق پرو رفت! منتظرش نشستم!

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و غزل با اون لباس وارد شد!

اگه بگم بهش نمی اومد دورغ گفتم!

تو اون لباس بی نهایت زیبا شده بود، انقدری محو تماشا کردنش شدم متوجه صدا زدنش نشدم!

جلوتر اومد: _فرهود، حالت خوبه؟

از هیپروت اومدم بیرون: _جانم!

چشم غره ای برام رفت: _پرسیدم خوبی؟

لبخند مصنوعی ای زدم: _آره من خوبم! تو خوبی؟

با تعجب نگاه کرد: _جانم!

_هیچی عزیزم .

بدون اینکه رو حرفام کنترل داشته باشم گفتم: _تو واقعا زیبایی!

لبخند شیرینی زد و گفت: _میدونم!

لبخندم رو لبم ماسید: _این همه اعتماد بنفس از کجا آوردی؟

بین ابروهاش گره خورد: _خیلی ..

حرفش رو خورد و گفت: _لباسم چطوره!

_خوبه عزیزم بهت میاد!

_وایی فرهود خیلی دوشش دارم!

لبخندی به روش زدم و گفتم: _پس همینو برداریم!

ناباور نگاه کرد: _واقعا؟

_اوهه

_ولی فرهود قیمتش...

نذاشتم حرفشو ادامه بده گفتم: _گفتم که به هیچی فک نکن!

_مرسی فرهود، تو خیلی خوبی!

اداشو درآوردم: _میدونم!

ایشی گفت و روشو گرفت!

_خب حالا قهر نکن برو لباس رو درآر بریم حساب کنیم!

سری تکون داد و سمت اتاق پرو رفت!

بعد از چند دقیقه از اتاق پرو بیرون اومد و لباسو دست مسئول پذیرش داد و سمتم اومد!

تا خواستم حساب کنم گفت: فرهود! حالا که اینجایم بریم لباس دامادم ببینیم!
سری تکون داد و گفتم: بریم ببینیم! خودمم حوصله ندارم پاساژ گردی کنم!
جوابمو نداد، دستمو کشید سمت کت شلوارها!

با دقت همرو آنالیز میکرد! من به حرکاتش تو دلم میخندیدم! این موش کوچولو چه طعم شیرینی وارد زندگیم کرده بود!
یه کت شلوار سرمه ای چشممو گرفت!
صداش زدم: غزل بیا بین این خوبه!
نزدیکم اومد و نگاهی به کت و شلوار انداخت: نوچ بهت نمیاد!
داشت بی تفاوت میرفت که یه کت شل

وار مشکی با یه پاپیون چشم گرفت!
کت رو تو دستش گرفت و گفت: فرهود این خیلی بهت میاد برو فروش کن.

کت و شلوار نگاه کردم گفتم: نه خوشم اومد، سلیقه اتم خوبه.
چشم غره ای بهم رفت و گفت: شما کلا مارو دست میگیری!
بنده غلط بکنم! کت و تو دستم گرفتم و سمت اتاق پرو رفتم!
کت و شلوار تنم کردم و خودم تو آینه اتاق برانداز کردم! اوم خوب شدم راضیم ازت غزل!
غزل تقی به در زد: چقدر لغتش میدی؟ مگه داری دوماذ میشی! ایش.
درو باز کردم و از اتاقم بیرون اومدم.

برگشت و با دیدنم گفت: وای فرهود! چقد بهت میاد!
قیافه ای گرفتم: پس چی؟ شوهر به این خوشتیپ داری بزnm به تخته همه چی بهش میاد!
لبخند رو لبش ماسید: اه اه حالمو بهم زدی، خود شیفته!
ایشی گفت و ادامه داد: اگه میخوایی همینو بگیریم اصن حوصله ندارم!
چه مامان کوچولوی بی حوصله ای! باش همین بگیریم!

دوباره داخل اتاق رفتم و لباسم و عوض کردم!
لباس هارو خریدم و از مزون بیرون اومدیم!
سوار ماشین شدیم!

غزل کسل گفت: فرهودی؟
_جونم!

_من دیشب خوب خوابیدم! یکم بخوابم، رسیدیم عمارت بیدارم کن!
_باشه عزیزم؛ بخواب!

لبخندی بهم رد و گفت: _مرسی!
سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو آروم بست!
با لذت نگاهش کردم و بهش لبخند زدم!
چقدر خوبه که هست!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم!
گوشیم شروع کرد به زنگ زدن!
برای اینکه غزل بیدار نشه بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم: _بله؟
_سلام داداش!
از شنیدن اصطلاح داداش که مرد بهم لقب داد تعجب کردم: _سلام، شما؟
خنده ای کرد و گفت: _داداش نشناختی؟ امیرم!
تک خنده ای کردم: _آها، از اولم باید میفهمیدم تویی!
_هه چرا؟
_چون تویی که فقط بهم میگی داداش!
چن لحظه ای مکث کرد و گفت: _آها! چه خبر خوبی؟ غزل خانم خوبن؟
نگاهی به غزل کردم: _خوبیم! تو چه حالی؟
_هی میگذره!
حرفی نزدم، وقتی دیدم اونم حرفی نمیزنه گفتم: _جانم امیر! کاری داشتی؟
من منی کرد و گفت: _آره داداش!
_بگو میشنوم!
_راستش برای این مزاحمت شدم که بگم!
_بگو دیگه، دارم سخته میکنم!
_باش باش هلم نکن!
دادی سرش کشید که گفت: _من میخوام با ترگل ازدواج کنم!
لبخندی زدم، از فریادم ناراحت شدم گفتم: _بیخشید داداش که سرت داد زدم!
بعد ادامه دادم: _مطمئنی؟
قاطعانه گفت: _آره داداش! من باید شانسمو امتحان کنم.
_خوبه!
_فقط من باید کل ماجرا رو بدونم!

باشه همه چی مفصله میگم برات...

باشه داداش! مبینمت فعلا!

مبینمت!

و قطع کردم!

خداروشکر همه مشکل ها داره راست ریست میشه! دیگه نگرانی واسه ترگل نیست! و این باعث خوشحالی غزل میشه!

آخ قربونت بشم خداجون که منو شرمنده نمیکنی!

به راهم ادامه دادم وقتی رسیدم عمارت غزل هنوز خواب بود!

نگاهی بهش کردم: آخه من چطور دلم میاد تورو بیدار کنم؟

بی صدا از ماشین پیاده شدم؛ سمت غزل رفتم در آغوشم گرفتمش! چقدر سنگین شده بود، باید مواظب میومدم که بلایی

سرش نیاد! هم اون هم بچه مون!

به خدمتکاری که به استقبالمون اومدن گفتم لباس هارو بیارن بالا تو اتاقم! خودمم داخل عمارت رفتم!

وقتی داشتم سمت اتاق میرفتم با نجمه رو به رو شدم. صدام زد: فرهود!

گفتم: هیس الان بیدار میشه! بعد بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم داخل اتاقم شدم! غزل رو تخت خوابوندم و پتو رو روش

کشیدم.

مثل کوچولو ها خوابیده بود! آدم دلش نمی اومد بیدارش کنه!

خدمتکارا داخل اتاق شدن و لباس هارو رو میز گذاشتن و رفتن.

نجمه داخل اتاق شد: باید با هم حرف بزنیم!

سرد نگاهش کردم و سری براش تکون دادم!

از جام بلند شدم و همراه نجمه از اتاق بیرون رفتم!

داخل اتاق کارم رفتیم! پشت میز نشستیم: خب!

لبخندی به روم زد و گفت: دل برات تنگ شده بود!

دل میخواست منم بگم دل برای زنی که ده ساله برام مادری کرده تنگ شده بود؛ ولی این زن روبه روم با اون نجمه ی این

ده ساله خیلی فرق کرده بود! اون زن بهم محبت میکرد ولی این زن انگار قصد نابودیم تنگ شده!

فرهود؟ نمیخواهی حرفی بزنی پسرم؟

با شنیدن واژه ی پسرم، لحظه ای وجودم لرزید! مدت ها بود که پسر کسی نبودم! یتیم شدنچه حسرت هایی که رو دلم

گذاشت!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: حرف بزنم گفتم: من حرفی ندارم؛ گویا شما با من حرف داشتین!

ناراحت گفت: چرا فرهود؟ چرا باهام سرد شدی؟ چرا از من رو برمیگردونی؟ مگه من چیکار کردم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

پوزخندی زدم و گفتم: _ کاری نکردی! منم سرد نیستم!
_ هستی! فرهود واقعی همیشگی بهم احترام میذاشت!
_ مگه نمیدارم!

_ از کی تابحال سرد بودن و با تیکه کنایه حرف زدن سرد بودن بی احترامی نیست؟
پورخند پر رنگی زدم: _ از وقتی بزرگتر رنگ عوض کردن!
با لب کج شده ام از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم!

دیگه تو اتاقم نرفتم تا غزل بیدار نشه!
رفتم بیرون تا سیگار بکشم.

بی هدف راه میرفتم، فکرم الکی مشغول شده بود با اینکه همه چی داشت درست میشد ولی یه نرسی هنوز تو دلم بود .
سیگارم گوشه ی لبم گذاشتم یک پک عمیق کشیدم.
سرم انداختم پایین؛ با برگ خشک شده که رو زمین افتاده بودن سرگرم شدم.
صدای جروبحث مردی با باغبون توجه ام جذب کرد !
دست از بهم ریختن برگا برداشتم و سمت در عمارت رفتم و پشت سر باغبون ایستادم!
بادیدن امیر پشت در گفتم: _ امیر تو اینجا چیکار میکنی؟
باغبون با دیدنم هل شد و گفت: _ س.. سلام آقا من فکر کردم...
رو به باغبون جدید گفتم: _ اشکالی نداره میتونی بری!
چشمی گفت و رفت!

رو امیر گفتم: _ پیشده امروز انقد سراغمو میگیری ؟

خجل نگام کرد و گفت: _ شرمنده ام داداش!

لبخندی به روش زدم و گفتم: _ دشمنت شرمنده ، بیا تو پسر!

داخل عمارت شد ! _ بیا بریم داخل هوا سرده!

سری تکون داد با اعصای تو دستش به سختی همراهم اومد!

گفتم تو پذیرایی بشینیم که گفت: _ نه نه داداش بهتر بریم یه جای دیگه تا راحت حرف بزنیم!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم پرسیدم: _ برات سخت نیست از پله بالا بری!

_ نه داداش!

_ باش پس یه لحظه منتظر بمون! رو به دختری که به استقبالمون اومده بود گفتم: _ برامون قهوه بیار اتاق کارم!

_ چشم آقا! و به سرعت سمت آشپزخونه رفت!

به امیر کمک کردم و به اتاقی که چن لحظه قبل با نجمه توش بودیم رفتیم!

کمکش کردم رو مبل بشینم خودمم رو به روش نشستم!

تقی به در خورد، گفتم: _ بیا تو!

دخترکی با سینی و فنجون های قهوه داخل اومد! قهوه رو گذاشت و رفت!

فنجون قهوه رو تو دست گرفتم و طعم تلخ قهوه رو مزه مزه کردم!

داشت سعی میکرد حرفشو بگه ولی دو به شک بود و آخر طاقت نیاورد گفت: _ داداش، چرا زندگی ترگل تو خطرره؟ کی این

بلا رو سرش آورده که هنوز بیهوشه؟

نمیدونستم به پسرک طلبکار و بسیار ناراحت چی بگم ، برای عوض کردن موضع گفتم:

_ کی گفته ترگل بیهوش نیومده؟

متعجب پرسید: _ منظورت چیه داداش؟ ترگل به هوش اومده؟

نچی کردم و گفتم: _ نه به هوش نیومده! ولی هوشیاری شو بدست آورده!

باخوشحالی نگام کرد و گفت: _ جدی میگی داداش؟

_ پسره ی دیوونه مگه من باهات شوخی دارم؟

_ وایی داداش خدارو شکر! نمیدونی که چقدر نگرانشم!

لبخندی بهش زدم که به طرز عجیبی سکوتی بینمون ایجاد شد!

بعد چند لحظه طولانی گفت: _ نگفتی؟

_ چپو نگفتم؟

پوفی با کلافگی کشید و گفت: _ اذیتم نکن تروخدا! از دیروز باخودم کلی کلنجار رفتم تا قبول کردم! حق دارم درباره

وضعیتش بدونم یا نه!

سری تکون دادم و گفتم: _ حق داری! خیلی خب من همه چپو بهت میگم!

منتظر نگام کرد و زیر سنگینی نگاهش گفتم: _ ترگل توسط نجمه خریده شده!

با فریاد گفت: _ چی؟ خریده شده؟ چرا؟ اصن نجمه کیه؟

_ نجمه سرکار گر این عمارته و همه مدیریت این خونه تحت نظر اونه! اگه بخوام باهات روراست باشم باید بگم که من

هیچی جز اینکه اون خریده شده ازش نمیدونم! اون به نجمه امضا داده که اختیارش دست نجمه است و هرکاری نجمه

بخواد باید انجام ، بخاطر همین امضا جون ترگل در خطرره!

_ ولی این چه ربطی به ازدواج ما داره؟

_ اگه شما ازدواج کنین اون قرداد باطل میشه!

امیر با حیرت و ناراحتی گفت: _ چه تقدیر تلخی! سرنوشت چه بازی هایی که باهامون در میاره! سری به نشون تایید تکون

دادم: _ آره واقعا همینطوره!

ولی سرنوشت ترگل فقط خریده شدنش نیست!

با تعجب سمت صدا برگشتم و با دیدن غزل از جام بلند شدمو سمتش رفتم: تو کی بیدار شدی عزیزم؟

خیلی وقته! ببخشید بی اجازه به حرفاتون گوش کردم!

لبخند پررنگی به روش زدمم و گفتم: خودم که بهت میگفتم!

غمگین نگام کرد و حرفی نزد!

روبه رو امیر نشست منم کنارش نشستم!

به امیر سلام کرد و امیرم با خوش رویی باهاش احوال پرسى کرد!

غزل بی مقدمه گفت: آقا امیر؛ تو حق داری که درباره زنت و گذشته اش همه چیو بدونی! ولی باید به قولی بهم بدی!

امیر کنجکاو گفت: چه قولی؟

باید قول بعد شنیدن حقیقت یا قبول نکنی یا اگه قبول کردی تا آخرش وایستی و پشتش و خالی نکنی! تو زندگی

خوشبختش کنی! و با تکرار گذشته هرروز تحقیرش نکنی!

امیر متعجب نگام کرد و پرسید: خب چرا باید اینکارو بکنم؟ غزل خانم شما دارین منو نگران میکنین! چپشده؟

خواهش میکنم قول بده بهم تا همه چیو بهت بگم!

امیر آروم پلک هاشو روهم گذاشت و گفت: خیلی خب قول میدم! فقط بگین!

با تعجب به غزل نگاه کردم.

با شنیدن گذشته از زبون غزل تا حد ممکن چشمام گشاد شد!

مگه میشه؟ این همه سختی این دختر چجوری کشیده؟

غزل رو به امیر گفت: حالا چی؟ حالا حاضری اون دختریو به همسری قبول کنی؟

امیر غمگین خندید: مگه میشه همچین فرشته ای رو نخوام؟

غزل برگشت و با خوشحالی نگام کرد.

امیر: الان بیشتر از قبل مشتاقم که باهاش زندگی کنم!

همه از اتفاق خوشحال بودیم و نمیدونستیم چجوری خوشحالیمون بروز بدیم!

گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.

جواب دادم: بله!

صدای زنی پشت خط پیچید: آقای فرجام؟

متعجب پرسیدم: بله خودمم!

بیمارتون به هوش

اومده! بعد از معاینه مرخص میشن لطفا بیاین بیمارستان!

با خوشحالی تشکری کردم و قطع کردم!

رو به امیر گفتم: _مزدگانی بده!

هیجانزده گفت: _چیشده؟

چشمکی بهش زدم: _خانمت به هوش اومده!

غزل ذوق زده گفت: _واقعا؟

_آره خوشگلم! الانم باید بریم بیمارستان کارای ترخیص شو انجام بدیم!

غزل: _اا پس منم میام.

_نه خیر شمام خونه میمونه استراحت میکنی!

_آخه...

با جدیت گفتم: همین که گفتم!

رو به امیر گفتم: بریم

_بریم داداش

غزل

یک هفته گذشته که ترگل از بیمارستان مرخص شده!

امشب قراره امیر به همراه پدرش (عظیمی) ترگل رو خواستگاری کنن ولی ترگل بیچاره همچنان از هیچی خبر نداشت.

فرهود اصرار داشت ترگل زودتر متوجه بشه ولی من اصن نمیدونستم چجوری بهش بگم که قراره چی بشه!

امروز باید هر طوری شده بهش بگم و قانع اش کنم که این کار فقط برای خوشبختیه خودش! برای نجات خودش!

جلو آینه رفتم یه نگاهی به سر وضع کردم .

عزمو جذب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

سمت اتاقی که فرهود جدیدا به ترگل داده بود رفتم تا صداش کنم بریم بیرون!

ولی با دیدن اتاق خالی لرز افتاد تو تنم!

ترگل کجا بود؟

نکنه وای نه!

با استرس از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین رفتم!

با شنیدن صدای نغمه سمت آشپزخونه کشیده شدم!

با دیدن ترگل که زیر پای نغمه نشسته و کفش هاشو واکس میزد!

سرخ شدنم رو حس کردم پاهامو با عصبانیت پاهامو رو زمین کوبیدم و داخل رفتم!

نغمه برگشت لبخند پیروزمندانه ای به روم زد و حرفی نزد.

با تندى روبه ترگل گفتم؛ _هی تو...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

ترگل تعجب نگام کرد و گفت: _ با منین؟

با همون لحن گفتم: _ پس با کیم؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت: _ بله خانم؟

بی توجه به ناراحتیش گفتم: _ بلند شو باید برم خرید!

با سر پایین گرفته اش از جاش بلند شد!

نجمه تو بحشمون دخالت کرد و گفت: _ اون کارش تموم نشده!

با لحنی تمسخر توش آشکار بود گفتم: _ برام اهمیتی نداره! بگین یکی دیگه براتون واکس بزنه!

با خونسردی نگام کرد: _ ولی من میخوام اون اینکارو انجام بده!

با لحن تحقیر کننده ای گفتم: _ وشما؟

سرخ شد!

پوزخندی زدم: _ میبینی؟ خودت همیشه باعث میشه سر کارگر بودنتو به رخت بکشم! وگرنه خودمم خوشم نمیاد همش حدتو

بهت یادآوری کنم!

رو به ترگل با سردی گفتم: _ با من بیا!

پشت بهش کردم و تا خواستم از آشپزخونه بیرون برم صداشو شنیدم که میگفت: _ جواب این توهین هارو بدجوری پس

میدی!

برگشتم پوزخندی زدم و باخونسردی گفتم: _ انقدر مطمئن حرف نزن! هیچکس از آینده خبر نداره!

پوزخند تکراری زدم همراه ترگل از آشپزخونه بیرون رفتم!

.....

بدون اینکه به ترگل توجه ای کنم از عمارت بیرون رفتم و اونم پشت سرم راه افتاد!

سمت ماشین رفتم ، راننده درو برامون باز کرد و من سوار شدم و ترگلم با تاخیر با من سوار شد!

آدرس پاساژی رو به راننده دادم و ازش خواستم مارو به اونجا برسونه!

تو بین راه توجه ای به ترگل نداشت و هدفونم رو گوشم کردم و آهنگ هایی که فرهود تو گوشیم ریخته بود گوش میدادم.

میون این همه سرگردونی ، دل من گرفته ماه پیشونی

بیا باز دوباره بی تابم کن ، منو تو رنگ چشمت خوابم کن

نگو قصه آخرش مرگ منه ، داره چشمت منو آتش میزنه

نگو از تلخی دنیا سیرم ، نگو میرم، نگو که می میرم

ای گل بهار ام، دشت لاله زارم ، قلب داغدارم، سنگ بی مزارم

درد ماندگارم، روز ناگذارم ، زخم بی شمارم، زهر روزگارم

خنده هام و با تو از نو ساختم ، باز به حرف های تو دل می باختم

میون این همه سرگردونی ، اومدم تو قلب تو مهمونی

بی ستون قلب مو می کندم ، شکل خنده هات شدم میخندم

چشم هات از صدتا غزل بهتر شد ، خنده هات غنچه ولی پرپر شد

ای گل بهارم دشت لاله زارم ، قلب داغدارم سنگ بی مزارم

درد موندگارم روزگذارم ، زخم بی شمارم زهر روزگارم

.....

بعد تموم شدن آهنگ به پاساژ رسیده بودیم

وقتی جلو پاساژ پیاده شدیم بدون اینکه به ترگل نگاه کنم بهش گفتم: _بریم کافی شاپ باید باهم حرف بزنیم!

ترگل غمگین نگام کرد و سری تکون داد!

جلو تر ازش قدم برمیداشتم!

ازش دلخور بودم و نمیتونستم این دلخوری رو پنهون کنم.

ی توجه به کافی شاپ واردش شدم!

پشت میزی نشستم ترگلم با ناراحتی نگام کرد با تاخیر از من مقابلم نشست!

حرفی نزدم و خودش بی مقدمه گفت: _خانم تروخدا با من اینجوری نکنین! من طوقت سردیتون و ندارم!

_تقصیره خودته ترگل! وقتی خودت به خودت احترام نمیزاری انتظار نداشته باش دیگران بهت احترام بزارن!

_ مگه من چیکار کردم خانم؟

چیکار کردی؟ میگی چیکار کردی؟ تو خودتو جلو کسی که خردت کرده کوچیک کردی! جلوش نشستی و کفش هاش و واگس زدی! جلوی کسی که باعث شد یه هفته تو بیمارستان بستری بشی! بعد میگی چیکار کردی؟ بغضی کرد و گفت: اینکارو نمیکردم چی کار میکردم؟ خانم من از زن میترسم! اگه کاری که نخواد نکنم بیچاره ام میکنه! تهدیدم کرده اگه پامو از گیلیم دراز تر کنم منو میفرسته دوباره پیشه ملوک!!
بازم باشنیدن از جنایت های اون زن احساس نفرت کردم!
دستم رو دست ترگل گذاشتم و گفتم: ترگل؟ تو از اینکه برگردی پیشه اون زن میترسی!
رنگ پریده اش جواب سوالم داد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیالت از این موضع راحت باشه!
یه لحظه برق خوشحالی تو چشماش دیدم! لبخندی زدم و با ناراحتی گفتم: ولی....

مضطرب و نگران گفت: ولی چی!

ولی برات یه نقشه ی دیگه ای داره!

لرزشی که تو صدات بود منو هم نگران کرد: یعنی چی خانم؟

چشمامو بستم بی مقدمه شروع کردم به تعریف کردن موضع!

ترگل اون زنی که انقدر از حساب میبری میخواد تورو بزور زن یه پیر مرد پول کنه که خودش زن داره ولی بچه ای ندارن! مسلما یه چیز خیلی به ارزش تری گیرش میاد که یه آدم قربونی هوشش میکنه! مطمئنم تو اولین نفر نیستی که بازیچه ی اون زن شده! ترگل باید خودتو از این باتلاق نجات بدی وگرنه نابود میشه آینده ات! تورو بزور صیغه میکنن، وقتی براشون یه توله بیاری عین یه تفاله از خونشون بیرون میکنن!

ترگل رنگش پریده! نفس های بریده بریده میکشید! نگران از جام بلند شدم و سمتش رفتم: ترگلی چیشدی؟

تتونست حرفی بزنه، بزور نفس میکشید!

از تو کیفم پاکتی درآوردم و جلوی دهنش بردم: آروم باش ترگل! سعی کن نفس عمیق بکشی!

نفس عمیقی کشید و نفس کشیدنش منظم شد!

وقتی حالش بهتر شد، نفس راحتی کشیدم و روبه روش نشستم!

الان خوبی؟

اشک تو چشماش جمع شد، سرشو به طرفن تکون داد به نشونه نه!

لبخند تلخی زدم و گفتم: درکت میکنم عزیزم! من خودمم تو این شرایط قرار گرفتم! چون میدونم چه عذابی میکشی کمکت میکنم!

حرفمو عوض کردم و گفتم: یعنی منو فرهود کمکت میکنیم!

متعجب نگام کرد و با همون نگرانش گفت: شما و آقا؟؟ چجوری؟

حالا جای سخت داستان رسیده بود! باید راه نجاتش رو میگفتم! راهی که ترگل ممکنه قبول نکنه!! ممکنه باهاش کناره نیاد ولی این تنها راه نجاتش بود!

_ تو امیر رو میشناسی؟

گنگ نگام کرد و گفت: _ امیر؟

لبخندی زد و گفت: _ آره امیر! همون پسری که روز مرخصیت همراه فرهود بود!

تکون خفیفی خورد، جووری که میخواست تعجب شو پنهون کنه گفت: _ خب؟

اصلا نخواستم مقدمه چینی کنم برای گول زدنش!

پس با خونسردی گفتم: _ اون میخواد نجاتت بده!

_ چی؟ یعنی چی؟

کل نقشه رو براش گفتم و اونم کپ کرده بود و مضطرب گفت: _ نه نه من نمیتونم خانم!

_ چرا ترگل؟ مگه قراره چی بشه؟

_ نمی تونم!

_ ترگل اگه ترس نزدیک شدن داری بزار خیالتو و راحت کنم اون نمیخواد بهت آسیبی برسونه! فقط برای اینکه اون قرار داده

مسخره باطل بشه قراره براب چن وقتی یه عقد سوری بخونین بعدم شمارو به خیر مارو به سلامت!

_ یعنی قرار نیست زن واقعیش باشم؟

_ نه خیالت راحت!

_ پس...

پریدم وسط حرفش رو گفتم: _ پس قبول میکنی؟

_ بله!

لبخندی زد و با شیطنت گفتم: _ این بله رو باید به دوماه بگی نه منم!

از خجالت سرخ شد و گفتم: _ خب خب رنگ عوض نکن! بلند شو کلی کار داریم باید برای شب بریم خرید کنیم!

_ شب؟ مگه شب چه خبره؟

_ امشب قراره بیان خواستگاریت!

جیغ خفیفی کشید و غرولند مانند گفتم: _ چه خبره چرا داد میزنی؟

میخواست شکایت کنه گفتم: _ هیس حرف نزن باید بریم خرید زود باش زیاد وقت نداریم!!!

خواست حرفی بزنه که دوباره شکایت کنه که مانعش شدم و با زور کافی کشیدمش بیرون

کل پاساژ رو گشتیم ولی ترگل اصن هیچی انتخاب نمیکرد!

خدا خودش شاهد که دلم میخواست لهش کنم!

منم دیگه کسل شده بودم؛ حوصله خرید کردن نداشتم! دیگه خواستم بگم بریم که با دیدن مانتو قرمز بلند که گل‌ها ریز
مشکی تزئین شده بود چشمم برق زد!!

بدون هیچ حرفی بازوی ترگل کشیدم و داخل مغاز بردم!

به مغازه دار گفتم و مانتو رو برامون بیاره تا ترگل پرو کنه!

ترگل هر چقدر میخواست قانعم کنه که لازم نداره و از حرفا تو گوشم نرفت که نرفت!

آخرم که با مشت لگد انداختمش تو اتاق پرو!

وقتی دیدم اندازه اش براش مناسبه برون اینکه نظرشو پیر

سم مانتو رو حساب کردم. از مغازه بیرون رفتم!

ترگلم با تاخیر از مغازه بیرون اومد!

شاکی گفت: خانم چرا اینکارو کردی!

عصبی گفتم: هزار بار بهت گفتم بهم نگو خانم، اینم هزارویکو نیم بار من خانم نیستم فقط غزل صدام کن! بعدم، این همه

پاساژ گردی کردیم والا من زورم میومد دست خالی از اینجا برم!

تازه یادم اومد که از آرایشگاه وقت گرفته بودم! نگاهی به ساعت مچیم کردم و گفتم: ای وایی داره دیر میشه!

رو به ترگل گفتم: چرا منو نگاه میکنی دختر؟ زود باش بریم! دارا دیر میشه!

دیدم داره مٹ ماست نگام میکنه که پوفی کشیدم بازوشو گرفتم و کشیدم!

از پاساژ بیرون رفتیم و به سرعت به راننده گفتم: زودی حرکت کن به این آدرسی میگم!

راننده چشمی گفت و سریع شدیم و حرکت کردم!

دست راننده درد نکنه سر یه ربع رسیدیم!

زود باش دختر باید بریم!

ترگل بدون هیچ حرفی باهام اومد.

داخل آرایشگاه شدیم!!

با وارد شدنمون آرایشگری که منو میشناخت جلو به استقبالمون اومد گفت: به به بین کی اومده! دلمون برات تنگ شده بود

دختر!

چشم و ابروی تکون دادم و گفتم: بله دیگه! مگه شوهر داری برام وقت میزاره؟

آرایشگره که اسمش سوسن بود گفت: نه!! کی شوهر کردی دختر؟ کارت عروسیت کو؟

اوو نگران نباش هنوز عروسی نگرفتیم! کارت توهم محفوظه من اصن قراره زیر دست تو عروس بشم!

سوسن خنده ی چندش ای زد و گفت: آخی عزیزم، باعث افتخارمه!

لبخندی زدم و گفتم: سوسن جون؟ میشه این ترگل خانم رو آماده کنی؟

— حتما!! برای شب؟

— اوهوم، قراره براش خواستگار بیاد!

سوسن رو به ترگل گفت:— مبارک باشه!

ترگل لبخند خجلی زد و تشکر کرد!!

سوسن رو به من به طنز گفت:— نگران نباش عزیزم یه کاری میکنم دوماً با دیدنش فرار نکنه!

پوزخند مخفی زدم:— دوماً یه جورى به عروسمون دل داده که هیچ جوره فکر فرارم به ذهنش نميخوره!

سوسن لبخند رو لبش ماسید و مشغول آماده شدن ترگل شد!

وقتی جلو پاساژ پیاده شدیم بدون اینکه به ترگل نگاه کنم بهش گفتم:— بریم کافی شاپ باید باهم حرف بزنیم!

ترگل غمگین نگام کرد و سری تکون داد!

جلو تر ازش قدم برمیداشتم!

ازش دلخور بودم و نمیتونستم این دلخوری رو پنهون کنم.

ی توجه به کافی شاپ واردش شدم!

پشت میزی نشستم ترگلم با ناراحتی نگام کرد با تاخیر از من مقابلم نشست!

حرفی نزدم و خودش بی مقدمه گفت:— خانم ترو خدا! با من اینجوری نکنین! من طوقت سردیتون و ندارم!

— تقصیره خودته ترگل! وقتی خودت به خودت احترام نمیزاری انتظار نداشته باش دیگران بهت احترام بزارن!

— مگه من چیکار کردم خانم؟

— چیکار کردی؟ میگی چیکار کردی؟ تو خودتو جلو کسی که خردت کرده کوچیک کردی! جلوش نشستی و کفش هاش و

واکس زدی! جلوی کسی که باعث شد یه هفته تو بیمارستان بستری بشی! بعد میگی چیکار کردی؟

بغضی کرد و گفت:— اینکارو نمیکردم چی کار میکردم؟ خانم من از زن میترسم! اگه کاری که نخواه نکنم بیچاره ام میکنه!

تهدیدم کرده اگه پامو از گیلیم دراز تر کنم منو میفرسته دوباره پیشه ملوک!!

بازم باشنیدن از جنایت های اون زن احساس نفرت کردم!

دستم رو دست ترگل گذاشتم و گفتم:— ترگل؟ تو از اینکه برگردی پیشه اون زن میترسی!

رنگ پریده اش جواب سوالم داد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:— خیالت از این موضع راحت باشه!

یه لحظه برق خوشحالی تو چشماش دیدم! لبخندی زدم و با ناراحتی گفتم:— ولی....

مضطرب و نگران گفت:— ولی چی!

— ولی برات یه نقشه ی دیگه ای داره!

لرزشی که تو صداسش بود منو هم نگران کرد:— یعنی چی خانم؟

چشمامو بستم بی مقدمه شروع کردم به تعریف کردن موضع!

ترگل اون زنی که انقدر از حساب میبری میخواد تورو بزور زن یه پیر مرد پول کنه که خودش زن داره ولی بچه ای ندارن! مسلما یه چیز خیلی به ارزش تری گیرش میاد که یه آدم قربونی هوشش میکنه! مطمئنم تو اولین نفر نیستی که بازیچه ی اون زن شده! ترگل باید خودتو از این باتلاق نجات بدی وگرنه نابود میشه آینده ات! تورو بزور صیغه میکنن، وقتی براشون یه توله بیاری عین یه تفاله از خونشون بیرون می کنن!

ترگل رنگش پریده! نفس های بریده بریده میکشید! نگران از جام بلند شدم و سمتش رفتم؛ ترگلی چیشدی؟
تتونست حرفی بزنه، بزور نفس میکشید!

از تو کیفم پاکتی درآوردم و جلوی دهنش بردم؛ آروم باش ترگل! سعی کن نفس عمیق بکشی!
نفس عمیقی کشید و نفس کشیدنش منظم شد!

وقتی حالش بهتر شد، نفس راحتی کشیدم و روبه روش نشستم!
الان خوبی؟

اشک تو چشماش جمع شد، سرشو به طرفن تکون داد به نشونه نه!
لبخند تلخی زدم و گفتم: درکت میکنم عزیزم! من خودمم تو این شرایط قرار گرفتم! چون میدونم چه عذابی میکشی کمکت میکنم!

حرفمو عوض کردم و گفتم: یعنی منو فرهود کمکت میکنیم!
متعجب نگام کرد و با همون نگرانش گفت: شما و آقا؟؟ چجوری؟
حالا جای سخت داستان رسیده بود! باید راه نجاتش رو میگفتم! راهی که ترگل ممکنه قبول نکنه!! ممکنه باهانش کناره نیاد ولی این تنها راه نجاتش بود!

تو امیر رو میشناسی؟
گنگ نگام کرد و گفت: امیر؟
لبخندی زدم و گفتم: آ

ره امیر! همون پسری که روز مرخصیت همراه فرهود بود!
تکون خفیفی خورد، جوری که میخواست تعجب شو پنهنون کنه گفت: خب؟

اصلا نخواستم مقدمه چینی کنم برای گول زدنش!
پس با خونسردی گفتم: اون میخواد نجاتت بده!
چی؟ یعنی چی؟

کل نقشه رو براش گفتم و اونم کپ کرده بود و مضطرب گفت: نه نه من نمیتونم خانم!
چرا ترگل؟ مگه قراره چی بشه؟
نمی تونم!

— ترگل اگه ترس نزدیک شدن داری بزار خیالتو و راحت کنم اون نمیخواد بهت آسیبی برسونه! فقط برای اینکه اون قرار داده مسخره باطل بشه قراره براب چن وقتی یه عقد سوری بخونین بعدم شمارو به خیر مارو به سلامت!

— یعنی قرار نیست زن واقعیش باشم؟

— نه خیالت راحت!

— پس...

پریدم وسط حرفش رو گفتم: — پس قبول میکنی؟

— بله!

لبخندی زد و با شیطنت گفتم: — این بله رو باید به دوماه بگی نه منم!

از خجالت سرخ شد و گفتم: — خب خب رنگ عوض نکن! بلند شو کلی کار داریم باید برای شب بریم خرید کنیم!

— شب؟ مگه شب چه خبره؟

— امشب قراره بیان خواستگاریت!

جیغ خفیفی کشید و غرولند مانند گفتم: — چه خبره چرا داد میزنی؟

میخواست شکایت کنه گفتم: — هیس حرف نزن باید بریم خرید زود باش زیاد وقت نداریم!!!

خواست حرفی بزنه که دوباره شکایت کنه که مانعش شدم و با زور کافی کشیدمش بیرون

کل پاساژ رو گشتیم ولی ترگل اصن هیچی انتخاب نمیکرد!

خدا خودش شاهد که دلم میخواست لهش کنم!

منم دیگه کسل شده بودم؛ حوصله خرید کردن نداشتم! دیگه خواستم بگم بریم که با دیدن مانتو قرمز بلند که گل ها ریز

مشکی تزئین شده بود چشمم برق زد!!!

بدون هیچ حرفی بازوی ترگل کشیدم و داخل مغاز بردم!

به مغازه دار گفتم و مانتو رو برامون بیاره تا ترگل پرو کنه!

ترگل هر چقدر میخواست قانعم کنه که لازم نداره و از حرفا تو گوشم نرفت که نرفت!

آخرم که با مشت لگد انداختمش تو اتاق پرو!

وقتی دیدم اندازه اش براش مناسبه برون اینکه نظرشو بپرسم مانتو رو حساب کردم. از مغازه بیرون رفتم!

ترگلم با تاخیر از مغازه بیرون اومد!

شاکی گفت: — خانم چرا اینکارو کردی!

عصبی گفتم: هزار بار بهت گفتم بهم نگو خانم، اینم هزارویکو نیم بار من خانم نیستم فقط غزل صدام کن! بعدم، این همه

پاساژ گردی کردیم والا من زورم میومد دست خالی از اینجا برم!

تازه یادم اومد که از آرایشگاه وقت گرفته بودم! نگاهی به ساعت مچیم کردم و گفتم: — ای وایی داره دیر میشه!

رو به ترگل گفتم: — چرا منو نگاه میکنی دختر؟ زود باش بریم! دارا دیر میشه!

دیدم داره مٹ ماست نگام میکنه که پوفی کشیدم بازوشو گرفتم و کشیدم!
از پاساژ بیرون رفتیم و به سرعت به راننده گفتیم: زودی حرکت کن به این آدرسی می‌گم!
راننده چشمی گفت و سریع شدیم و حرکت کردم!
دست راننده درد نکنه سر یه ربع رسیدیم!

—زود باش دختر باید بریم!
ترگل بدون هیچ حرفی باهام اومد .
داخل آرایشگاه شدیم !!
با وارد شدنمون آرایشگری که منو میشناخت جلو به استقبالمون اومد گفت:— به به بین کی اومده! دلمون برات تنگ شده بود دختر!

چشم و ابروی تکون دادم و گفتم:— بله دیگه! مگه شوهر داری برام وقت میزاره؟
آرایشگره که اسمش سوسن بود گفت:— نه !! کی شوهر کردی دختر؟ کارت عروسیت کو ؟
—اوو نگران نباش هنوز عروسی نگرفتیم! کارت توهم محفوظه من اصن قراره زیر دست تو عروس بشم!
سوسن خنده ی چندش ای زد و گفت:آخی عزیزم، باعث افتخارمه!
لبخندی زد و گفتم:— سوسن جون؟ میشه این ترگل خانم رو آماده کنی؟
— حتما !! برای شب؟

— اوهوم ، قراره براش خواستگار بیاد!
سوسن رو به ترگل گفت:— مبارک باشه!
ترگل لبخند خجلی زد و تشکر کرد!!

سوسن رو به من به طنز گفت:—نگران نباش عزیزم یه کاری میکنم دوماً با دیدنش فرار نکنه!
پوزخند مخفی زدم:— دوماً یه جوروی به عروسمون دل داده که هیچ جوهره فکر فرارم به ذهنش نمیخوره!
سوسن لبخند رو لبش ماسید و مشغول آماده شدن ترگل شد!

بعد از آرایش ترگل مانتویی که براش گرفته بودیم بهش دادم و گفتم بره تو یکی از اتاق های آرایشگاه لباس هاشو عوض کنه!

وقتی آماده شد با آرایشگاه حساب کردیم و اومدیم بیرون!
راننده با دیدنمون از ماشین پیاده شد و گفت:—خانم؟ آقا زنگ زدن بریم خونه ی آقای عظیمی!
— خونه آقای عظیمی؟ چرا اونجا ؟
—نمیدونم خانم

سری براش تکون دادن و همراه ترگل سوار ماشین شدیم!

غرولندانه گفتم: انگار نه انگار که قراره از ما خواستگاری کنن!
ترگل لبخند محوی زد!
برگشتم و نگاهش کردم: چیه میخندی دختر!
لبخندشو خورد جلوی خوشحالی تو چشماش میتونستم ببینم!
قدران نگام کرد و گفت: ممنون! چن سالی میشه اینقدر شاد نبودم!
لبخندم تلخ شد، حرفی برای گفتن نداشتم! گذاشتم هر دو لحظه هم شده شاد باشیم.
تا خونه آقای عظیمی حرفی بینمون زده نشد،
راننده ماشین رو پارک کرد!
درو برامون باز کرد و همراه ترگل از ماشین پیاده شدیم!
زنگ عمارت و زدیم!
با تیکی در باز شد! مستخدمی به استقبالمون اومد تا عمارت راهنماییمون کرد!
وقتی وارد عمارت شدیم آقای عظیمی و امیر با خوش رویی ازمون استقبال کردن!
بعد از کلی سلام احوال پرسی تعارفمون کرد داخل!
رو راحتی ها نشستیم و عظیمی گفت: خب غزل خانم واقعا خوش اومدین!
لبخندی به روشن زدم: ممنونم!
نگاهی به اطراف کردم و گفتم: فرهود نیومده؟
عظیمی تا خواست حرف بزنه که صدای فرهود از پشت به گوش رسید: من اینجام عزیزم.
برگشتم و با دیدن فرهود بهش لبخند زدم!
جلو تر اومد کنارم نشست، در گوشم گفت: چقدر خوشگل شدی!
لبخند پررنگی زدم و مژ مژ خودش زمزمه وار گفتم: یکم حیا داشته!
پخی زد زیر خنده! چشم غره ای بهش رفتم!
تا خواستم حرفی بزنم که با دیدن نگاه قفل شده بین امیر و ترگل لبخند پهنونی زدم و به مبل تکیه دادم!
فرهود به تقلید از من به مبل تکیه داد!
در گوشش آرام طوری که کسی نشنوه گفتم: نگاه کن چجوری همو نگاه میکنن!
برگشت و با تعجب نگام کرد؛ با چشمام به امیر اشاره کردم!
نگاهش سمت امیر ترگل رفت!
لبخندی زد و به طنز گفت: پسره بی حیا رو نگاه کن دختره داره میخوره!
تو خواستم جواب بدم که عظیمی سرفه ای کرد و گفت: من برم ببینم مستخدم دارن چیکار میکنن الان میام!

بعد از رفتن عظیمی از فرهود پرسیدم: چرا ما اومدیم؟ مگه نباید اونا می اومدن!
_ اگه میومدن نجمه میفهمید و همه چی خراب میشد! تا یادم نرفته بگم قراره عظیمی یهویی ازمون خواستگاری کنه، مثلا ما هم کلی تعجب میکنیم و از این حرفا!
خنده ای کردم همه متعجب نگام کردن ، به شوخی به امیر گفتم: امیر خان به گمونم شما باید چایی بیارین! حالا چقد مهریه میخواین؟

منو و فرهود خندیدیم! امیر زیر چشمی به ترگل نگاه میکرد! ترگل هم از خجالت تو صورت هیچ کدومون نگاه نمیکرد!
با اومدن عظیمی خنده ام رو خوردم!
مستخدم ها چای و شیرینی تعارف کردن .

مشغول خوردن بودم که آقای عظیمی با کلی مقدمه چینی و بحث درباره مسکن و سیاست رفت سر اصل مطلب!
_ خب فرهود جان سرتون دردنیارم! بریم سر اصل مطلب
فرهود جدی شد: بفرمایید آقای عظیمی!

عظیمی: خب ترگل جان، شرمنده مجبور شدیم ما شما رو به اینجا بیاریم..
ترگل: خواهش میکنم.

_ به نظر من مهریه تاریخ تولد ترگل باشه شما نظرتون چیه؟
جای ترگل من جواب دادم: _ آقای عظیمی این ازدواج که...

فرهود وسط حرفم و گفت: منظور غزل اینکه بهتره خود ترگل تصمیم بگیره!
اوف خدا سایه ی فرهود از سرم کم نکنه ، نزدیک بود سوتی بدم!
عظیمی رو ترگل گفت: _ نظر تو چیه دخترم؟

سرشو بالا آورد اول تو چشمایه من و بعد امیر نگاهی انداخت.
برگشت سمت آقای عظیمی

_ زیاده... فقط 14 سکه به نیت چهارده معصوم.

نظر من اینه

عظیمی لبخندی زد و روبه امیر گفت: _ نه خوشم اومد! سلیقه اتم بد نیست!
امیر چشمکی زد: _ به بابام رفتم!

چهره ی عظیمی کمی غمگین شد.

فرهود: _ بچه ها برین حرف هاتونو بزنین!

عظیمی: _ آره امیر بابا ترگل خانم تا اناقت همراهی کن!
بزور خودمو کنترل کردم تا نخندم که زیادم موفق نبودم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

ترگل و امیر رفتن بالا اتاق امیر!

تلفن فرهود شروع به زنگ زدن کرد!

فرهود به بهونه تلفن ببخشیدی گفت و از مون دور شد!

مشغول بازی کردن با انگشترم شدم!

که صدای آقای عظیمی باعث شد به خودم پیام!

_دخترم، این انگشتر و از کجا آوردی!

تو صدای لرزش خفیفی احساس کردم: _این انگشتر مادر فرهوده، فرهود بهم داده؛ قشنگه نه؟

با رنگ پریدگی نگاه کرد! با نگرانی بهش نزدیک شدم: _آقای عظیمی؟ حالتون خوبه؟

لبخند محوی زد و گفت: _من خوبم دخترم!

نگران از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم؛ به یکی از خدمتکارا گفتم: _ببخشید یه آب قند درست میکنین؟

مستخدمه که خانم پیری بود نگران گفت: _چپشده خانم؟

_آقای عظیمی حالش بد شده!

خانمه چنگی به صورتش زد و گفت: _خاک تو سرم! بی توجه به حرف از آشپزخونه بیرون رفت!

پوفی کشیدم و خودم آب قند درست کردم!

سریع از آشپزخونه بیرون رفتم! خواستم آب قند بدم دستش خانمه ازم گرفت و گفت: _بیا آقا جان بخور جون بگیری!

خند

ه امو کنترل کردم! فرهود نگران سمتون اومد گفت: _چپشده؟

آقای عظیمی: _خوبم پسر، یکم فشار افتاده!

نه حال عظیمی بخاطر یه افت فشار ساده نبود! اون با دیدن انگشتر حالش بد شد ولی چرا؟ این انگشتر چه ربطی عظیمی

داره؟ اون انگشتر رو از کجا میشناخت؟

چقدر این داستان پیچیده شده بود!

عظیمی بعد بهتر شدن حالش سر جاش نشست: _خوبم بچه ها نگران نباشین .

فرهود نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: _خدارو شکر که سلامتین! چپشد یههو؟

اونقدر حالش خراب بود که نمیتونست لبخند بزنه لبخند کج و کوله ای زد و گفت: _پیریه دیگه.

خانمه: _آقا این چه حرفیه؟ بزنم به تخته ماشالله هنوز جوونین!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا لبخندی بزور کنترلش کرده بودن معلوم نشه.

فرهود اخم مصنوعی بهم کرد، خودم جمع کرد.

امیر و ترگل اومدن، امیر با دیدن صورت رنگ پریده پدرش نگران بهش نزدیک شد و پرسید: _خوبی بابا؟

عظیمی کلافه پوفی کشید و گفت: اه بسه دیوونه ام کردین.

امیر متعجب به پدرش خیر شد!

عظیمی چشمک خفیفی به امیر زد و گفت: چه چیشد؟

امیر لبخند موزیانه ای زد و زیر چشمی به ترگل نگاه کرد!

عظیمی لبخندی زد رو به ترگل پرسید: خب جوابت چیه دخترم!

ترگل سرشو انداخت و به سختی گفت: منم جوابم مثبت!

لبخند تلخی به روش زدم! کاش جوابت از رو اجبار نباشه همونطوری که فرهود گفت یه حسی به هم داشته باشین!

برگشتم و به امیر لبخندی زدم! سمتش رفتم خودمو تو آغوشش جا کردم!

در گوشم زمزمه بار گفت: بهت قول داده بودما!

چشمی و نازک کردم و تکون دادم: بله آقای من خیلی هم خوش قوله!

بله پس چی، کی که قدرمو بدونه؟

مشتی سینه اش زدم: کی باید بدونه!

لبخند پرور ای زد و گفت: وایی که تو چقدر امشب شیرین شدی؟ دلم میخواد بخورمت.

گر گرفتم، سرخ شدنم و میتونستم احساس کنم!

باصدای عظیمی به خودمون اومدیم:

عظیمی حالا که به تفاهم رسیدین بهتره یه وقت برای عقدتون تنظیم کنیم! آخر همین ماه چطوره؟

ترگل و امیر همزمان گفتن: نه!

هر سه مون بهشون خیره شدیم، خودشونم تعجب کردن!

ترگل که از هم صدا شدن با امیر خجالت کشیده بود خجالت زده سرشو انداخت پایین و حرفی نزد!

امیر ولی با خونسردی گفت: تا آخر ماه دیره! تازه عید عروسی داداش فرهودم هست!

عظیمی با تعجب برگشت و پرسید: واقعا؟

دلخوری میشد رو از صداس حس کرد!

فرهود: بله، چون تاریخ مکانش معلوم نیس حرفی نزدیم ولی مگه میشه شمارو بیخبر بزاریم؟

عظیمی لبخند تلخی زد و حرفی نزد!

امیر ادامه داد: بنظر من آخر این هفته مناسب باشه!

صدای متعجب عظیمی تو سالن پیچید: چی؟ یعنی سه روز دیگه؟

اوهوم! بابا یه عقد ساده میگیرم ولی برای عروسی حتما جبران میکنیم!

ترگل هم اضافه کرد: منم موافقم!

حالا که جوونا اینجوری میخوان پس چاره ای نیست باید قبول کرد!

جلو تر رفتیم و به آقای عظیمی و ترگل ، امیر تبریک گفتیم! قرار شد بخاطر خریده ها و خریدن وقت تا مدت عقد اونجا بمونه...

برای آخر دوباره تبریک گفتیم و خدافظی مفصلی کردیم و از عمارت بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم! قبل از اینکه حرکت کنیم فرهود درآغوش کشیدم و گفتم: ممنون همه چی! اونم منو بغلم کرد و گفت: خواهش میکنم عزیزم.. با شیطنتی چاشنی حرف هاش کرد و گفت: امیدوارم جبران بشه! اخمی کردم و گفتم: پروری دیگه؛ آدم نمیتونه دو دقیقه بهت بخنده! لبخند پررنگی زد و حرفی نزد.

اگه بگم خوشحالی الانم فقط برای ترگله دورغ گفتم. بیشتر برای خوشبختیم خوشحالم، فرهود برای رضایت من ترگل از این بحران نجات داد، برای خودش رو تغییر داد. چقدر این فرهود با فرهود دوماه پیش فرق داشت! اون حق آرامش داشت، ولی این حق ازش گرفتن بدون اینکه هیچ نقشی تو بازی کثیف داشته باشه! باید خوشبختی رو بهش برگردونم، منم باید به قولم عمل کنم! باید مهره اصلی این بازی رو رسوا کنم، باید فرهود از این باتلاق نجات بدم! از عظیمی شروع میکنم؛ اون چه نقشی تو بازی داره؟ چرا با دیدن اون انگشتر حالش خراب شد؟ با هجوم افکار پوفی کشیدم ، فرهود متعجب نگام کرد: چیشده عزیزم؟ تازه بخودم اومدم خنده کردم و گفتم: هیچی! پرسیدم: فرهود، عظیمی چه نسبتی با شما داره؟ _قبلا وکیل بابام بوده، همچین صمیمی ترین دوستش! آهانی گفتم و پرسیدم: از بابات چه خبر؟ نگاهش غمگین شد: چن وقتی که ازش خبر ندارم . با چشمای گرد شده ام نگاهش کردم: مگه میشه همچین چیزی؟ _ آسایشگاه حتما جانش بهتره! میتونستم درک کنم که چقدر براش سخته پدرش تو حال ببینه! دودل دوباره صداس زدم: فرهودی؟ _جون دل فرهود! _نمیخوام حالتو بگیرم ولی ازت یه چی بخوام انجام میدی؟ _اوهوم ، جونمو بخواه تا فدات کنم!

لبخند تلخی زدم و گفتم: جونتو نمیخوام، خوشحالتو میخوام!

با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟

بدون مقدمه گفتم: بابات رو بیار پیش خودمون!

ناخودآگاه داد زد: چییی!

ترسیده نگاهش کردم: چی گفتم مگه؟

وای من تمرکز ندارم!

فرهود همیشه به حرفام گوش کنی؟

بی حرف بهم نگاه کرد: من فکر میکنم بابات در حقش داره بی انصافی میشه، چرا وقتی خونه داره باید تو آسایشگاه روزاشو

شب کنه؟ اصن بیخیال همه اینا شیم. اون حق عروسی پسرش باشه؟

غمگین ماشین رو یه گوشه از خیابون پارک کرد.

دستی به صورتش کشید! نگام کرد و نفس عمیقی کشید!

انگار فضای ماشین براش قابل تحمل نبود چون از ماشین پیاده شد و نفس های عمیق کشید.

میتو

نستم درکش کنم! از ماشین پیاده شدم و سمتش!

نگاهش رو ازم گرفت؛ دست بردم سمت گونه اش و کمی صورتش رو بالا آوردم به چشماش خیره شدم: فرهود به خدا قسم

من قصد ناراحت کردنت رو ندارم، برای من دردناک تره که این حرفا رو بزنی.

دستامو تو دستاش گرفت و بوسه ی نرمی روش زد و گفت: میدونم غزلم، میدونم شیرینم ولی من نمیتونم!

گنگ نگاهش کردم که خودش گفت: من نمیتونم تو چشم های بابام نگاه کنم، من در حقش هیچکاری نکردم، ماهی بیار

بهش سر میزنم، طاقت ندارم تو این وضع بینمش.

میدونم فرهود، درکت میکنم سخته، ولی باور کن تو با این دوری ازش بیشتر آزارش میدی، بیشتر اذیت میشه. الان

تنهایی حالشو بهتر نمیکنه اون بهت نیاز داره تو باید کنارش باشی.

با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: بنظر تو چیکار کنم!

برو دنبالش! تا هست قدرشو بدون! تاهست و میمونه کنارش باش تا دلش گرم باشه فقط اسم پدر یدک نمیشه.

با بغض خندید: خدا جای تلافی کردن بدی هام ترو بهم داد، همیشه میگفتن خدا مهربونه ها من باور نمیکردم!

خنده تلخی سر دادم و گفتم: پس چه بنده ی دیوونه ای هستی که از داشتن این نعمت وافر نمیگی.

خنده بلندی کرد و منو در آغوش کشید: روزی 100 مرتبه شکر میگم که تو سهم منی!

لبخند پر رنگی زدم و ادامه داد: الان بعد از مدت ها احساس میکنم خوشبختم.

تو خوشبخت بودی ولی نمیخواستی باور کنی!

از آغوشش بیرون اومدم! پیشونیم بوسید.

صدای رعد و برق باعث شد بگم؛ کل پاییز و زمستون گذشت آسمون الان یادش اومد بیاره!

خنده ای کرد و گفت: خدا خواسته بهمون بگه حواسش بهمون هست!

اوو یس! از بحث بی جنبه بازی درآوردی!

اخم ریزی کرد و گفت: من بی جنبه ام؟

پ ن پ من بی جنبه ام .

با خیانت گفت: الان نشونت میدم.

سمت حمله ور شد ، جیغ بلند کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

کمی که از ماشین دور شدیم صدای نگرانش باعث شد قدمام آروم تر شه: ندو عزیزم، برای بچه خطرناکه!

این مدت همش فراموش میکردم بچه در شکم دارم که وظیفه مراقبت ازش رو دارم!

روی چمن های خیس ایستادم و نفس تازه کردم.

با گذاشتن کتی رو شونه هام به پشتم نگاه کردم، تشکر ازش کردم که گفت: کافیه هوا داره سرد میشه بریم! نمیخوام

موش کوچولوم سرما بخوره.

ناله ای کردم؛ نه فرهود من حوصله عمارتو ندارم، اصن میدونی چیه؟ من بستنی هوس کردم یا لا برو برام بستنی بخر...

با حیرت نگام کرد و پرسید: دیوونه شدی؟

نه نه سالمم! برو دیگه!

نچی کرد و گفت: محاله بزارم! سرما میخوری میفتی به جونم!

بازومو گرفتم سمت ماشین برد!

روز بعد

فرهود

امروز قرار بود برم سراغ پدرم، مردی که تمام این مدت ازش فاصله گرفته بودم.

انگار منتظر یه اتفاق یه تلنگر بودم که دوباره زندگی کنم و خوشبختی رو بچشم.

لبخندی به خودم آینه زدم.

با صدای جیغ غزل که میگفت: وای فرهود ، بجنب دیگه .

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

غرولند کنانه از پله هاپایین اومدم.

غزل با دیدنم غر زد و گفت: به به! آقا تشریف آوردن. زود باش بریم که دیر شد!
دستم دو طرف لپشو بردم و فشار دادم: وقتی مٹ پیرزنا حرف میزنی بیشتر دوست دارم.
زبونش و برام دراز کرد: آش کشک خالته!
خنده ای کردم و دستام برداشتم.

دستم رو پشتش گذاشتم به سمت بیرون عمارت هدایتش کردم و از بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدم

وقتی مطمئن شدم غزلم نشسته راه افتادم سمت تیمارستان

با سرعت خیلی کم میروندم نمیدونستم چرا دوست داشتم اروم اروم برم.

شاید ترس از دیدنش!

دلم برآش تنگ شده؛ نمیدونم چطور تونستم فراموشش کنم، اما الان که بهش فکر میکنم میبینم دلم تنگه..
خیلی زیاد.

با صدای غزل از فکر اومدم بیرون نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره نگاهم سمت خیابون دوختم: چپیده؟

به چی فکر میکنی؟

-رانندگی میکنم، به چیزی فکر نمیکنم.

-داشتی به پدرت فکر میکردی؟

-اره...

احساس میکنم دلم برآش تنگ شده

نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول رانندگی شدم

دوباره صدآش اومد: پس چرا تند نمیری که زودتر بهش برسی؟

-نمیدونم، میخوام زود ببینمش اما نمیتونم!

غزل: -میدونم فرهود؛ سخته ولی باور کن جواب میده. تنهایی اون داغون تر میکنه، فراموش نکن اون بهت نیاز داره
پشتشو رو خالی نکن.

برگشتم و به فرشته کنارم لبخند زدم: -چقد خوبی تو پدر سوخته! چقدرم خوبه ماله منی!

خنده نخود ای کرد و گفت: -داری لوسم میکنی ها

دوباره خندیدم: شما لوسم بشی من باز میخوامت.

دوباره خندیدم، عاشق این خنده هاش بودم.

کمی سرعتمو بردم بالا، دیگه دلم میخواست زودتر بهش برسم

میخواستم زودتر ببینمش،

میخواستم زودتر تو بغلم بگیرمش،

لمسش کنم!

بوی بدنشو احساس کنم!

دلتنگیمو رفع کنم.

حواسم به چیزی نبود، دوباره فکرم مشغول شده بود و فشار پام روی گاز بیشتر.

صدای داد غزل که اومد به خودم اومدم و کمی از سرعت ماشین کم کردم: _ببخشید هواسم نبود!

_اشکال نداره به راهت ادامه بده.

سری تکون دادم .

تا رسیدن به آسایشگاه حرفی بینمون زده نشد.

جلوی آسایشگاه نگه داشتم.

غزل که پیاده شد شیشه رو کشیدم پایینو گفتم: جلوتر پارک میکنم میام.

باشه ای گفت.

حرکت کردم و کمی دورتر از آسایشگاه کنار یه درخت پارک کردم.

ماشینو خاموش کردم، تو ایینه نگاهی به خودم انداختم. چنگی به موهام زدم.

از ماشین پیاده شدم و با ریموت قفلش کردم

به سمت غزل که کنار خیابون وایستاده بود رفتم.

دستشو گرفتم و وارد آسایشگاه شدیم

اسمشو گفتم و شماره اتاقشو پرسیدم.

باهم رفتیم سمت اتاقش، پاهام میلرزید. حس خیلی خوبی نداشتم. حس ترس و استرس

پاهامو رو زمین میکشیدم

به در اتاقش که نزدیک شدم به وضوح چند دقیقه قلبم وایستاد.

غزل برگشت سمت: چت شده تو؟؟؟ رنگت چرا پریده؟؟

انقدر صدام اروم بود که فکر نمیکردم شنیده باشه: حالم خوبه

_نه خوب نیستی، بزار یه لیوان اب برات بیارم

به سمت ابخوری کوچیک کنار سالن رفتو یه لیوان اب آورد.

یک نفس ابو سر کشیدم

حالم بهتر شده بود.

از جام بلند شدم دوتا ضربه کوتاه به در زدم

و درو باز کردم

مردی رو دیدم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

روی تخت نشسته بود و به پنجره نگاه میکرد

میتونستم بشناسمش خودش بود

بابای من!

اروم اروم به سمتش رفتم

وقتی که کنارش رسیدم نفس عمیقی کشیدم، دستمو روی شونش گذاشتم

برگشت و تو چشمام نگاه کرد.

بی حرف بهش زل زده بودم

تعجب رو تو چشماش میدیدم

چقدر ضعیف شده بود بابای من؟

به سختی از جاش بلند شد.

خیلی کوتاه تر از من شده بود، موهای سفید بود، چقدر گذر زمان شکسته ترش کرده بود.

اسمو اروم و زیر لب گفت؛ دیگه نمیتونستم تحمل کنم طاقتشو نداشتم. محکم تو بقلم گرفتمش.

صدای بسته شدن در اومد، اما توجهی بهش نکردم

از بغلم بیرون اومد یه مدت طولانی نگام کرد و لرزشی که تو صداسش مشهود بود گفت: _ تو فرهود منی؟ پسر من!

بغضم و پنهون کردن و گفتم: _ آره فرهودم، پسر بهترین بابای دنیا...

تک خنده ی تلخی کرد و دستش به کمرم زد: _ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

با درد پلک هامو رو هم گذاشتم و گفتم: _ منو ببخش بابا پاک فراموشت کردم.

تلخ تر از قبل لبخند زد و گفت: _ اشکالی نداره، به تنهایی عادت کردم.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم: _ ولی دیگه بسه بابا از امروز دیگه رهاش نمیکنم، تو باید از این به بعد با من زندگی کنی

کنار من باشی، باید بودنتو هر گوشه زندگیم حس کنم.

میخواست حرفی بزنه که صدای تق در مانع اش شدم.

با تاخیر در باز شد و غزل سرشو آورد تو، به ما نگاهی انداخت و گفت: پیام تو؟؟

لبخندی به سمتش زدم و گفتم: البته، چرا که نه.

به سمتش رفتم سعی کردم جوری باشم که نفهمه حال خوب نبوده.

دستشو گرفتم و به سمت بابا اوردمش و گفتم: اینم غزل خانوم ماست.

با گنگ نگاهمون کرد و پرسید: _ خانمت؟

لبخندی زدم و دستم رو شونه غزل گذاشتم: _ بله خانمم.

مهبوت گفت: _ کی زن گرفتی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

شرمنده نگاهش کردم: چن وقتی میشه!

بابا لبخندشو تکرار کرد، رو به غزل سلام کرد و گفت: مبارک باشه دخترم، ایشلا خوشبخت شین!

باهم تشکری کردیم و به شوخی گفتم: تازه اشم قراره بابا بزرگشی!

غزل سرفه هشدار دهنده ای کرد. لبخندی به روش زدم؛ الهی قربون خجالت کشیدنت بشم.

بابا: پدر سوخته، به این زودی منو بابا بزرگ کردی!

با پرورایی تمام گفتم: دیگه وقت بابا شدنم بود.

بعد بی مقدمه گفتم: بابا جون! آماده شو کم کم!

بابا معتجب گفت: برای چی بابا؟

گفتم که اومدم ببرمت عمارت!

ولی پسر، مگه حال منو نمیبینی؟

غزل جای من جواب داد: مگه حالتون چشه! شما کنار ما باشین ما خیالمون راحت تره.

ولی دخترم من نمیخوام مزاحمتون باشم.

نه شما مزاحم ما نیستین! شما برای ما رحمتین، عمارت بدون شما صفایی نداره، این افتخار رو از ما محروم نکنین!

با لبخند پررنگی زد و گفت: باشه دخترم.

با خوشحالی به غزل نگاه کردم. و سمت بابام رفتم، دستشو بوسیدم.

کمکش کردم از جاش بلند بشه تا لباسهاشو عوض کنم.

لباس های آسایشگاه با لباس های خودش عوض کردم و گذاشتمش رو ویلیچر...

باهم از اتاقش بیرون رفتیم.

بابارو به غزل سپردم و رفتم کارای ترخیص شو انجام دادم. بعد از معطلی های زیاد مرخص شد و هرسه سمت ماشین رفتیم.

با کمک غزل بابارو رو صندلی ماشین گذاشتیم و سوار شدیم...

تا رسیدن به عمارت هیچ کدوممون حرفی بینمون زده نشد.

با وارد شدنمون به عمارت چن تا از نگهبانا و خدمت کارا سمتمون اومدن.

کمک کردن که بابا رو ویلیچر بشینه.

هر سه مون وارد عمارت شدیم.

نجمه شاکی اومد گفت: ترگل کجاست شماها...

که با دیدن بابا حرفش نصفه موند... خیره و مهبوت به بابا نگاه میکرد.

زیر لب گفت: فرزام.

از شنیدن اسم بابا بدون هیچ پسوندی تعجب کردم. بابام با دیدن ترگل نگاه پر معنی به نجمه کرد و لبخند تمسخر آمیزی رو لب داشت.

انگار با چشماشون باهم حرف میزنن.

نجمه به زور خودشو جمع کرد و نزدیک تر شد. فرزام خان! شما اینجا؟ چطور میشه!

بابا لبخند پر معنی زد و گفت: _ میبینی که سالم و سرحالم برگشتم خونه ام کنار پسر و عروسم.

نجمه با چشمان درشت اش خیر و پر مفهوم به بابا نگاه کرد؛ این دوتا چیز هایی میدونن که دارن مخفی میکنن.

غزل سمت ولیچر بابا رفت و مشکوک به نجمه نگاه کرد و رو به نجمه گفت: _ لطفا از جلومون بریم کار! بابا جون خسته اس! باید استراحت کنه.

نجمه بی حرف کنار رفت.

رو به غزل گفتم: _ صب کن غزل!

غزل وایستاد و منتظر نگام کرد.

رو به نگهبانا گفتم غزل و راهنمایی و کمک کن!

بعد از دور شدنشون خواستم برم اتاقمون که با شنیدن صدای نجمه ایستادم: _ اشتباه بزرگی کردم فرهود فرجام.

متعجب برگشتم و نگاهش کردم: _ بله؟

پوزخندی زد و بی حرف رفت!

شونه ای بالا انداختم و از پله بالا رفتم و داخل اتاقم شدم.

لباس هامو عوض کردم، رو تخت نشستم و با گوشیم سرگرم شدم .

در اتاق باز شد و بادیدن غزل از جام بلند شدم و سمتش رفتم .

تو یه حرکت ناگهانی بغلش کردم: _ مرسی برای همه چی !

اونم دستاشو دورم سفت کرد و گفت: _ تو لیاقت بیشتر از این حرفاس!

با آرامش پلک هامو رو هم گذاشتم و لبخند زدم .

چه طعم شیرینیه خوشبختی، از بغلم اومد بیرون اومد و به چشمامو به چشمش دوختم!

با لبخند شیرینش گفت: _ خوشحالی؟

لبخندی زدم و سری به نشونه ی بلی تکون دادم.

گفتم: _ مرسی از همه ی خوب هات!

بوسه ای رو گونه ام کاشت و گفت: _ من کاری نکردم.

بعد یهوه گفت: _ وای فرهود!

متعجب گفتم: _ چیشده؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

— چیزی نشده، قرار بود با ترگل بریم خرید.
آهانی گفتم و ادامه داد: — میگم تا دیر نشده برم.
— چی میخو

ایی بری؟ آخه...

— خواهش میکنم فرهود، من دارم که تو با پدرت راحت باشی! میخوام همه دلتنگی هاتو جبران کنی. به خودتون این فرصت رو بده!

لبخندی به زن 17 ساله ام زدم و گفتم: — پس من میرم.
سمت در رفت تا بره بیرون ولی قبلش برگشت و بهم چشمک زد و رفت.
مهربوت رفتنش خیره شدم...

غزل ..

از اتاق بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم.

چقدر خوشحال بودم تونستم فرهود با اینکار شاد کنم ولی خودم بهتر از هر کی میدونستم که دلیل همه اینکارا چیه!
سری تکون دادم به سرعت از پله ها پایین اومدم و از عمارت بیرون زدم .
با دیدن راننده سریع سوار ماشین شدم راننده با استرس نگام کرد و گفتم: — اتفاقی افتاده خانم؟
سری تکون دادم و گفتم: — نه اتفاقی نیفتاده . فقط دیرم شده ، زود باش باید بریم.
چشمی گفتم به سوار شد و حرکت کرد.

بی توجه به آهنگی که داشت پخش میشد شماره ی امیر و گرفتم!
بعد از چند بوق کوتاه جواب داد: — سلا غزل خانم.

— سلام امیر خان خوبین؟

— مرسی ، شما خوبین!

تشکری کردم و گفتم: — کجایی؟

— با ترگل رفتیم خرید کنیم، داره لباس پرو میکنه!

آهانی گفتم و ادامه دادم: — آخه قرار بود منم پیام برای خرید اینا کمک کنم.

— مرسی لطف کردین، بیشتر خریدا رو کردیم الان لباس اوکی شه میایم خونه!

— !! میان خونه؟ پس من میرم خونتون پیش آقای عظیمی تا شمام بیاین! والا فضولی امونم رو بریده!

امیر خنده ای کرد و گفتم: — اختیار دارین ، قدمتون تو تخم چشمامون.

تشکری کردم و بعد از کلی تعارف کردن گوشی رو قطع کردم و رو به راننده گفتم: — لازم نیست اینقدر عجله کنین! برو عمارت عظیمی!

چشم خانم.

بدون هیچ حرفی به پیاده رو های خلوط چشم دوختم. الان بهترین وقته با عظیمی حرف بزنم. اون میتونه کمک بزرگی بهم کنه!

بعد یه ربع جلوی درب عمارت بودیم.

راننده درو برام باز کرد و از ماشین پیاده شدم و به عمارت که مانند عمارت فرجام کلی راز و داستان در خودش پهنون کرده بود خیر شدم.

همیشه فکر میکردم این چیزا فقط تو قست هاست.

چه سرنوشت نا معلومی داشت عمه سیهلا، سمت عمارت رفتیم و زنگ رو زدیم؛ با شنیدن صدای زنی پشت آیفون گفتم: غزلم؛ همسر فرهود فرجام.

با صدای تیکی در باز شد و من وارد عمارت شدم.

حیاط خلوت این عمارت چقدر بی صفا تر از خانه فرجام بود.

آهی کشیدم و به بخاری که از دهنم بیرون اومده بود خیره شدم...

با راهنمایی مستخدم ها به سالن پذیرایی دعوت شدم...

آقای عظیمی با دیدنم، به استقبال اومد: به به بین کی این جاست.

به مرد روبه روم خیره شدم و گفتم: سلام، ببخشید مزاحم شدم.

خواهش میکنم، شما مراحمین.

ناگهان چشمان خاکستری ش توجه ام رو جلب کرد. یه لحظه فکر کردم فرهود مقابلم ایستاده.

با تکون دادن دست های عظیمی سری تکون دادم و به خودم اومدم.

شرمگین نگاهش کردم و سرم و انداخت پایین! به تعارف عظیمی رو میل نشستیم و عظیمی رو به روم نشست.

با تعارف خدمتکارا فنجون قهوه رو برداشتم، طعم تلخ قهوه رو مزه مزه کردم.

با صدای عظیمی به خودم اومدم: خب غزل جان، چه خبر؟ همه چی خوب پیش میره ایشلا؟

بله همه چی روبه راهه! راستش الان اگه مزاحمت شدم برای اینکه قرار بود با ترگل برم خرید ولی آقا امیر پیش دستی کردن.

عظیمی خنده شادی کرد و گفت: بله! امیر از وقتی ترگل اومده عمارت عین پروانه دور سرش میچرخه!

لبخندی به خوشبختی دوستم زدم و گفتم: ایشلا خوشبخت شن!

تشکر کرد و گفت: ایشلا همتون خوشبخت شین.

لبخندی زدم و برآمدگی کوچک شکم رو نوازش کردم.

خودمو جمع جور کردم و گفتم: _اگه اشکالی نداره باهم حرف بزنیم!
سری تکون داد و گفت: _حتما ، فقط درباره ی چی ؟
آب دهنم و قورت دادم.

گفتن حرفام برای خودم سخت بود چه برسه به اون مرد.
سرمو انداختم پایین تا چشم به چشماش نیوفته!

نگران پرسید: _غزل؟ دخترم بگو چیشده؟

بی مقدمه گفتم: _امروز بابای فرهود رو آوردیم عمارت!

با دهن باز نگام کرد: _چی ؟ چرا؟

از رو به روش بلند شدم و کنارش نشستم.

_ آقای عظیمی من به فرهود قول دادم که قاتل مادرشو پیدا کنم و برای خوشحالیش هر کاری کنم.

نگاهش غم گرفت و حرفی نزد. به صورت شکسته اش که پریشانش مشخص بود خیره شدم.

بغضی کردم و گفتم: _دل نگرانشم تروخدا درکم کنین! وقتی میبینم سرگردونه، وقتی تنهایی و بی کسی هاشو برام تعریف

میکنه میسوزم دم نمیزنم. میخوام کمکش کنم، خواهش میکنم شما راهنمایم کنین!

برگشت و با چشمان اشکیش نگام کرد: _آخه من چیکار کنم دخترم؟

دستام رو به روی صورتش آوردم ، اشاره به انگشتر گفتم: _ شما این انگشتر و شناختین و دیشب بخاطر دیدن این انگشتر

حالتون بد شد.

هراسون نگام کرد و منتظر ادامه حرفام بود.

ادامه دادم: _ پس مسلما چیز های دیگه ای از عمه سهیلا و شوهرش میدونین.

قطره اشکی از چشماش ریخت و گفتم: _ مطمئنا این اشک ها حرف منو تایید میکنن!

از جاش بلند شد و قدم زد: _ من دوست قدیمی و وکیل فرزام (پدر فرهود) بودم.

خیلی روزای خوبی باهم داشتیم ...

منم از جام بلند شدم و گفتم: _ پس به حساب اون روزای خوب با رف

یقتون به پسرش کمک کنین.

پوزخندی زد و زیر لب با کنایه گفت: پسرش!

ادامه داد: _ چه کمکی کنم دخترم؟

_نجمه!

با شنیدن اسم پوزخندی زد و گفت: _ زنی از جنس شیطان!

با شنیدن حرفش با چشمای گرد شده ام نگاهش کردم، بلاخره یکی رو پیدا کردم همین حسو نسبت به اون زن داشته باشه!

رو به روش قرار گرفتم: خواهش میکنم هر چی میدونین بهم بگین! نگاه غم گرفته اش رو گرفت و قدم میزد.

بعد از چند لحظه سکوت طولانی گفت: دخترم فرهود اگه بفهمه میکشنه نابود میشه! چشمام از خوشحالی برق زد طوری که متوجه ی هیجان زدگیم شد نزدیکش شدم و گفتم: پس من اشتباه نمیکردم و شما به چیزی میدونستین.

غمگین گفت: آره میدونم. خیلی چیزا رو میدونم ولی نمیگم.

شونه هام افتاد و خوشحالییم در درعرض یه ثانیه دود شد، پر استرس گفتم: آخه چرا؟

گفتم نه تو نه فرهود، حتی خودم طاقت بازگویی گذشته رو نداریم.

با این حساب معلومه گذشته خیلی وحشتناک تر از اونیه که فکر میکردم. سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: آره خیلی وحشتناکه.. طوری که گفتنش برای منی تو داستان بودم ساخته پس برای فرهودی که تو ماجرا بی گناه تقاص داد دشوار تره ..

عمق فاجعه رو میتونستم از چشماش بخونم.

نزدیک تر رفتم. با اینکه میدونستم حرف زدن بی فایده اس جلوتر رفتم و تو چشم هاش خیره شدم.

به سختی گفتم: میدونم و قبول دارم که حرف زدن و یاد آوری گذشته براتون سخت و دشوار ولی خواهش میکنم.. تمنا میکنم بخاطر فرهود، بخاطر رفاقت دیرینه اتون با پدرش کمکم کنین! فرهود حق داره از گذشته مادرش و چجوری مردنش با خبر بشه. فکر نکنین بخاطر برچسب قاتلی روی پیشونی پدرم زده برام مهمه، نه برای اینکه نگرانشم. اون به من بدی کرده ولی من میخوام با خوبی جوابشو بدم. فرهودی که الان شوهر منه 10 سال از عمرشو بخاطر انتقام از پدرم از دست داد.. و همه ی اینا تقصیر یه نفره اونم مهره ی اصلی این داستان یعنی نجمه، زنی که خودشو بی طرف نشون میده ولی همچین بی تقصیرم نیست تو وضعیت فرهود. بنظر شما فرهود حق خوشبختی نداره؟ حق خندیدن نداره؟ اون سالها شب روز نداشته و الان وقتشه همه چی رو بدونه!

چشمانشو بست تا اشکی تو چشماش جمع شد بود رو نیبیم. مرد بود بالاخره.

ناراحت سرم انداختم پایین و گفتم: اگه نخوایین خودتون تو دردسر ندازین حق دارین! منم دیگه اصرار نمیکنم.. ببخشید مزاحم شدم.

ازش دور شدم. خواستم از عمارت بزنم بیرون که با شنیدن اسم از زبون اون مرد ایستادم.

عظیمی: دخترم غزل؟

برگشت سمتشو با همون سر پایین گرفته گفتم: بله؟

لبخند تلخی زد و گفت: حق با توه من کمکت میکنم.

با ذوق سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم و گفتم: ممنونم ممنونم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

— چرا داری تشکر میکنی زن داداش؟
با شنیدن اصطلاح زن داداش از زبون امیر با تعجب برگشت!
با دیدن امیر که با نیش باز داشت نگام میکرد و ترگل پرسیدم:— کی اومدین؟
امیر:— همین الان!
بعد چشمکی زد و گفت:— نگفتی زن داداش؟
برای منحرف کردن ذهنش گفتم:— چیه نگفتم؟
— خودت خوب میدونی زن داداش!
اخمی کردم و گفتم:— به من نگو زن داداش!
— به قول همه جنس هاتون، دوج دالم.
با چشمای خون گرفته ام نگاهش کردم و گفتم:— میکشمت!
با ترس نگام کرد و گفت:— الفرار.
از دودید؛ منم کفش های پاشنه بلندم و در آوردم و دنبالش دویدم ..
تهدیدش کردم:— به نفعه ات خودت وایستی وگرنه....
زبونی برام در آورد که جیغی حرصی کشیدم و از نفس افتادم.
امیر بدون اینکه حواسش باشه افتاد تو بغل باباش .
عظیمی اخمی بهش کرد و گوششو پیچوند:— چرا دختر من اذیت میکنی؟ بکشمت الان؟
— نه بابا، من غلط بکنم دخترتو اذیت کنم! آخ آخ ترو خدا گوشم ول کنم.. بابا دارم زن میگیرم ولی تو هنوز دست پیچوندن گوشام بر نداشتی!
عظیمی گوش امیر ول کرد و گفت:— حقته! انگار نه انگار بزرگ شدی ولی هنوز پر شیطنتی!
امیر لباسو انداخت و گفت:— دلت میاد؟
عظیمی مستی بهش زد و گفت:خودت جمع کن.
هر سه مون خنده ای کردیم و من طلبکارانه رو به ترگل گفتم:— نو که آید به بازار کهنه شود دل آزار؟ آره ترگل خانم؟ شوهر کردی ما رو فراموش کردی؟ باشه اینم از وفای دوست.
امیر زبونی برام در آورد و گفت:— بله پس چی وقتی شوهر داره دوست میخواد چیکار!
چشم غره ای بهش رفتم و ایشی زیر لب گفتم.
رو به ترگل گفتم:— بیا بینم چی ها خریدی؟
سر به زیر نگام کرد و لبخند زد!
امیر به شوخی گفت:— هیچی بابا! فقط کم مونده پاساژ خالی کنه.
بی اهمیت به حرف امیر یه لبخند ملیح که از خجالت بود زد.

رفیق من حق خوشبختی و داشت و چی شیرین تر از اینکه خوشبختیه دوست رو ببینی؟
لرزش کیف باعث شد سمتش کشیده شم و گوشی رو از کیفم بیرون آوردم با دیدن اسم فرهود لبخند پررنگی زدم و
بلافاصله جواب دادم: _ جانم فرهود؟
فرهود با شادی جواب داد: _ سلام خانم خودم.
_ سلام.

_ خانمم کجاست؟
_ خونه آقای عظیمی! کنار بچه ها. چطور؟ بابا چطوره؟
_ آهان. بابا هم خوبه! مگه قرار نبود برین خرید؟
_ چرا! ولی ترگل اینا زودتر رفتن. قرار شد برن

خونه اشون ببینم یه سری بزنم .
_ باشه عزیزم. فقط زود بیا خونه! شام بخصوصی داریم.
_ آخجون! خودم میرسونم.
_ باشه مراقب خودت باش. دیر نیایا! منتظرتم.
_ چشم آقای الان میام.
_ میبوسمت!
_ منم. فعلا...
_ خدافظ.

تماس قطع کردم
از جام بلند شدم و گفتم: _ خب منم دیگه مزاحمت کم میکنم میرم.
عظیمی: _ کجا دخترم؟ بودی حالا!
_ نه! فرهود منتظرمه!
_ باشه دخترم ، به فرهود سلام برسون!
_ حتما!

با امیر و ترگل خدافظی کردم خواستم از عمارت خارج شم که امیر صدام زد: _ غزل خانم؟
برگشتم سمتش: _ بله؟

_ آخر هفته رو فراموش نکنینا! ساعت 8 عاقد میاد شما و داداش اگه افتخار بدین زودتر بیاین ما خوشحال میشم.
_ حتما! مگه میشه فراموش کنیم؟ تا دیدار!

امیر و ترگل بدرقه ام کردن و از عمارت بیرون اومدم سوار ماشین شدم.

...

فرهود.

بعد از رسیدن غزل بلافاصله همراه با رفتیم رستوران سنتی که تو در بند بود. یعنی پیشنهاد من بود، چون بابام اونجا خیلی خاطره داشت و برای شاد کردنش اینکارو انجام دادم. از چشمای بابام میشد خوشحالی رو دید! انگار معنای زندگی الان داشتم میفهمیدم. چقدر خوشحالم که زندگی به روش من نبود! وگرنه آدمای زیادی الان گوشه خونه افتاده بودن. از آینه به غزلی که به خیابون چشم دوخته بود نگاه کردم. شاید حرفم تکراری شده که میگم مدیونم به اون. ولی حقیقت این بود ... من مدیون به غزل برای اومدنش تو زندگیم... برای لحظات خوش ساختنش، برای خوبی هاش! دستم سمت ضبط رفت و صداش رو زیاد کردم.

چقدر آروم میشم با خنده هات
میام این راه رو تا تهش پا به پات
تو همه جونمی، جونم فدات
الهی قربون حرف زدنات

مگه میشه تو رو دوست نداشت
مگه میشه تو رو تنها گذاشت
نفسام به چشات بسته شده
بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واس من
که تو خوابم نمیدیدم اصلا
چقدر این لحظه ها رو دوست دارم
ازین به بعد بگو مجنون به من

نمیزارم تو رو از دست بدم
واسه تو قید دوستامو زدم

دیگه چی بهتر از این اتفاق
که من به دنیای تو اومدم

نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم؟
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آرام میشم، بزار آرام باشم
تویی آرامشتم، مجنونم به تو

دیگه تمومه غم و مشکل
هرجا برگردی می بینی منو پشتت
کور شه چشم همه دشمن
وقتی تو هم داری هوای منو خوشگل

دنیا بی تو تاریک میشه
خودت که امارشو داری
از درون منو حالیت میشه
مگه میشه اینقد همه چی عالی

دو تا شر و دیوونه
با همین همه چی حل و میزونه
مثل من هیچوقت نمیبینی
چون کسی قدر تو قدر من نمیدونه

این زندگی تایمش کمه
نمیخوام که حتی دلت گاهی بشکنه
یه کاری می کنم که کل دنیا
صدای خنده های ما رو بشنوه

اگه صد بار میمردم واست
تورو می بینم عاشق میشدم

اختصاصی کافه تک رمان

منو مغرور بی احساس بین
حالا اینجوری از خود بیخودم

زیر بارون خیس میشم با تو
عجب حال خوشی دارم با تو
منم دیوونه آرامشت
به من میگی تو آروم حرفاتو

نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم؟
این حال خوشو مدیونم به تو
با تو آروم میشم، بزار آروم باشم
تویی آرامشم، مجنونم به تو

بعد از تموم شدن آهنگ غزل لبخند منظور داری زد .
بابا هم از اول راه فقط یه لبخند ملیح رو لبش بود.
دیگه رسیدیم دربند ، ماشین و پارک کردم به کمک غزل بابا رو سوار ویلچر کردیم و داخل رستوران شدیم.
با راهنمایی گارسون اونجا تو آلاچیق بیرون نشستیم.
بابا: _ دستت درد نکنه پسر، دل برای اینجا ها تنگ ششده بود.
لبخند خوشنودی زدم و گفتم: _ خواهش میکنم بابا جون.
با همون لبخند ملیحش به اطراف نگاه کرد و از غزل پرسیدم: _ سردت نیست عزیزم؟
دست نگاه کردن از دور برش برداشت و گفت: _ نه خوبه!
سری تکون دادم و گارسونی سمتون اومد!
بدونه نگاه کرد و به منو پرسیدم چی میخورین؟
بابا: _ من هر چی شما بخورین میخورم!
لبخندی زدم و گفتم: _ منم که معلومه هرچی خانمم بخوره میخورم.
غزل نگاه چندشی بهم کرد و ایشی زیر لب گفت: _ ایش. خیلی خب من جوجه کباب میخوام و با نوشابه مشکی!
_ اوکی، نوشابه برات ضرر داره! ولی باش!
نیش رو برام باز کرد و به پشتی تکیه داد.
رو به گارسون گفتم: _ سه پرس جوجه با سه تا نوشابه!
بعد رو بابا پرسید: _ بابا جون؟ تو نوشابه میخوری یا دوغ؟

— نه بابا جون من نمیخورم قند و فشارخونم بالاش نمیتونم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و حرفی نزد.

گارسون رفت و غزل برای عوض کردن جو گفت: — فرهود، امیر خان امروز بهم گفت عقد ساعت 8 شبه!

— آهان، باش ...

ادامه داد: — نمیدونی چقدر چشمای ترگل امروز شاد و بود میخندید!

لبخندی به روش زدم.

بابا، با تعجب پرسید: — چی ترگل؟

غزل متعجب نگاهی بهم کرد رو به بابا گفت: — آره بابا جون! ترگل دوستمه!

بابا نفس آسوده ای کشید گفت: — آها.

برای شناخت کاملش گفتم: — البته ترگلم از هزار دختریه که نجمه خریدتش برای خدمتکاریه عمارت!

نگاه بابا غم گرفت و گفت: — الان داره عقد میکنه؟

سری تکون دادم و گفتم: — بله! با پسر و کیلت داره ازدواج میکنه!

با تعجب پرسید: — و کیلم؟ داری از کی حرف میزنی؟

— آقای عظیمی دیگه! رفیق قدیمی!

بابا، با شنیدن اسم عظیمی سرفه ای کرد!

دوتا پشتش زدم و گفتم: — چیشد بابا؟

بابا تک سرفه ای کرد و گفت: — هیچی پسر. خوبم.

بعد از به جا اومدن حالش پرسید: — تو اونو چجوری پیدا کردی؟

با تعجب پرسیدم: — کیو چجوری پیدا کردم؟

پوفی کشید و گفت: — پسر تو که خنگ نبود، دارم از عظیمی میگم.

آهانی گفتم و ادامه دادم: — والاوقتی رفته بودیم شمال فهمید دفتر وکالتشو انتقال داده رامسر! برای جور کردن به سری کارا

بهش وکالت دادم، گویا درگیر گرفتن بازنشستگیه! پسرشم داره وکالت میخونه!

پوزخندی زد و گفت: — اون خوشبخت شد ولی من...

باهم با ناراحتی نگاهش کردیم و با کلافگی سرمو پایین انداختم.

غزل: — ایشون با ما خیلی کمک کردن.

بابا پوزخندشو تکرار کرد: — آره میدونم، اون فرهود خیلی دوس داره! براش جونشم میده!

با اینکه نمیدونستم دلیل ناراحتی بابا چی بود، ولی برای خراب نکردن پیش از حد ناراحتیش حرفی نزد.

غزل با کنجکاوی نگاهش میکرد؛ و چقدر خوشحال بودم غزل هم رعایت حال بابا رو کرد و حرفی نزد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

بابا بی مقدمه گفت: _ ترگل دوشش داره؟

منو غزل متعجب همو نگاه کردیم.

غزل سری تکون داد و گفت: _ بله هم غزل هم امیر همو دوس دارن.

بابا لبخندی زد و گفت: _ خوبه! ایشلا خوشبخت شن.

غزل با بهت سری تکون گفت: _ ایشلا...

من و غزل سکوت کرده بودیم ولی هردو یه سوال مشترک تو ذهنمون بود.

تا سرو شدن غذا حرفی بینمون زده نشد.

موقع خوردن غزل بی مقدمه گفت: _ ام فرهود.

_ جانم؟

_ نظرت چیه عروسی تو باغ بگیریم؟

سری تکون دادم: _ باشه مشکلی نیست ولی چرا؟

_ راستش بنظرم بریم دنبال تالار و باغ و دیدن و پسندیدن یکم وقت گیره، اون باغ پشت عمارت عالیه!

بابا لبخندی زد و گفت: _ مرحبا پسر با انتخاب کردنت! الحق که به خودم رفتی!

خنده ای کردم و گفتم: _ بله سلیقه ام به بابام رفته!

بابا لبخند تلخی زد و حرفی نزد.

غزل لبخند شیرینی زد و با خجالت سرشو انداخت پایین.

غذامون که تموم شد داشتیم میفرتم حساب کنم که غزل گفت: _ فرهود تا تو بری حساب کتاب کنی من بابا رو میبرم تو

ماشین، هوا سرده سرما میخورن.

_ باشه عزیزم، سختت نیست؟

لبخندی زد و گفت: _ نه جانم حواسم هس. نگران نباش.

لبخند آرامش بخشی بهش زدم گفتم: _ باشه.

پشت ولیچر بابا رفت و ازم دور شدن.

نفسی از سوی آسودگی کشیدم و سمت باجه برای تسویه حساب رفتم و هزینه رو پرداخت کردم.

.....

غزل

با آسودگی ولیچر رو حرکت میدادم. نا مطمئن صداش زدم: _ بابا جون؟

_ جانم دخترم؟

_ جونتون بی بلا. اجازه دارم یه سوال بپرسم.

— حتما دخترم شما جای یه سوال دوتا سوال پیرس.

آهی بلند تو دلم کشید و با خودم گفتم:— حیف الان زوده وگرنه سوال های زیادی ازت داشتم.

بی مقدمه گفتم:— شما غزل رو از کجا میشناسید؟

هل شده گفت:— کی من؟ من اونو نمیشناسم دخترم.

— پس چرا درباره اش و احساسش به شوهر آینده اش نگران بودین؟

کمی مکث کرد و با لرزشی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:— نه دخترم من نگرانش نبودم. فقط چون اون دختر مثل

همه دخترای اون عمارت که بزور اونجا

هستن و بی هیچ مزد و پاداشی کار میکنن ناراحت شدم و براش آرزوی خوشبختی کردم.

با اینکه میدونستم یه چیزی بیشتر از این حرفاس بیخیال شدم. از من غزلم ته توی ماجرا رو در میارم.

برای عوض کردن موضع و نجات دادنش گفتم:— پس شما مثل من مخالف خریدن آدما به عنوان برده مخالفین.

— صد در صد دخترم. انسان حق آزادی و انتخاب داره، و هیچ کسی نمیتونه این حق از هرکسی بگیره!

پوزخندی زدم و گفت:— حتی نجمه خانم؟

نا مطمئن گفت:— حتی نجمه خانم.

خودشم میدونست این زن چه نا ممکنا ازش بر میاد.

بیشتر از این موضع رو کش ندادیم و سمت ماشین رفتیم.

تا خواستم بابا رو سوار ماشین کنم یادم اومد که سویچ رو از فرهود نگرفتم.

نقی زدم:— میبینی بابا جون؟ کلا آلازایمر گرفتم. با خنده ای کرد و گفت:— دختر جون تو که جوونی هنوز! تو هم فقط مته

فرهود یکم گیج میزنی! هردوتونم عاشقین، این چیزا طبیعیه!

لبخند گله گشادی رو لبام نقش بست ...

فرهود بعد از پنج دقیقه منتظر بودن اومد!

— خانم بی هواس! سویچ جا گذاشتی!

شونه هی بالا انداختم و گفتم:— تقصیره خودته آقاهه!

فرهود سری به نشونه تاسفم برام تکون داد.

با کمک هم بابا رو سوار ماشین کردیم. من رفتم عقب نشستیم.

توی راه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد.

باهم برگشتیم عمارت!

فرهود بابارو رسوند اتاقش!

منم به سرعت سمت اتاق مشترکمون رفتم و لباسم و با لباس راحتی عوض کردم.

تقی به در خورد و صدای فرهود بلند شد: _ غزل پیام تو! _ اوهوم بیا.

در اتاق باز شد و فرهود وارد اتاق شد.

خستگی از چشماش میبارید.. منم که گفتن نداره!

نرسیده رو تخت دراز کشیدم. با همون لباساش رد تخت دراز کشید.

سمتش کشیده شدم و دست تو موهایش کردم: _ آقای من امروز خیلی خسته شده! مگه نه؟

چشماشو بست و گفت: _ اوهوم ، آقاتون دلش خانمشو میخواد.

_ پرور نشو آقای تو خسته ای ؛ به خواب احتیاج داری!

سمتم کشیده و دستهایشو دورم حلقه کرد.

در گوشم گفت: _ نج ؛ من خواب نمیخوام خانمم رو میخوام . جاش تو بغلمه ! وقتی نباشه بد خواب میشم.

_ نه بابا از کی تا به حال؟

_ از وقتی که مامان کوچولو دو نفر شده!

_ ایشششش! انقد بدم میاد بهم میگی مامان کوچولووو!

_ وای الان از اینکه از موش کوچولو به مامان کوچولو ارتقا گرفتی ؟

_ نه نه ! مامان کوچولو قابل تحمل تره!

_ اوهوم.

_ فرهود؟

_ جانم؟

_ الان خوشحالی؟

_ آره الان وقتی تنت میون تنمه! خوشحالم.

_ چقدر خوبه که تونستم به قولم وفا کنم.

منو بیشتر در آغوش فشرد و آروم در گوشم گفت: _ سخنرانی بسه موش کوچولو... وقته خوابه ! جیغی کشیدم : _ فرهوووود.

صدای خنده ام تو جیغش قاطی شد

یه هفته از ازدواج ترگل و امیر گذشته.

و حالا من جلوی آینه با لباس سفید ایستاده ام.

هیچوقت فکر نمیکردم تو سن هفده سالگی عروس بشم.

وای که چقدر رویایی کرده بودم امروز رو برای خودم. ولی افسوس...

آینده ام قربانی انتقامی شد که ...

نه نه غزل امروز وقت یاد آوری این چیزا نیست. باید خودتو شاد نشون بدی!
الان تنها درگیری فکریت باید خراب نشدن آرایشت باشه.
چرخی زدم و دوباره خودمو برانداز کردم.

گوش هامو به صدای نازک آرایشگر سپردم: _ عروس خانم؟ آقاتون اومه .
با شنیدن اصطلاح آقا به اسم فرهود برگشتم و لبخندی زدم.
چقدر خوب بود که اون قرار بود داماد این جشن بود.
کمی لباسمو بالا کشیدم لباس مانع راه رفتنم نشه.
رو به ترگلی که آماده کنارم ایستاده بود چشمتی زد و با کمکش از آرایشگاه بیرون اومدم.
با کفش های پاشنه بلند به سختی از پله ها پایین اومدم.
وای که چقدر سعی کردن فرهود از آرایشگاه اومدن منصرفش کنم ولی میگفت الا و بلا باید بری آرایشگاه .
خلاصه بگم کچلش میکنم بزودی...

به همکف دپارتمان رسیدیم ، ترگل در برام باز کرد .
با ، باز شدن در تو چهار چوپ در ایستادیم.
با وارد شدنمون مامان و بابا سمتمون اومدن.
با دیدنشون هیجان زده شدم و سمتشون رفتم: _ مامان، بابا مرسی که اومدین..
از آغوشم بیرون اومدن...

دوباره سمت بابا رفتم سفت بغلش کردم: _ مرسی بابا جون، دلم برات تنگ شده بود.
به نرمی کمرو نوازش کرد: _ خوشبخت بشی، هرچند اون مردک آنرمال لایق دختر من نیست.
از آغوش بیرون اومدم و لبخند تلخی زدم.
سمت مامان رفتم اونم هم در آغوش گرفتم و بدسیدمش!
_ مرسی اومدی مامانی.

_ مبارک باشه دخترم. ایشلا خوشبخت شی عسلم.
تشکری کردم و با دیدن فرهود و دست گل دستش از آغوش من بیرون اومدم و سمتش رفتم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: _ خانمم چقدر خوشگل شده.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: _ نبودم؟

_ مگه میشم خانم من خوشگل نباشه؟ ولی الان با لباس مثل فرشته ها شده !لبخندی زدم و گفتم : _ مرسی آقایی تو هم خیلی خوب شدی!

دست گل رو طرفم گرفت و گفت: _ تقدیم با عشق!

دست گل رو از دستش گرفتم و گفتم: مرسی!

خواهش میکنم کوچولو...

به شنلی که رو شونه ام بود نگاهی کرد و شنل جلو کشید رو شونه هام.

از غیرتی شدنش خنده ای کردم و با دیدن اخم های مصنوعیش خنده ام و خوردم.

اخم هاشو سریع باز کرد و گفت: بیا بریم، هوا سرده!

دستم و تو دست های گرمش گذاشتم.

سمت ماشینش رفتیم.

سوار ماشین شدم. امیر اومد دنبال ترگل و باهم پشت ما حرکت کردن.

وقتی راه افتادیم چند تا ماشین دنبال ما راه افتادن و بوق میزدن.

بی هواس به دور و برم نگاه میکردم که گرمی دست هاش رو دستم باعث شد سمتش برگردم.

خانم هواسش پرته چرا؟

ها هیچی یکم استرس داریم!

وا استرسی چی؟

بعد با شیطنت گفت: من دلمو صابون زدم رقص خانمم رو بینم.

با عشوه سرم برآش چرخوندم: یه جوری برقصم برات که انگشت به دهن فقط نگام بکنی!

شونه ای بالا انداختم: من از خدومه .

یکم بعد خنده ی بلندی کرد و گفت: وای غزل میدونی یاد چی افتادم؟

هوم؟

وقتی عروسی چیزی میشد تو یه لباس عروس بچه گونه تنت میکردی موهاتم خرگوشی می بستنی وای که چقدر ناز

میشدی!

لبخند خجلی زدم و سرمو پایین انداختم.

دست شو زیر چونه ام برد و سرمو بالا برد: نه بینم خانم سرش پایین باشه!

لبخندی به روش زدم و حرفی نزد.

تا رسیدن به عمارت حرفی خاصی نزده نشد.

به محض رسیدنمون بمب شادی و هیجان بود که حرف اول رو میزد.

مهبوت به آدم های که برای عروسیمون دست و هل هله میکشیدن بودم..

فروود سریع از ماشین پیاده شد و با همه سلام احوال پرسنی کرد و اومد در برام باز کرد، دستم و گرفت از ماشین پیاده شدم.

با همه سلام احوال پرسنی کردیم به جایگاه عروس دوماد رفتیم نشستیم.

فرهود همونطور که به آسمون نگاه میکرد گفت: دعا کن امشب بارون نیاد که اصن حوصله سرما خوردگی رو شب عیدی ندارم.

لبخندی زد و گفت: اتفاقا بیاد عروسی رماتیک تر میشه!

ای بابا رماتیکی رو بزار کنار! آهنگ رو بچسب!

دستم رو کشید و وسط محل رقص برد، در گوشم گفت: خب حالا همر رقصیدنتو به رخم بکش!

با شروع شدن آهنگ شروع کردم با رقص دور فرهود رقصیدن..

بعد چن دقیقه مهیبت نگاه کردن اونم همراهیم کرد.

چن تا از بزرگتر سمتون اومدن بهمون شاباش دادن.

بعد از یکم رقصیدن موزیک به اشاره ی فرهود قطع شد! متعجب بهش نگاه کردم.

دختر و پسر هایی که برای رقص دور جمع شدن بودن رفتن سر جاشون.

ایش دخترای نکبت همش خودشون به اقام میچسبوندن!

چشم غره ای رفتم و گوش به حرف های فرهود سپردم.

فرهود بلند پشت میکروفنی که در دست داشت گفت: همگی خوب گوش کنید! من میخوام یه آهنگ برای خانمم بخونم..

میخوام تو آهنگ همگی همراهیم کنین.

متعجب به فرهود خیره شدم، ولی فرهود بهم چشمکی زد.

پسرکی گیتار به دست سمتون اومدن شروع به زدن کرد.

فرهود با نواخته شدن گیتار شروع کرد به خوندن:

دست منه توی دستاتو سهم منه همه دنیاتو

جون منی می م

ونم ، باتو

هرشب تو خوابمی رویاتو

بگو به خود من حرفاتو

میدونی نمیگیرن جا تو

فقط با تو عشقم میتونم آرام شم

بازم مثل هر شب ، بیا تو آغوشم

رو هر کی به جز تو چشامو مبیندم

تورو می بینم تو آیندم

تورو می بینم تو آیندم

وقتی که پیشمی خوشحالم

عشق اومده با تو دنبالم

چه سال خوبیه ، امسالم

عشق تورو تا دلم فهمید

زندگی واسه ی من خندید

خوشبختی بارون شد و بارید

فقط با تو عشقم میتونم آرام شم

بازم مثل هر شب ، بیا تو آغوشم

رو هر کی به جز تو چشامو مبیندم

تورو می بینم تو آیندم

تورو می بینم تو آیندم

دستامو جلوی دهنم گرفتم تا از خوشحالی جیغ نکشم. سمتش دویدمو خودمو تو آغوشش جا کردم: _ مرسی فرهودی! هیچ فراموش نمیکنم.

فرهود بوسه ی نرمی رو موهام زد و گفت: _ تو آینده منی، پس برای من باش فقط..

از آغوش بیرون اومدم تو یه حرکت ناگهانی بوسه ای رو لباش کاشتم.

اولش تعجب کرد و بعدش با لذت همراهیم کرد.

وقتی لبامون ازهم جدا شد همه تشویقمون کردنو کلی برامون دست زدن!

بعد از یکم رقصیدن برگشتیم سر جامون.

نجمه با لباس شیکی پشت و لیچر بابا ایستاده بود و اون رو به سمتمون آورد.

نجمه نگاه سرد ولی خونسردی بهمون کرد و با اکراه گفت: _ مبارک باشه خوشبخت بشین.

فرهود تشکری کرد و من در جوابش فقط سری تکون دادم.

به احترام بابا از جامون بلند شده بودیم.

بابا نی نی چشمامش شاد بود با خوشحالی نگامون کرد و گفت: _ خوشبخت شین بچه ها...

تشکری کردیم، فرهود بوسه ای رو دست پدرش کاشت. بابا دست رو شونه اش گذاشت!

بابا و مامان سمتمون اومدن.

من با اشتیاق بهشون نگاه کردم.

فرهود سرشو انداخت پایین! و حرفی نزد.

رو به بابا جون (پدر فرهود) گفتم: _ بابا جون، (رو به مامان بابا اشاره کردم) پدر مادرم هستن.

بابا جون برگشت و با دیدن بابا با دهن باز نظاره گره اش بود!

بابا جون با بهتی که داشت زیر لب زمزمه کرد: _ پیمان.

بابا؛ پوزخندی زد و با خونسردی نگاهش کرد و گفت: گویا قسمت شده با شما دوباره وصلت کنیم آقای فرجام.

آقای فرجام رو با کنایه گفته بود و بابا جون با تیکه ای که شنیده بود چهره غمگینی گرفت و بهم گفت: _ پس تو دختر

پیمانی! نگاه بی تفاوتی به شرمساری فرهود انداخت حرف نزد.

رو به نجمه گفت: _ خانم نجمه، من از اینجا ببر!

فرهود خواست سمتش بره که با بالا اومدن دست نجمه به نشونه ی ایست ایستاد و بیخیال شد.

بابا پوزخندی به فرهود زد و گفت: _ مبارکت باشه، خب تونستی دخترم بدست بیاری!

تا میتونی ازش استفاده کن و لذت ببر، شش ماه عین برق باد میگذره، اون موقعس که دخترم رو از چنگت در میارم. حالا ببین.

نگاه متعجبی به بابا کردم .

فرهود سرشو به سرعت بالا آورد و به نگاه بابا کرد.

بابا پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی همراه مامان مارو ترک کرد .

نگاه غمیگن فرهود باعث شد با نگران حرکت هاشو زیر نظر بگیرم.

نگاه بی اهمیتی بهم انداخت به سمت عمارت رفت..

به دنبالش حرکت کردم و صداش زدم: _ فرهود!

ای خدا چرا بهم گوش نمیده؟ از دست بابا حتما الان باید میومد و ضد حالش میکرد؟

نالاه ای کردم: _ وای فرهود وایستا دیگه !

بازم بهم اهمیتی نداد راهه خودش رفت.

برای ایستادنش الکی آخ بلندی گفتم .

همین باعث ایستادنش شد.

لبخند موزیانه ای زدم و برگشتنش لبخندمو خوردم.

الکی گفتم: _ آخ ! پام پیچ خورد.

نگران سمت اومد گفت: _ غزلم خوبی عسلم؟

لبامو جلو آوردم و گفتم: _ نه .

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد به ایستم..

زیر گوشم زمزمه کرد: _ چرا مواظب نیستی؟

به محض ایستادنم صورتشو تو دستمام گرفتم: _ من بهت چه قولی داده بودم؟

متعجب به پای سالم نگاه کرد و حرفی نزد.

_ اونجوری نگاه نکن یه حرفی بزن. مگه قول ندادم؟

فقط سرشو به نشونه تایید تکون داد.

_ پس قبول داری قول دادم. مگه نه؟ خوبه ولی ای کاش یکم فقط یکم باورم داشتی! غزلی که قول بده سرش بره قولش

نمیره حتی شده مقابل پدرشم می ایسته ولی بدقولی نمیکنه! تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر میکنی جدا شدن ازت برام

ساده اس؟ دیوونه من...

متعجب پرسید: _ تو چی؟

من منی کردم و گفتم: _ م.. من مادر بچه اتم .. بچه ات داره تو وجود من رشت میکنه بعد من پدرشو ول کنم، نه نه هنوز

عقلمو از دست ندادم یه پدر از بچه اش جدا کنم. اصن میدونی چیه؟

_ چیه؟

_ آش کشک خالته ، بخوای پاته نخوای پاته! از سرتم زیادم ایش .
همون جووری داشتتم غر غر میکردم که با لمس لباس رو لبام حرفم قطع شد.
منم بعد از چند لحظه همراهیش کردم.

با شنیدن صدای امیر به سرعت خودم از فرهود جدا کردم .

امیر نگاه شیطنتی بارمون کرد و گفت: _ میبینم که عروس دوماه همرو پیچیدون و اومدن ب عشق بازی خودشون برسین!
مگه نه غزل خانم.

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: _ گویا شما بویی از رعایت حریم شخصی دیگران نبردین!

امیر پخی زد زیر خنده: _ چقدر با ادب شدین عروس خانم!

_ ایش! آقا امیر قبل از ازدواج همینجوری شیطنتو بزور تحمل میکردیم، الانم که ازدواج کردین بی حیا ترم شدین...

حرفمو قطع کرد و گفت: _ موضع نیچون زن داداش ، بگو داشتی چیکار میکردی!

با حرص نگاهش کردم تا خواستم جوابشو بدم فرهود پیش دستی کرد و گفت: _ باشه امیرخان باشه خانم من اذیت میکنی؟
نوبت منو خانمم میشه که تو زنتو اذیت کنیم.

امیر با عشوه سری تکون داد که باعث شد منو ترگل با تعجب به هم نگاه کنیم.

امیر با عشوه و لحنی سعی داشت زنونه باشه گفت: _ ای ژونم تا باشه از این اذیت ها.

تا تعجب نگاهش کردیم .

به تقلید از من گفت: _ ایشش. به امید شماها بشینم خانمم رو میدزدن ، من برم مراقبش باشم بووووس بای .

همونجوری که داشتیم با بهت و تعجب به رفتن امیر نگاه میکردم بیشتر تو آغوشش فرهود حل میشدم ، حریص به لبام خیره
شد و گفت: _ خب کجا بودیم؟

_ ای بابا یادم نمیاد کجا بودیم؟

_ میخوایی خودم یادت بیارم!

_ نه نه خیلی خب، بقیه اش باشه برای وقتی تنها شدیم.

حریص نگام کرد و گفت: _ قول دادی ها!

چشمکی زدم و گفتم: _ قول دادم. حالا بیا بریم تا نبودمون حس نکردن .

سری تکون داد و هردو به باغ برگشتیم...

با برگشتنمون کلی تشویق شدیم و دوباره وسط محل رقص رفتیم و شروع کردیم به رقصیدن

بعد از اتمام رقصمون رفتیم سرجامون نشستیم..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

و ظرف عسل رو به رمون گذاشتم.
یکی از چندش تر کارای که من ازش متنفرم بودم.
آخه که چی؟
فرهود به طرز چندش آوری انگشتشو تو ظرف عسل کرد و جلو دهنم گرفت.
دهنمو بزور بازم کردم ، اونم نامردی نکرد و انگشت تا برد تو حلق بنده داشت حالم بهم میخورد برای تلافی گاز وحشت ناکی از انگشتش گرفتم.
به سرعت دستش رو بیرون آورد که باعث خنده جمع شد.
نگاه شیطانی بهم کرد و گفت: _ باشه غزل خانم جبران میکنم.
چشم مو با عشوه تکون دادم و گفتم خواهی دید.
چشمکی بهم زد .
علی رغم میلم انگشتم رو تو ظرف عسل کردم و جلو دهنش گرفتم.
نگاه شیطانی کرد و انگشتم و به طرز خیلی خیلی کثیفانه ای لیس زد.
جیغ بلند کشیدم که باعث خنده فرهود و دیگران شد.
یه دستمال گرفتم و انگشتم رو پاک کردم.
فرهود در گوشم گفت : _ خوشت اومد.
اخمی بهش کردم و حرفی نزدم.
_ اه قهر نکن دیگه!
_ نوموخوام قهلم.
_ مامان خانم لوس.
جوابشو ندادم و به اطراف چشم دوختم.
همه شاد بودن و میخندیدن . چقدر خوب بود که به غیر از خودمون بازم کسی های هستن که با خوشحالیمون خوشحال بشن.
برای شام به سالن دیگه ای رفتیم تا شام بخوریم.
تو جایگاه عروس دوماه رفتیم و نشستیم. چندشا غذای من و فرهود تو یه بشقا
ب به درخواست فرهود ریختن. فرهود خوب میدونست من از سوسول بازی ها بدم برای آزار دادنم انجام میداد.
پوفی کشیدم مشغول خوردن غذا به دست فرهود شدم!
فرهود: _ ای جونم! بخور خانمم! امروز کلی خسته شدی و ضعف کردی.
پوف دوباره ای کشیدم .
بعداز تموم شدن شام مهمونا هدیه ها و البته تبریک گفتن ها سراغ کیک عروسی که سفارش داده بودیم رفتیم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندانبان

فرهود چاقورو در دست گرفت و منم دستم رو دستش گذاشتم. باهم کیک رو بردیم و خدمتکار های که برای خدمات در مراسم حضور داشتن کیک بردن تا تقسیم بندی کنن!

مراسم به سرعت تموم شد.

راست میگن بخدا وقتی داری از لحظه های خوش زندگی لذت میبری زود تموم میشه

یه هفته از مراسم عروسیمون گذشته و الان همه دور سفره هفت سین نشستیم.

منظورم از همه بابا جون و نجمه جان (ننه ناتنی سیندلار) مامان بابام و آقای عظیمی!

هر پنج نفر حرفی نمیزدن ولی چشماشون خلافشو نشون میداد.

بابام به نجمه نگاه مینداخت و اخم میکرد.

ولی نجمه پوزخند رو صورتش بود.

مامانم با دیدن اون زن از اول مهمونی رنگش پریده و لام تا کام حرف نزده بود.

نگاهم در نگاه عظیمی قفل شد.

پر استرس نگام کرد و بزور لبخندی به روش زدم.

فرهود در گوشم گفت: چه سکوتی .

برگشت سمتشو به تقلید از خودش یواش در گوشش گفتم: _ میبینی! همشون به هم نگاه میکنن و این یعنی یه چیزی هست

هر پنج نفرشون میدونن ولی سعی پنهان کردنش دارن.

فرهود زیر لب آهی کشید و حرفی نزد .

صدای تلویزیون باعث شد نگاه کوتاهی بهش بندازم و زیر لب تکرار کنم.

یا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

"ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها"

یا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ

"ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها"

یا مُحوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ

"ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت"

حَوْلَ حَالِنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

"حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما"

صدای شلیک تلویزیون و تبریک گوینده سال تحویل شد .

برای اینکه عید به مامان بابا تبریک بگم از جام بلند شدم سمتشون رفتم.

آروم گونه مامانم بوسیدم و بهش تبریک گفتم.

بعد از تبریک گفتن به همه به شوخی روبه بابا گفتم :_ باباخان فکر نکن چون شوهر کردم دیگه از عیدی دادن خلاص

شدی ها. تازه...

مامان بلند شد بغلم کردم وبخاطر همین حرف نصفه موند.

با بهت منم بغلش کردم و با نگرانی پرسیدم: _ مامانی ؟ خوبی؟

منو خودشو ازم جدا کرد و با دست های لرزونی نوازشم کرد و گفت: _ من خوبم دخترم. ولی تو نه !

گنگ نگاهش کردم :_ مامان داری چی میگی؟

مامان: _ قربونت بشم، مامان فدات بشه. جونت در خطره!

با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد: _ دختر گلم بیا با بریم خونمون ، اینجا هر لحظه بمونی بیشتر برات....

فرهود عصبانی سمتمون اومد و دستش دور کمرم حلقه کرد، گفت: _ زن دایی نمیدونم چی شده که شما انقدر نگرانین ، من

نمیزارم غزل رو ببرین.

نگران به مامان نگاه کردم و گفتم: _ فرهود جان ، یه لحظه صب کن ببینم مامان چش شده.

مامان رو زمین افتاد و شروع کرد به زجه زدن و التماس کردن: _ آقا فرهود خواهش میکنم ، التماس میکنم بزار دخترم رو با

خودم ببرم. اون حتما اینجا صدمه میبینه خواهش میکنم.

با تعجب و نگرانی زیاد به مامان خیره شده بودم.

فرهود با نگرانی پایین نشست و سمت مامان رفت و از زمین بلندش کرد: _ زن دایی حالت خوبه؟

مامان سری به نشونه نه تکون داد: _ نه خوب نیستم وقتی دخترم تو این وضع میبینم و میدونم تو خطر و هیچکاری از

دستم برنمیاد حالم بد میشه.

_ مامان خب بگو چیشده که تو اینقدر نگرانی!

مامان نگاهی به صورت خونسرد نجمه کرد و گفت: _ اون زن.

فرهود با تعجب سمت نجمه برگشت ولی من اصن تعجب نکردم چون خوب میدونستم پشت داستان پنهان شده پای اون زن

در میونه!

مامان رو به فرهود کرد و گفت: _ بینم تو میخواستی بدونی قاتل مادرت کیه؟
فرهود به دهن باز نگاهش کرد و حرفی نزد.

مامان انگشت اشاره اش سمت نجمه برد و گفت: _ این زن باعث شد سهیلا مادرت روز ده هزار بار بمیره و زنده شه.
بابا صدایش بلند شد و گفت: _ بسه نسرین.

مامان: _ نه بس نیست! بزار مردی که زندگی دخترم رو خراب کرده بودنه باعث بانی همه اینا کیه!
نجمه از جاش بلند شد و گفت: _ باشه مشکلی نیست اگه میخواین منو پیش فرهود پسر دوستم خراب کنین، بکنین. مشکلی نیست. منم خیلی چیزا میدونم که اگه بگم

مامان: _ بین منو خانم جون، اولاً که خودت خودتو خراب کردی دوما ماها کاری نکردیم که بخاطر فاش شدنش شرمنده نگران باشیم.

نجمه پوزخندی زده و گفت: _ بله! کاری کردین با من اصن براتون مهم نیست ، مهم فقط کار هایی که من کردم مگه نه!
بعد چشمکی زد بهش زد.

صدای فریاد فرهود باعث شد جو ساکت درست بشه!

فرهود انگشتشو تهدید بار بالا آورد گفت: _ به نفع همتونه که کل ماجرا رو بهم بگین.

مامان سری تکون داد و گفت: _ باشه من همه چیو بهت میگم.

دستم سمت گوشیم رفت و ضبط صوت گوشیم رو یواشکی روشن کردم.

_ اون موقع ها وقتی داییت (بابای غزل) جوون تر بود بخاطر حس هایی که به نجمه دختر سر کارگر عمارت فرجام داشت همش میومد اینجا تا این خانم رو ببینه و بهونه میاورد اومده دیدن دوستش آقا فرزام.

بابا سرش انداخت پایین و بابا جون چشماشو بسته بود تا کسی اشک شو نبینه!

مامان به سختی گفت: _ پدر بزرگت وقتی متوجه ی این رابطه پنهونی داییت شد منو و داییت رو مجبور کرد باهم ازدواج کنیم تا آبرو ریزی نشه و بلکه داییت نجمه رو فراموش کنه! نقشه پدر بزرگت خوب انجام شد و داییت نجمه رو فراموش کرد و سعی کرد بهم نزدیک بشه. اون زمان سهیلا مادرت با نامزد آقای عظیمی بود و دیوانه بار ایشون دوست داشت.

فرهود نا باور برگشت به آقای عظیمی که با شرمندگی و نگاه غمگینش زمین نگاه میکرد

خیر شد .

انگار باورش نمیشد که مردی انقدر بهش اعتماد داشت روز نامزد و عشق مادرش بوده باشه.

مامان نگاه پر نفرتی به نجمه انداخت و گفت: _ این زنی که الان رو به روم وایستاده در حق مادرت که به خودش دوستش بوده کثیف ترین کارو انجام داد.

آهی کشید و ادامه داد: _

مادرت دختر تا تغاری مساعد بود و پدر بزرگت بیشتر اموال شو برای دخترش گذاشته بود، این خانمم چون میدونست فرزام خان از بچگی علاقه شدیدی به سهیلا داره و چشمش دنبال ارث مادرت بود فرزام خان تشویق کرد که آقای عظیمی رو پیش پدر سهیلا خراب کنه و آقا فرزامم نامردی نکرد و به بهترین نحو احسن اینکارو انجام داد. بماند حالا چیکار کردن، پدر بزرگت آقای عظیمی رو برای همیشه از زندگی سهیلا پاک کرد درحالی که سهیلا از آقای عظیمی باردار بود اونو به عقد فرزام فرجام در آوردن. وقتی پدر بزرگت فوت کرد همه چی با خوبی انجام شد و ارث و میراث بی هیچ مشکلی تقسیم شد، و ثروت مادرت تو دست پدرت بود یعنی ببخشید ناپدریت بود. آقا فرزام بخاطر علاقه ای که به سهیلا داشت علی رغم میلش تو رو قبول کرد و بزرگت کرد.

بیچاره سهیلا تو این بازی بیشترین ضرر و کرد. هم عشقشو ازش گرفتن هم به اجبار تو یه عمارت حبسش کردن. فرهود دست و پاهاش شل شده بود رو زمین نشست مهبوت نگاه میکرد، اصن باورش نمیشد درکش میکردم سخت بود این چیزا رو بشنوه!

مامان با بی رحمی ادامه داد: _ گذشت و گذشت تا اینکه تو بزرگتر شده بودی .
و حقیقت ها فاش شد ، پیمان سعی داشت طلاق سهیلا رو بگیره ولی فرزام خان سهیلا سخت تو عمارت زندونی کرد و بود اجازه نمیداد بیاد بیرون از عمارت .

تا اینکه نقشه فرار کشیدن تا سهیلا رو نجات بدن. سهیلا چی میدونست با انجام شدن این نقشه چجوری دار فانی وداع میگه و میره؟

مامان رو به روی فرهود نشست و گفت: _ میخوایی بدونی مادرت چجوری کشته شد؟ باشه بهت میگم.
با بی رحمی تمام گفت: _ مادرت با دستای پدرت کشته شد. پدرت نه نا پدریت! وقتی داییت سعی داشت سهیلا رو از عمارت فراری بده فرزام برای مانع شدنش بهش شلیک کرد... مادرت به دست ناپدریت کشته شد.

سکوت سنگینی ایجاد شده بود . که با صدای شاد امیر شکسته شد: _ به همه ام که هستن ! براتون شیرینی آوردیم. عید همگی مبارک.

با دیدن چهره ی گرفته و لب های ساکتمون با تعجب نگامون کردن که امیر گفت: _ خیر باشه چرا همه ساکتین؟ بابا نا سلامتی عیده ها.

ترگل تا خواست حرفی بزنه با دیدن بابا جون مهبوت نگاهش شد.

پاهاش شل شد و رو زمین افتاد.

امیر با نگرانی سمت ترگل رفت و صدایش زد: _ ترگل؟ عزیزم ؟ چت شد یهو.

ترگل خودشو تو بغل امیر انداخت و با بی حالی گفت : _ امیر ، اون اون مرد..

با تعجب گفت: _ ایشون چی؟

_ اون بابامه! خودشه.

همه نگاه نا باور به صورت فرزام فرجام کردن . بابا جون از صورتش شرمندگی میباید.

ترگل با لرزش صداش گفت: _ امیر ترو خدا بگو که خواب نمبینم اون بابامه! بگو بابام زندس! بگو ترو خدا!

امیر دستش تو موهای ترگل کرد و گفت: _ آروم باش عزیزم.

ترگل حرفی نزد و همونجوری که تو بغل امیر بود بیهوش شد.

امیر با نگرانی صداش زد و وقتی جوابی ازش نشنید از زمین بلندش کرد از عمارت بیرون رفت!

همه به بابا جون چشم دوخته بودیم.

فرهود تو یه حرکت ناگهانی به بابا جون حمله کرد با ودست هاش گلوشو فشرد و گفت: _ تو کی هستی ها؟ تو با زندگی ماها

چیکار کردی؟ مادرمو که به قول خودت خیلی دوش داشتی فرستادی زیر خوار ها خاک ، یه دختر دیگه داری؛ منو از داشتن

یه خانواده خوب زندگی آرامش بخش محروم کردی به چه جرمی ها؟ تو واقعا دوش داشتی! نه نداشتی چون اگه داشتی

نمیکشتیش! منو یتیم نمیکردی! اگه خانواده دوس داشتی منو واقعا پسر خودت میدونستی باهام اینکارو نمیکردی! بابا و

عظیمی سمت فرهود رفتن اون از بابا جون جدا کردن.

فرهود خودش انداخت بغل بابام و گفت: _ دایی جون! ببخش منو ، غلط کردم باهاتون اینکارو کردم، من 10 سال با نفرت و

طعم انتقام بزرگ شدم، منو ببخش دایی ببخش.

بابا سفت فرهود در آغوشش فشرد و گفت: _ بخشیدم پسرم بخشیدم آروم باش!

_ نمیتونم دایی نمیتونم

بابا جون ویلیچر رو جلو هدایت کرد و گفت: _ فرهود پسرم بزار برات توضیح بدم بعد هرچی خواستی بارم کن ، اصلا منو

بنداز زندان فقط بزار حرف بزنم.

فرهود نگاه سردی کرد و جواب داد: _ دیگه حرفی نمونده هر چی لازم بود شنیدم.

بابا جون آهی کشید و گفت: _ نمیخواهی چیزی از خواهرت یعنی ترگل بدونی؟

فرهود پوزخندی زد و گفت: _ خواهر؟ اون فقط دختر توئه، همونی که به اونم نارو زدی، دختری که بخاطر نبود توئه خائن

زجر کشید و تو خونه ای که ازش سهم داشت کلفتی میکرد.

بابا جون با شرمندگی سرشو انداخت پایین و سمت اتاقش رفت.

مامان جیغی کشید که همه سمتش برگشتیم.

_ نیست! نیست فرار کرد.

با تعجب برگشتیم طرفش و گفت: _ نجمه فرار کردم.

آه از نهادم گذشت ، این داستان ها باعث بانیش ایشون بود و پا به فرار گذاشته بود.

فرهود پوزخند زد و بی اهمیت سمت اتاقمون رفت!

خواستم دنبالش

ش برم که مامان جلو مو گرفت.

فرهود با تاخیر با تفنگ تو دستش برگشت.

با نگرانی جلو رفتم گفتم: فرهود؟ داری چیکار میکنی؟

فرهود تلخ خندید: کار خاصی نمیکنم، فقط دارم یه آدم حروم زاده رو نابود میکنم.

گیج نگاهش کردم.

تفنگ بالا نزدیک سرش برد و گفت: غزل، منو برای کارهایی که باهات کردم ببخش، من همیشه دوستت داشتم.

بغضم ترکید و هق هق گفتم: نه فرهود اینکارو با منو بچه ات نکن. تو چند سال حسرت پدر و مادر داشتی! نزار بچه اتم با

حسرت بزرگ بشه!

مطمئنم تو برای بچم کم نمیزاری!

جیغ بلند کشیدم و رو زمین افتادم. و دیگه متوجه چیزی نشدم.

فرهود .

اسلحه از دستم انداختم و سمت غزل رفتم و تو بغلم گرفتم: غزل ترودا بلند شو عزیزم، غلط کردم .

از روز زمین بلندش کردم و بی اهمیت به دایی و زن دایی از عمارت بیرون رفتم تو ماشین گذاشتمش .

امروز برام روز سختی بود برای همین از رو بی فکری میخواستم خودمو بکشم و اصن به غزل و بچه ای که هنوز بدنیا

نیومده بود فکر نکرده بودم.

به سرعت افزایش دادم و خودمونو به بیمارستان رسوندم.

غزل رو بخش اورژانس فرستادن و خودم کلافه رو صندلی نشسته بودمو دستام لای موهام بردم.

حدود یه ربع بعد دکترش اومد گفت: بخاطر استرس زیاد حالش بد شده بچه حساس شده!

آهی کشید و دکتر اضافه کرد: بهش سرم زدیم! نگران نباشین تا چند دقیقه دیگه به هوش میاد.

تشکر سر سری کردم .

به فکر عمیقی فرو رفتم که با دستی که رو شونه ام شد سرمو بالا آوردم با دیدن امیر لبخند تلخی زد و امیر کنارم نشست و

گفت: داداش چیشده ؟

آهی کشیدم گفتم: نپرس امیر نپرس! حالم اصن خوب نیست! انقدر خرابم که میخواستم خودمو بکشم و بچه ی به دنیا

نیومده ام رو یتیم کنم..

وقتی دیدم حرفی نمیزنه برگشتم و نگاهش کردم تعجب رو تو چشماش دیدم و چیزی نگفتم.

آه دوباره کشیدم و سرمو انداختم پایین.

صدای مردی باعث شد کلافه سرمو بالا ببرم.

مردک گفت: ببخشید اینو خانمی دادن بدم بهتون .

نگاهی به کاغذ تو دستش کردم و بی حرف ازش گرفتم.

امیر از مرد تشکری کرد و مرد رفت.

با کنجکاوی نامه ارو باز کردم .

یه خط شو خوندم متوجه شدم این نامه از طرف نجمه اس.

نوشته بود: _ سلام فرهود.

من همونیم که تو رو مادرت و به خاک سیاه نشوندم.

موندن تو اون خونه جایز ندونستم و اومدم بیرون چون میدونستم موندنم مساوی بود با زندان رفتنم.

دلیل نامه الان این نیست که پروری ایم بهت ثابت کنم. فقط میخواستم همه چیو درباره مردی بدونی که سالها اونو پدر خودت میدونستی بدونی!

مادرت مسلما دیونه نیست بعد از ده پونزده سال زندگی با اون ازش جدا بشه!

حقیقتش اینه وقتی مادرت قضیه خیانت فرزام شنید قصد طلاق گرفتن رو گرفت! آره خیانت! فرزام با یه زن خیابونی خوابیده بود و نتیجه اش شده بود ترگل! زنه کلی از فرزام پول گرفت .

وقتی مادرت کشته شد فرزام ازم خواست اون تو آسایشگاه بستری کنم که کسی به قاتل بودنش شک نکنه! منم اینکارو کردم.

برای انتقام خودم تو رو با نفرت تربیت کردم تا از پیمان بخاطر کاری که با من کرد انتقام بگیرم. من همیشه میگفتم باید با عسل خواهر بزرگش اینکارو کنی ولی اون موقع خیلی دیرشده بود، دقیقه نود متوجه شدم اون دختر برای تحصیل رفته خارج و فقط دختر کوچیکش در دسترس بود . به نوچه ات گفتم جای عسل غزل بدزدن تا بدترین ضربه رو پیمان بخوره ولی اصن فکر نمیکردم تو ...

بگذریم. میخواستم بگم من اصن از کار هایی کردم پشیمون نیستم و الان بعد از سالها احساس آرامش میکنم.

دیگه بقیه نامه اشو نخوندم و برگه ارو تو دستم مچاله کردم.

تو سطل آشغال انداختم.

امیر : _ نامه از کی بود داداش؟ چی نوشته بود؟

اخمی کردم و گفتم: _ مهم نیست

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش باشم رفتم تو اتاقی که غزل توش بود.

داخل اتاق شدم .

غزل پلک هاشو آروم از هم باز کرد و با دیدنم با نگرانی نگام کرد و گفت: _ حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم: _ میبینی که زنده ام.

یدونه زد تو گوشم و گفت: _ من میکشمت ، چرا میخواستی اینکارو باهام بکنی؟ها؟

_ ببخش غزل یه لحظه نتونستم خودمو کنترل کنم.

_ غلط کردی! بیشعور داشتم سخته میکردم.

بی حرف در آغوش کشیدم بوسه های کوتاه و نرم رو موهای کاشتم: _ بیخشید گلم، دیگه این خطب انجام نمیدم. اونم بغلم کرد و با بغض گفت: _ نمیدونی چقدر ترسیده بودم.

پوزخندی زدم و گفتم: _ چرا؟ تو باید خوشحال میشدی! بعد از اون همه آزاری که بهت دادم. _ نه فرهود من دوستت دارم.

از آغوشش بیرون اومدم و با حیرت نگاهش کردم: _ این... این اولین باره که این جمله از زبونت میشنوم .

_ آره چون وقتی فهمیدم نمیدونستم چجوری اینو بهت بگم، ولی وقتی داشتی خودتو میکشتی ترسیدم که نتونم هیچ وقت به مردی که دوستش دارم بگم که عاشقشم . الان هر لحظه بیشتر میترسم دیر بشه برای ابراز احساساتم.

با آرامش لبخندی رو لبم اومد! من دلیلی مثل غزل داشتم برای زنده بودن ولی داشتم...

آهی کشیدم زیر پاش نشستم و گفتم: _ حاضری بقیه عمرتو با مردی که قصد داشت زندان

بانت باشه تا همسرت بگذرونی؟

خنده ای کرد و گفت: _ بله.

از جانم بلند شدم.

گونه ام نوازش کرد و گفت: _ اسیر زندانی میشوم، که زندانبانش تو باشی.

لبخند پهنی رو صورتم نقش بست . در آغوش کشیدم و آروم بوسیدمش.

پایان (9/5/1395)

یادمون باشه، عاشق با زندانبان فرق داره

گاهی باید عاشقانه به معشوق هم حق انتخاب داد....

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)